به عون صانع ملک بی‌مکان و فضل خلاق زمین و زمان
چهار عنصر
در مطبع منشی نولکشور

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا زبان معذور به قصور فهم رسائی ست عذر بیهوده زبان بندی ز بیان مجبور آشفته نوائی ست بر غفلت کلاهان
خورده بگیر گسستگیهای عنان نفس که گرد خیال تازی ست بتجلی پرتو افشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه
سی اختیار جوهر پردازی ست غبار دماغ هوائی بحر است بمقصدی جولان اشک سر منزل تعجب نمائی ست
و بعید جائی پرواز رنگ آشیان حیرت بسرائی شعر میگویم و حیرانم چه میگویم دگر یارم * عرفی که نمی فهمم
برا بیان نمیدانم * نه دریائی تا بغواصی فکر از تو گوهری برآرند نه آسمانی که بقوت نظر ستاره یابت شمارند
رنگی نه بستی تا بهارت دانند پرتوی بیرون ندادی تا آفتابت خوانند سینه چاکیهای بهار از رنگ از شکسته بالان
تصویر این نکهت و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیرنگ **نظم**
بحر بیتاب که آن گوهر نایاب کجاست * چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست * دیر از این عرصه در آتش
که بی رنگ است صنم * کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست * ای سمندر بهوس داغ فروش آتش کو *
ماهیان تشنه بمیرند دم آب کجاست * خیالی در فکر خون کرده ام بسیر گلشن صفات می تازیم غباری
الفسوی بعقل انگیخته ایم بعرصه تحقیق ذات می تازیم موج سرابی از گرد توهم معمور طوفان طرازی ست و

گر سخن عاجزی اندوخته است * خامشی هم نفسی سوخته است * گفتگو رمز عبارت نشگافت * خامشی معنی تحقیق نیافت *
پشت و روی ورق دانائی * نیست جز خامشی و گویائی * آن یکی رو بگریبان خون گشته * وین دگر سر بهوا
مجنون شد * آن یکی تنگ زد و جائی نرسید * وین دگر داغ شد و هیچ ندید * همه حیران که چه باید
گفتن * دُر نایاب ندارد سفتن * هر که زین نسخه تامل سبق ست * همچو آئینه تحیر ورق ست * سعی عجز بلند ست
اینجا * آگهی ناله کمند ست اینجا * عقل از جیب تفکر این اسرار همسر جهل بر می آید و هوش از گریبان تحقیق این
حقیقت نقاب جنون میگشاید پرتو لا احصی سید المرسلین چراغیست در عرض تاریکی این شبستان
و ورای العجز امیر المومنین دلیلی بر بی پایانی این بیابان **نظم** بیدل آن گوهر نایاب سراغ
بمحیطی ست که پرسیدن نیست * عکس افتاده در آئینه هوش * گل تو ان گفت ولی چیدن نیست *
عجز ادراک اگر فهمیدی * معنی اینست که فهمیدن نیست * نسخها در بغل و فهم محال * جلوه ها در نظر و دیدن
نیست * سخن طرفه شنیدن دارد * که هم از معنی نشنیدن نیست * همچنین نعت خاتمیکه بر نگین ظهورش
نقش بجز هو الله صورت نه بست مشکل تر ست از ستایش ذات مطلق وصف محبوبی که از کسوت رنگش
غیر از جمال بیرنگی بهار نکرد دشوار تر از بیان کیفیت حق بی شائبگی شخص مجسم متنبه است بر اینکه این
جوهر فرد کلفت تبیین تعین اعراض نمی شمارد و این روح مجرد غبار تعداد صفت بر نمیدارد **نظم**
جرات اندیشان که درس حمد و نعتی خوانده اند * چون شود معلوم زینجا پرانیده ز انسو مانده اند * نسخها طی
کرده اند تا نعلم آگهی * چون زبان بی تمیزی یک ورق گردانده اند * بیش ازین روشن نمیگردد که این
بیدانشان * از نفس بر شمع فطرت دامنی افشانده اند * هر چند صلای انما انا بشر مثلکم حوصله را بدعوت
جرات میخواند شکوه انا احمد بلا میم همان بدور باش ادب میراند تا سایه زنگ هستی نزداید از آئینه داری
خورشید چه نماید و تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در صفت سر رشته نارسائی ما
رسا ست و جادهٔ عجز نیما لی ماست بی انتها **شعر** ز لاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن *
بجو دستی توان بردن درود ستی توان گفتن * اما بعد آئینه توجه شفقت نگاهان غبار اندود
تغافل مباد و کمند رافت التفات دستگاهان چین بی توجهی مبیناد که تهمت آلود نسبت آب و گل
ابو المعانی عبد القادر بیدل در طوفانگاه عالم ایجاد محیط انیست ساحل فروش غبار نادانی
در ویرستان اقلیم تعین شعلهٔ خاشاک بدوش کسوت ناتوانی اگر بموج آید شکست گوهر مستوری جیبه
عافیتش می درود اگر مشتعل گردد خاکستر معذوری از چاک گریبانش میسکندر و ناچار محیطی را
بطبع حبابی شکسته و بیدلی را بگردن قدرت بسته آفتاب دامن بسائی فروخته داغ خجلت پرتو

اظهار نیست و آسمان کلفت زمینی اندوخته منفعل پایهٔ رفعت شماری هر رنگی را در عالم تهمت رنگ هزار رنگ خون
خوردن ست و نیرنگ [illegible] رو در محفل بیتابان نوا شکوه هزار ناله پیش بردن نظم بی گر گفتگو خون شد نوای
سازم سخن دارد * هر جا خامشی نبود زبان راز سخن دارد * شکست رنگ جرأت میگشاید بال اظهارم *
چه پیدا سیمای انس شوخی ادا رسم دارد * پوسیده چو موج گوهرم داغی پر افشانی * درون بیضه عرض نالها
نسنجیده پرداز [illegible] و چشم بخود ناتوانی عرق افشان چهرهٔ ما ثبت و الفت جبین نارسائی گنج فرسای
آستین جرأت [illegible] هر قدر رو به تنزل عروج مراتب تشبیه بست پستی در جهات تنزیه و چند انکه خیال تعین پرواز
کنا فرصت نگار معنی لطافت در پی صورت جز عرض نقاب رنگ چه جلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب
لب بکدام حرف باید گشود بهر ناموس تجرد پرده گریبان ست و احتیاط وضع بندگی خار دامان نظم
شام گل کردیم اکنون آفتابها کجاست * آبروی بحر در گرد سرابها کجاست * رفت ایامی که نقاب
بی نیازی داشتیم * این زمان آن گنج مطلق جز خرابها کجاست * بوی گل هم میکشد دیوار بر روی
بهار * باد و عالم رنگ ساز بی نقابها کجاست * تخفیف عبارت آرای ماشه مطابق رنگ و بوی
گلشن علم از گل و خار مراتب طی کرده ادای نماید پرده داری از چهرهٔ نقص کمال مدارج بی پرده
خود میگشاید ما محجوب نماند که این اشارات خراج ستان عدم از ساز هستی اعتبار چه کشید و این نغمه
بی نوای در تماشاگاه وحدت از ساز انتباه کثرت چها شنید نظم چشم واکن حسن نیرنگ قدم بی پرده
است * گوش کن آهنگ قانون عدم بی پرده است * معنی که فهم آن اندیشه در خون میطپید * این
زمان در کسوت حرف و رقم بی پرده است * آنچه میدانی منزه را اعتبار بیش و کم * فرصت باد
که اکنون بیش و کم بی پرده است * حیف از آن چشمی که مژگانش نقاب آرا شود * جلوه ها آئینه و آئینه
هم بی پرده است * بطالعهٔ این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تحریر او ست پرواز
آشنائی مشاهده نمودنی ست و تفهیم این مکاتیب که حقایق در طلسم نسبت خطوطش آسوده است
بر جولان رنگینی چشم گشودنی هر چند لب [illegible] این صفحات از نقوش استغنا [illegible] سواد
حیرتی را روشن میتوان کرد اگر همه بنیاهای این محفل از صهبای اعتبار خالی ست پیمانه نگاهی بگردش
میتوان آورد نظم جهان اجتماعی تحریر فرصت و بس * تماشائی اینجا دو فرصت و بس * ازین
حرفهای تحیر مثال * ببین تا چه معنی گشودست بال * معانی عیان ست تاویل نیست * سبقها روانست
تعطیل نیست * دبستان شوقست فرصت سبق * ز مژگان زدن در شمار ورق * دریچانه شنبه آدینه را
بقدر نگه فرصت آئینه است * چون نشاء تحریر این مراتب خامهٔ عنصری ترتیب نشاء امکانی نسخه کرده تقویم

این حقایق صفحه‌ها و متن ترکیب نسخهٔ جسمانی خرد سفینی سند سر رشتهٔ سطور برقیمه رکتب بیدلی رسانید و قلم تحقیق رقم
بموسومی چهار عنصر تمتاز گردانید عنصر اول ابجد اشتعال شعله مقال و گرمی‌ها صحبت ارباب فضل و
کمال عنصر دوم روایح شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض غبایم فوائد علوم عنصر سوم
طراوت بستان مراتب انشو و آب یاری نخلستان کیفیات شعور عنصر چهارم غبار فنا سے بساط
صور عجایب و زنگ زدای آئینهٔ نقوش غرایب دانش درین تحیر از خود رخت بستن بست*
برروے چار موج مربع نشستن ست* فهمی بچار عنصر بیدل گماشتن* از دام گاه شش جهت هم رستن
چشم امید باز ناز این سحر روشن که تماشای این گلزار عرفان نهال رحمت خدا سهل بینا و دست
تمنا بهوای این دعا بلند که سیاح این وادی معانی غزال کلفت به تحیر نیاز مانی نشیند و تماشا
رسیدنی دارد* جلوه مفت ست دیدنی دارد* عالم افسانه است با همه* حرف ما هم شنیدنی دارد*
عنصر اول ابجد اشتعال شعله مقال و گرمی‌های صحبت ارباب فضل و کمال مقصد تحریر این کلمات
توضیح عبارات صفحهٔ اتفاق ست و مدعای ترتیب این سطور تصحیح قصبات حقیقت وفاق که بهزار
دور پرکار فلک نقطه واری نقش سے بندد و بچندین لغزش خامهٔ تقدیر خطی برقم می پیوندد و آرمیدگی
دانه از ترک تصور جمعیت ریشه گل سے کند بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی ست و آسودگی نقطه از
وداع اندیشهٔ تمکین خط برے آرد نسخهٔ حقایق ادهام مطالعه آوردنی ابجد دبستان عشق قل هو الله
احد ست نه تعداد و بزرگیهای اب وجد آئینهٔ اسرار حال زنگ زدای توهم ازل و ابد ست نه معرض
تمثالهای ماضی و مستقبل سهل ترین اعتباری از مراتب عالم ظهور چشم همت نباید دوختن با فسرده ترین
شراره‌ای از کانون محفل شعور چراغ فطرت نشاید افروختن بحکم تغییر احوال تماشای شاخ و برگ بعضی
آید موسم گل رنگ تازه میگرداند و تا شیر تبدل اوضاع تماشا کرده و دلشمار رسید فرصت شعله‌ها دامن
گرم می افشاند نظم احوال دیگران زچه بر خود فسرده* بیدل زخود بگو که تو هم کم نبوده*
گر بلبله زخم تو آید بروی کار* بند نقاب خرمن امکان کشوده* بر گک گلت هزار چمن عرض
بوست* آئینه از خودی و جهانے نموده* مژگان تست بست و کشاد طلسم دهر* ای چشم
بچه غفلت غنوده* عالم تمام عرض پیام خودست و بس* اے شوق ناله که بچه از خود ستوده*
پوشیده مباد که چون بیک قلم نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید و صفای
آئینهٔ حقیقت با زنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان اطلاق در قفس اندیشه تقیید افتاد
و آهنگ پرده غیبت نقاب قانون غربت کشاد جواهر عقول در نفوس بکشاده انگیزی اعراض امکانی

پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبهٔ جمعیت ذاتی
به پریشانی اسباب کوشید و آتش از اهتزاز طبع به داغ عارضی مبتلا گردید آب باطراوتی تصور آرد
طوفان گریه انگیخته بود و باد تا نفسی راست نماید به سلسلهٔ آه آویخته **نظم** داغ نیرنگم مپرس از صورت
بنیاد من * آسمانها بازمینی ساخت از ایجاد من * شعلهٔ یاس سپندم به که در دل خون شود *
میکشد دود از دماغ عالمی فریاد من * غیر موهوم ست از هر نفس غافل مباش * این قدرها
جان شیرین میکند فرهاد من * بسکه آشوب غبار حیرتم پوشیده چشم * صورت آئینهٔ من نیز رفت از
یاد من * زین ستمهائی که از دست نمودم باید کشید * غیر خجلت کیست تا از من ستاند داد من *
به قدر سلسلهٔ نفس طپش فرسا به پیچ و تاب سرگشت غبار انگیز شور طلب ها از افلاک درگذشت
و چندانکه حرکت اعضا علی بالیدن میافراخت کسیختگی عنان شهوتها و اسپه می تاخت تلاطم
محیط کبریای شکست موج پیش است بر دو لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره فی شمرد کجا بود که
از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید و گوشتی تا از ساز عجز زمزمهٔ قدرت آغوشش تامل گشاید
قطعه آنچه در صحرای امکان صورت واماندگیست * در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود * وحدت
وصلش طلسم اعتبار با شکست * ورنه این عجز یکسی بی نیم غرور ناز بود * مصلحت ها درین صورت
جلوه طراز ست و حکمتها درین آئینهٔ تمثال پرداز نخستین از روزنهٔ ازلقاب بخواهشی سر کشید
و اولین جست و جوئیکه از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت غذای رفیقی که آبیار نشو و نما
و لیتهٔ حیوانی تواند بود و نا بالیدن نهال زندگی منع ثمرهٔ دلیهای فرع جسمانی تواند نمود و آن
سرشت خونی تواند بود در کسوت شیر نمودار و شفقی داشت آئینهٔ صبح در کنار ساده رنگی این خون
شیر نمار سی بود فهمید فی و صفا جوشی آن شفق صبح تمثال معنی داشت شنیدنی یعنی ای طوفان
پرورده غبار توهم نفهمید آن قدم سعید کشودی که تا خود را تصور ساند خون در پیکر خون نماید است
تمارت رده رنگ و بوی تخیل آن قدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ نگهت رسد رنگها عنوان
نیرنگ فهم گردانید **نظم** ای شمع داغ شو که نظر باز کرده * از خود دروای سحر که نفس ساز کرده *
ای شعلهٔ سر کشیده از سوختن منال * آخر نگاه کن که چه آغاز کرده * درین نشا معنی الکمال مقصد لنزول
در لفظ ایشمیت مضمر بود و مضمون وجود ذبت در عبارت تجلی مستتر بعد سواد
صورت بیاضی داشت و رقم خامه ادراک بهمان دفتر سادگی می نگاشت نگاهی بود عین حیرت
بی نیاز چه شناسی و هوشی بی رنگ مطلع صبح [illegible] **نظم** [illegible]

موج شمشیر و جنبش مژگان بی‌نم خامهٔ تحریر بود* عرض سامان بیانها اعتبار آه داشت* تار رسائیهای ما و من نفس تقریر بود* از کتاب بی‌نیازیهای آیات شعور* هرچه می‌تابید بر دل نالهٔ انش تفسیر بود* چون ذائقهٔ توجه از الفت شیر برید و قوت تصور یکبار اقتباره الدین آرمید معانی ربوبیتی باهم اب داهم و اسکافت و افتراقیتی بعوره مراتب این و آن در یافت سعی باصره آغوش شناسایی حسن مهیا کرد و بدر سامعه نسخهٔ ادراک ستایش و نفرین به ترتیب آورد چندان که نسبت کثافت جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی به ضعف انجامید به حکم مجبوری طبیعت بی‌اختیار هرچه از زنگار کدورت جمع کرده صافی آئینه فهمید آنچه از اسباب غفلت فراهم آورده ذخیرهٔ آگاهی اندیشید نظم غفلتم آخر چندین آگهی ارشاد کرد* هر نقابی را که دیدم جلوهٔ ایجاد کرد* در حقیقت دست رنج کس تلف سرمایه نیست* کوشش نادانیم در علم و هم استاد کرد* بودم از در وطن آوارگیها داغ یاس* امتیاز این و آن بازیچه شاد کرد* از انجا که ورق گردانی نسخهٔ احوال کمین اندیش مایل نیست باندک تحریکی از نسیم فرصت و المجازی بسیر گلشن حقیقت شتافت و از شکست خمار کثرت حضور نشاه وحدت دریافت آشوب گردیتی جوهر آئینه اشتهار یافت و پریشانی غبار بیکسی دامن جمعیت اعتبار پیچید نظم خورشید خرامید و فروغی بنظر ماند* دریا بکنار دگر افتاد و گهر ماند* آن تشنه رفت و گره ریخت شراری* دل آب شد و قطرهٔ خونی بجگر ماند* آن سایه گذشت از اثر دست نوازش* این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند* زمانی چند بوضعی سر وپائی گذشت و مدتی بطریق بی‌پروائی منقضی گشت در مبادی شهر سادسه از سال سادس والدهٔ مشفقه که حقیقت تجلی دوم از ذات قدسیه صفاتش متعین بود اسم تعین ثانی یادراک ماهیت ستوده ابانش متضمن باستفادهٔ خدمت اساتذه سر ورش سعی گردید و باستفهام ابجد تهجی عنان توجه معطوف گردانید که ملفوظات فسخ اعتبار در اعداد این حروف دارست و معلومات اقتباز برجا دهای این خطوط سایر الکتابش آگاهی مراتب هم و قیاس ست و التزام آن مانع بیکاریهای شغل انفاس مدعا آنکه تا مژگان فراهم نیامده است تماشا باید دید و تا خواب از خود نبرده است افسانه باید شنید نظم فهم اگر نبود شنیدن هم غنیمت گیر و بس* نغمه‌ها بسیار دارد تار موج نفس* در طلسم ما و من بیگانه نتوان زیستن* شوق منت زندگیها عشق اگر نبود هوس* بامداد تنبیش هفت ماه تردد انفاس توام ورق گردانی بود و تامل نظر بقدر استعداد نسخهٔ سواد شناسی میکشود در نهایت حول مسطور معیت فضل واهب العطیات زبان عجز بیان را باختتام قرآن مجید

فائز گردانید دیدهٔ حیرت عنوان را بآشنائی نقوش و خطوط بلند و ارجمند بعد از آن تا سال عاشر نقد توجه مصروف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینهٔ هوش بامتیاز نظم و نثر مراتب فارسی میگماشت

نظم

ای که از فهم حقایق دم زنی خاموش * عمرها باید که دریا بی زبان خویش را * روزگاری در قفای وهم باید تاختن * تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را * در هوائی بی نشانی تا نگردی بی نشان * سخت دشوارست پی بردن نشان خویش را * مدتی بر همزدن دارد قماش خوب و زشت * تا شناسی جنس موهوم دکان خویش را * چون اساس جد و جهد خلائق بر دوش جمعیت اسباب ست و بنیاد توجه اشتغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز با دراک معنی بلوغ نرسیده ناتوانائی بازوی استعداد کمان کوشش از زه انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشتهٔ املها محکوم گره ساخت بی اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جهد توان بست و بید ست و پائی روا نداشت تا دامن تردد جهتی توان شکست ناچار بمقتضای رب المساکین فضل الله تسلیم حرف جمعیت گردید و درس تتبع احوال موجودات و باتشای ادبی رسید معلم فیض حقیقی و سبق بدائع تماشای کائنات

قطعه

هوش اگر باشد کتاب و نسخه در کار نیست * چشم واکردن زمین تا آسمان فهمیدنیست * دور گردیهای وهم آنسوی خویشت می برد * ورنه هر چیزی که می بینی همان فهمیدنیست * پس بهر مجمعیکه نظر باز کرد دبستان تحصیل دید و بهر حرفیکه گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید انتقال طبیعت خداداد از هر نکتهٔ اسرار کتابی دریافت و دقت ادراک موهبی از هر نقطه رموز دفتری واشگافت از آن هنگام تا حال که نفس شماری عمر بمقارن سال چهل و یکم سبت همان نقش تسلیم سر نوشتهٔ نسخهٔ جبین ست و همان نقد رضا سرمایهٔ جیب و آستین

قطعه

از کتاب بیدلی یک نقطه گر آید بدست * نسخه با آتش توان زد تخته ها باید شکست * صد چمن باید بطوفان تغافل داد نست * تا بچون دل توانی انتقدر ربا رنگ بست * اکنون از کمال تعلیم اساتذهٔ معنوی که باجمال توجه شان نسخهٔ آرائی تفاصیل حقائق است سطری چند می نگارد و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می شمارد استفادهٔ صحبت صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شرع مبین هادی عالم فیض توفیق خضر سرچشمهٔ رهبر تحقیق آئینهٔ حقائق تمثال مولانا شیخ کمال که تلقین و الد شریف فقیر از روح مقدس حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه بوساطت آن ذات تقدس آیات بود و میرزا قلندر عم بیدل نسبت همچنین فکلیش کلاه مباهات بر عرش عزت می سود آوازهٔ سلسلهٔ قادریه از رسائی قدر ایشان مشتهر گردون گنبدی و پایهٔ مدارج سلوک باستقامت همتش مفتخر سر بلندی حقیقت اخلاق از

دیگر اندیشهٔ فساد با تصورش نیامیخت **نظم** لمعهٔ خورشید در هر جا برافرازد علم * ظلمت باطل ندارد چاره
از کنج عدم * هر کجا در شوخی آید جلوه‌ها باد بهار * جوهر افسردگی گردد از مزاج خاک رم * شعلهٔ تحقیق تا شد
پرفشان امتحان * قلب را باید فشردن در گداز خود قدم * طالب آن جلوه شو تا نقش وهمی گم کنی *
محرم او باش تا با خود نگردی متهم * هر که زین جاهت کشد زان طره دارد چین ناز * آنچه سیرابت کند
زان بحر در دیده ست نم * در ممالک بهار همین نگاه هدایت پناه جمعی از وادی ضلالت در گذشتند
و موصول سر منزل توفیق صلاح گشتند انوار تصرفش بمرتبهٔ عروج اشتهار گرفت که فجوره شرابان
زنا سرشت آن مطلع صبح هدی را از تجلیات پرتو سحری اندیشیدند و از هیبت آفتاب حضورش
شبستان دیدهٔ خفاش می‌خزیدند تا مبادا از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و
بجذبهٔ توجهش عنان از اشتغال فسق باز گردانند فضل حق نعمتیست بحجاب کجا امتیاز تا غنیمتش
شمارند و فیض ازل تحفه‌ایست بی‌نقاب کو نگاه تا مژده بردارند **قطعه** انبیا عمری نفسها در بر دود
سوختند * کز حقیقت غافلان شاید خود محرم شوند * در عبادتهاست یکسر عرض ترغیب سجود *
تا درین صورت دستی سوی گریبان خم شوند * سعی ناموس کرم مصروف این شغل است و بس *
کین خران بیرون جهند از غول و آدم شوند * در دار العیار امتحان اکسیری که از قلب انسانی
غش طبیعت بردارد و جوهرهای عمل نمایان است و در تصرف کدهٔ امتیاز صیقلی که آئینهٔ اندیشه از زنگار
عادت بپردازد روشنگر اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما
از نهایت پوشیده حالی سعی جنبش‌ها نقاب احوالش نمی‌شگافت و از کمال دور گردی
جهد فطرتها بخلوت تحقیقش پا نمی‌یافت ذاتی بود در عروج نشاء تنزیه و معنی فارغ از ابتذال مرتبهٔ
تشبیه **نظم** اگر شود نابرده‌ی تحقیق * که درین عرصه چه ثابت قدمان میتازند * دامن
همت شان گرد تعلق نکشید * همه وارسته‌تر از نغمه به بند سازند * نیست افسرده چو با جوهر آزادی
شان * با قفس هیچ تحیر نکشی پروازند * گر همه آینهٔ عرض دو عالم گردند * نه نمایند بکس بلکه حیا
پردازند * غیر حق نیست کسی محرم کیفیت شان * گر خفایای مقیمان قباب نازند * شرر از شعله انجام
که امروز گلخنی ست در آتش خود نشسته و قطرهٔ طوفان احرام که این زمان محیطی ست عنان موج
گسسته یعنی بیدل تسلیم منزل که در خلدستان رضا غیب هر جا پهلوی گذاشت عهد راحت امید
و هر کجا سر در دید آغوش دایهٔ بالیده اشک داشت چمن پرتو نادانی رونق افروز هر خانه و عهد لیبی
بوده به تفیض زمزمهٔ عجز بیانی حشمت نوائی هر کاشانه نوآهنگی ساز گفتگوها چون زبان شمع نامفهوم اما

در کمال دلفریبی و تازه جولانی شوق جست و جوها چون مطالب سعی موج نامعلوم لاکن در نهایت دیده
زمینی تمیز هر اثبات باومن آنقدر هجوم نداشت که مایهٔ حبابی در نظر آید و شعور تفاوت مردوزن آنهمه
فراهم نیامده بود که غبار زنانی بچشم آراید مژه وار بهر خانه سری میکشید و برنگ اشک در هر کناری
میدویدست و پاسی میزد **نظم** ای خوش آن وقتیکه عقل و جهل نامعلوم بود * شوق موجود و
تمیز این و آن معدوم بود * بی خبر بودن سوالی دو عالم آگهیست * عین معنی بود دل تا فهم
نامفهوم بود * کسب سودا اندیشه کردیم و زیان اندوختیم * جنس دانائی درین دکان تجربت شوم
بود * هرگاه از اقربا و همسایه ها کسی را بعلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می یافت سنی اختیار
خواهش طبع با رالیش بالینش می شتافت گاهی بطریق عزایم خوانی که وقوف آن محض ارادت الله
بود لبی جنبانید و دستی بر سر و روی مریض میرسانید و گاهی حمایل گلوی خود که جزو بدن
اطفال میباشد بگردنش می انداخت و خود را بتقلید فاتحه مشغول قرأت میساخت بار بی بدست
تاثیر اعضایش می شد و نفس بی پروا هوالیش میکرد هر چند وضع این حرکات در نظر ها از قبیل
بازی بود اما بهانه جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحتها میکشود **نظم** کار خلق از خود در
صرف تباهی میشود * گر زخود واقف نباشی هر چه خواهی میشود * خواهش بی مدعا تهمت کش
تغییر نیست * حرکت تسلیم تقدیر آلهی میشود * باشتهار این حقیقت اکثری از ان بیماران بردوش
ناتوانی محملی میکشیدند و زیارت این بیدست و پا وصول منزل صحت می فهمیدند چون بمرور
ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از کیفیات حروف و خطوط بفهم رسانید ساغر شوق بر نشاء
این تماشا کشید که هر جا لفظی از فواید ادعیه بنظر در آید سواد و بیاض دیده صرف تحریرش باید ساخت
و هر کجا معنی از خواص اسما بسمع رسید پرده های گوش صفحهٔ تصویرش باید شناخت تا مادهٔ امداد
ضعیفان قوت گیرد و مایهٔ اعانت علیلان افزایش پذیرد از ان جمله در حرق و استیصال اجنه عزیمتیکه
ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود دلفریب سامعش آنکه با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان
میفرمودند از نفحات حصول آرزو دانسته مدتی چون پری در شیشه خانهٔ ادراک محفوظ داشت و
بر نگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانش می پنداشت **رباعی** مارا که حصول زندگانی هوس است * سیمرغ
همان خیال بال مگس است * از نویش بهر چیز قناعت دارم * گر خود با دلیست هفت ساز نفس ست *
نکته روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه نقش
تعلق اعتباری می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهدهٔ نقصان کمال دستگاه

اصلی سے توجهش مصروف این اندیشه بیدار که هرچه از مراتب اختیار کوے ست با حاطهٔ تصرف آرد
ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می باید و بے اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا
از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات و دستگاه
امکانی و دو دست داشتن هر چیزش دلیل احتیاج ست که محتاج هرچه بدست مے آرد صفت خود میشمارد
اما رفع احتیاجش بهیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام بساطت کلی نمیتوان بست
و تا کثافت جسمانی متصور ست بلطافت روحانی نمیتوان پیوست ازینجا معلوم شد که این جوهر
مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب هیچ یعنی تا بسر منزل تنزه
ذات پیوستن همان بر جادهٔ اضطراب نفس می پوید **نظم** چه نقشها که نشد جلوه گر ز پردهٔ ذوق
چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ شوق * سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین * نواے پردهٔ وهم
ازین چه تحت چه فوق * روزے در منزل با همزادان مشغوف لعب طرازی بود یعنی با اطفال آرایش
بساط خاکبازے داشت از علم بیخبری پے برد که زنے صاحب خانه بزحمت جن مبتلا ست
و شبانروز ست در ظلمات فنا او هام از الفت هوش جدا از نفس رستے متصور چون پری در
شیشه وے امتیاز داز رنگینی شیشه متوهم چون رنگ شکستنی بسته بر دار گروے عزایم خوان
با سینه هاے بے خاصیت دراغ نفس سوختن و جمعے افسونگر از فتیله هاے بے اثر سر گرم
چراغ روز افروختن **نظم** آه ما در رفع آن آتش که بید سود مند * هیچ آه از اشک نیرو فال زار
بلند * هیچ مو بر خویش مے پیچید افسون نفس * پر فشانی داشت لیکن تا نفس از دود سپند * شوق
نے پروا بخیال امتحان افتاد و گل کردن رنگ اثر دست اتفاقی هم داد شخصے را از محرمان نفس
طلبید و آن اسم اعظم بر بهر انگشتش دمید تا بدستور حکم مولانا خلیه بگوش مریض رسانید و انتقام
مردم آزارے از موذیان پردهٔ وهم ستاند بمجرد عمل گویا سنانی بر جگر دیو رجیم دوختند و به شعلهٔ
برق بنیاد آن خارستان ایذا سوختند چون دود سپند بصد فریاد از جا جست و بهزار الحاح
از مزاجش رخت مزاحمت بربست وقوع این عمل جمعے را در وادی تعجب انداخت و صورت این
واقعه خلقے را آئینه دار معنی تحیر ساخت **بیت** شوخیئ رعد از طنین پشه دام حیرت ست * ذره و اظهار
خورشیدی مقام حیرت ست * چون بسمع مبارک مولانا رسید بخطاب التفات مائل استفسار
گردید که اشکال این جنس عملها بخیال بے مغز نمیتوان بستن و بنیاد این قسم طلسمها بصدمهٔ حرف
و صوت نمیتوان شکستن بسیطے مشت خاکست بکدام کسب لطافت صورت یافت و محیطے نم آبست

انچه طوفان راه شهرت شگافت معروض داشت که دانه از غنچه جلی اسرار شریف رشته این قدرت دوانیده است و نقطه از رموز فهمی زبان حقایق تصنیف نسخه این تقدرت بترتیب رسانیده و گرنه نفس را لب بفهمیده چه تا نیز توان اندوخت و بشعله شرار سنگ نا کشیده چه شمع گرمی توان افروخت **قطعه** شبنم از خورشید فیض عالم بالا شود ٭ قطره گر دریا شود از صحبت دریا شود ٭ مایه رنگینی اندوزد ز ابر نوبهار ٭ تا کف خاک چمن پرداز خونبها شود ٭ مجمع عرض از محیط مراحم بیکران جوشید و ساز الطاف بزمزمه کرامت بی پایان خروشید کتابی که عالمی داشت از صور احوال غریبه و دریائی بود متموج اشکال عجیبه عطا نمود و فرمود که انچه ما از فواید علمی درین مدت فراهم آورده بودیم جلد وی کاریکه از تو بوقوع آمده تسلیم نمودیم با خبر باش که طالعت سلیمانی نظیر ست و نفست عیسوی اثر ازین اشغال هر چه مشغول آن شوی مبارکت باد و ازین اعمال هر چه دست زنی فضل حقیقی یارت کناد **نظم** ای بساً مفلس که هیچ تلاش این و آن ٭ زیر پا یابد کلید گنجهای خسروان ٭ آن یکی با صد تردد مزد کارش یاس و بس ٭ و آن دگر بیدست و پا صاحب نعیم جاودان ٭ ابر رحمت سخت بی پروا خرام ست ای صدف ٭ تا کدامین رشحه اینجا باز گرداند عنان ٭ الحاصل آن نگاه توجه بنای فطرتم بر شهود معانی گذاشت و هان رشحه استغنا تخم همتم در زمین بی نیازی کاشت از ان هنگام اندیشه بتامل چه عقده های اسرار که بناخن فطرت نگشود و دیده متحیر چه جلوه های قدرت که در آیینه بی نیازی مشاهده ننمود اکثر اعمالیکه عزیزان عمرها در اهتمام آن کوشیدند و گل مقصودی از ظهور نتایجش نچیدند هرگاه این بی پروا بسعی امتحان پرداخت تا علاقه بر روی کار آید حصول گوهر مدعا شناخت **نظم** فانوس شمعها اثر قابلیت ست ٭ بی رنگ هیچ جلوه مصور نمیشود ٭ از شعله کسب نور چراغ فسرده را ٭ بی روغن و فتیله میسر نمیشود ٭ ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگی ست ٭ دریاست در کنار و لبش تر نمیشود ٭ آیینه آب دارد و نم آشکار نیست ٭ در سنگ آتش ست و منور نمیشود ٭ تقلید را بعالم تحقیق بار نیست ٭ زنگار جوهر آینه گوهر نمیشود ٭ صدیق وار فیض ازل را نتیجه هاست ٭ بوجهل را ز دار پیمبر نمیشود ٭ آیینه که آب و گلش رنگ تیرگیست ٭ از صیقل تو صاحب جوهر نمیشود ٭ تا از زکام صاف نباشد دماغ شوق ٭ گر جمله نافه است معطر نمیشود ٭ آنجا که اعتبار وضو جز گداز نیست ٭ آلوده دامنی که بخون تر نمیشود ٭ **استفاده صحبت** **نظم** نشئه بخمار تحفل حال ٭ آتش پنبه دار وهم و خیال ٭ سنی نیاز جهان رستم سلوک ٭ تاج ارباب فقر شاه ملوک ٭ استغراق محیط بیرنگی از ساحل

غبار جزو وجودش برکران انداخته وانجذاب مهر بی نشانی از شبنم آلودگی نهادی هستی فارغش ساخته
ساز بی تعلقیش چون بوی گل شهر بلند آوازگی و نهال آزادیش چون نسیم بهار گلفروش
صد چمن تازگی از نفی صفات اعتباری آئینه نمودش معنی نمای ذات مطلق و برفع شبهات باطل
نسخهٔ ظهورش یقین تحریر حقیقت حق و سرای بنارس که موضعیست از نواح ممالک بهار بدنی چون سایه
بپای درختی واکشیده بود و سبزه وار بهشت خاکی تنیده نه چون سایه از گرمی و سردش خبری و نه
چون سبزه از حس و حرکتش اثری شعله‌ئی بی دود چراغ صفا * نکهت بیرنگ بهار
غنا * شمع و لی از حس و خارش کلاه * آئینه‌ئی انسیمش گرد راه * بوی گلی رفته زخود پرفشان *
نشست پری ریخته در آشیان * فیض سحر کرده پریشانیش * مهر فلک گرد ه عریانیش * فریب
گرسنگی هرگز بدعوت غذا ایش نخوانده و سراب تشنگی هیچگاهش تا آب نرانده مگر دیگران چون
نفلدان لقمه بدهانش رسانند و بالینا و ارجرعه در گلویش چکانند بی شیرازه تراز او راق گل
مرقعی داشت گاهی بی نیازانه چون بهارش در برکشیدی وگاهی برنگ پرتو شمع از فانوسش
بیرون خرامیدی القصه بخاک آرمیدنش دستی بود دامن وارستگی بچنگ و سربگریبان کشیدنش
شعلهٔ بیرون تار کسوت رنگ **نظم** آزاده کسی که دل ز الفت پرداخت * چون صبح لوای
گرد وحشت افراخت * اشیا همه و هم داشت از هم گذشت * عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت *
میرزا قلندر راچندی در قصبهٔ رانی ساگر که بمین توطن مولانای شیخ کمال افتخار بدینه الاولیا
داشت اتفاق اقامت بود و صحبت جمعیت لزوم آن حضرت از حصول فوائد غنیمت بمقتضای
قرب مکان که از بنارس تا رانی ساگر فرسخی بیش نبود مسافتها انهمه بعید نمود مهر فیض بمقدم
بحکم جذبهٔ بی اشتباه پرتو التفات می انداخت که کدورت خانهٔ انتظار را باصفای آئینهٔ مبدل
میساخت هفته‌ها میگذشت که آن کلبهٔ لمعهٔ نزولش بفروغ برج شرف رسانیده بود و آن
زاویه را فیض انعکاسش صدف گوهر سعادت گردانیده هر چند در مجلس صحبت جواب تغافل ایمائش
بی نیاز سوال خلائق بود و نگاه وارستگی تماشائیش مستغنی شهود علائق اما ساعتی از هجوم
زمزمهٔ آهنگی شوق نمی آسود و لمحه از شهود خواطر حضار غیبت نمیفرمود تکرار نوای آهنگ شوقش
هموار هٔ نی تکرار و تلاطم آغوشهٔ امواج گفتگویش پیوسته بی کنار **نظم** صحبت خود با خودش
صد انجمن آهنگ داشت * با وجود سازبیرنگی دو عالم رنگ داشت * خامشیهایش هجوم آباد
چندین شور بود * رنگ نا گردانده طوفان کاری نیرنگ داشت * هر نفس رنگ دگر سر میکند

از جیب داز * شوخی تمثال خویش آیینه اش زاتنگ داشت * درحالتی که کف دریاے معنی بر
لبهالیش هجوم گوهر داشت و شور محیط حقائق از زبانش علم طوفان مے افراشت دوستان اگر
هوس شنیدن بر نغمات رموز آهنگش میگماشتند پرده ها از افشاے ضمائر خود بر میداشتند هیچکس گوش
بران ساز وحدت نگذاشت که از زمزمهٔ خاطر خود آگاه نگردید و هیچ یکی رمز آن نواها نشگافت
که نقب ادراکش بدفائن اسرار خود نرسید بے تکلف آئینه داشت صورت نمای معنی احوال عالم
و سنے شائبه حیرتے بود ظلمت زدای اشکال سراسر مبهم **نظم** روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل *
از شوخی نفسها آئینه نیست غافل * بیرون اعتبارات آسوده اند اما * دارند صد تجلی چون
حق بے پردهٔ دل ** صادق نفسان عالم اخلاص پیوسته در ضبط انفاس میکوشیدند تا آئینه صفاے
وقتش گرد کدورتی نچینند و کامل ادبان بساط اختصاص همواره با رعایت آداب میجوشیدند
تا چراغ گوهرهاے شوقش آسیب دامنے نه بیند در او نگاه گلشن ظهورش خیالات پردهٔ تصور ها
ناچار در رنگ تصویر میخوابیدند و در تسلیمکده محفل صحبتش شوخے تمثال خواطر بے اختیار سر در حیرت
آئینه مے دزدید **نظم** صید مجنون طینتان بے دام الفت مشکل ست * هر که بیمار محبت گشت
سرتاپا دل ست * در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند * کیست دریابد که لیلی پرده دار محملست *
روزے کمال مدارج مولانا شیخ کمال بعضے طالبان منازل سلوک از التزام صحبت جنون
کسوتان معنی احترازے بیان مے نموده بر دوام موانست وحشی مزاجان اجتناب گونه ادا
میفرمودند یعنی قرب مجاذیب در شعلهٔ آتش قدم فشردن ست و انس مجانین در کام اژدها راه
بردن اگر بحکم اثرهاے صحبت هم صفت ایشان براهی خاکی بر سر کرده باشی و اگر منتظر نتیجه در داغی
با امید خبط مے تراشی در وادی اوهام کاهن طبعان بسیار اند و در عالم نیرنگ مشعبد طینتان بے
شمار هیچ هر چند تحقیق مغیبات ست معتقد فطرت بشر نمیباشد و نبایستے باآنکه موجد اشکال
غریبه است محترم زمرهٔ اهل فطرت نباید باوضوح آثار سوانح اصداے فریاد شغال مسموع ست و
با وجود اخبار وقائع رغبت آواز کلاغ نامسموع اگر در بزم صحبت برهنگی از شر ادا معقول نیست
خرس و بوزنه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام تکلم کف بدهان آوردن از قواعد
فصاحت باشد شتر را افصح سخن بیانان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین سوداے
مشاهده نمودن تعذیر شخص بینای ست و خداوند معنی گرسنگان را باین کراهت لب گشودن
غثیان طبیعت گویائی **مثنوی** انبیا صاحب دعوت بودند * صورت و سنے الفت بودند *

عمرها از اثر سعی وفاق * عرضه دادند طریق اخلاق * تا تو زان شیوه بکام گشتی * غولیت محو رشد آدم گشتی * گر جنون رسم هدایت میداشت * جذبه در خلق سرایت میداشت * دگر این وضع بقانون می بود * همه کس ... مجنون می بود * غافلی چند که دور از خرد اند * بهوس معتقد دام و دد اند * هر کجا بی ادبی عریانیست * بهر این بیخردان و کانیست * طفلی هست در آب و گل شان * که چنانین بشکیبد دل شان * بسته از طینت اوهام نسب * کمر باختن شرم و ادب * چه قدر پیرهن شرم درد * نگه جانب عریان نگرد * تا کجا هوش شود هرزه عنان * که دود در پی وحشی صفتان * رنگ سودا که سراپا زنگست * صاف آینه ها زآهنگست * نیست در عالم دانش مرغوب * صورت وحشت و تالیف قلوب * تو ازین قوم چه الفت دیدی * که زیار تگه خود فهمیدی * می برد دیدن این قوم خراب * شرم ست از دیده و از دل آداب * چشم ازین غیرت بی پرده بپوش * تا غبارت نبرد صافی هوش * نیست گر قدرت عریان پوشی * مانعت کیست ز مژگان پوشی * پس بر اقتضای زبان ارشاد بشاهده می پیوست که هر جا آن بهار نیرنگی اعتبار نوا آرا استگیهای بوی گل از پیراهن جدا گشتی و بشوخی آهنگ بلبل دامن شعله نوائی شکستی از ورود حضرت مولانا بی اختیار خود را بمرقع پیچیدی و بصد دستگی غنچه بتقسیم پرده سکوت گردیدی مولانا نیز لمحه توقف ناکرده قامت معاودت آراستی و پیش از فرصت تاملی زحمت عقده خود داریش نخواستی بعد از مراجعت ایشان همان عریانی کسوت بی ساختهٔ اش بود و همان بلند آوازی علم زمزمه اش افراخته در انحالت مضامین بستی عبارتش بکیفیت این نوا می بالید و سخنان عبرت عنوان بتصریح این ادا مشروح می گردید که اسرار حقیقت از دست مجاز تراشان بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد ست و حسن معنی از نگاه آشنایان سنی ادراک غبار آلود یک عالم بیداد

نظم

دیده را که گشودند بروی تحقیق * خلق اگر جمله غبارست فراهم نکند * انس یکتائی اگر عرض دهد رنگ وفاق * طبعها از اثر وضع دوئی رم نکند * فرات دانستن وانکار صفت نادانی ست * آشنای تو چرا سجدهٔ بت[ع] هم نکند * گر ز محراب یقین بوی حضوری داریم * تاب زنار چرا گردن ما خم نکند * یا بهر نام وفا یا همه را حسن انکار * عشق مژگان بفسونهای هوس [استفهام انکاری ۱۲] نم نکند * اگر آسمان را برهنه نپنداشت در ساز حجاب می کوشند غشاوه غفلت ست نه دانائی و اگر آفتاب را عریان انگاشته چشم انصاف می پوشند از خفاشی است نه بینائی دامن صحرا را بتوهم غباری در کمر پیچیدن تنگ حوصلگی همت ست و آئینه محیط را

ع تحقیق آنست که هر صفت را سجده ممنوع ست ۱۲

بتصور کفی در نمد کشیدن هجوم جوهر غفلت هوش ها از وقت او هام بدرس تیرگی صفحه تمامی
تراشیدند و دیده ها از سواد بینش ورق تا ملی بیاض صبح وانمیدند **نظم** این قدر ها
حسن و قبح از امتیاز آمد پدید * بسکه خلق از عالمی نخواست چیزی خواستند * رنگ زاغ از
اعتبار دود گلخن ریختند * بال طاوس از اثرهای چمن آراستند * در ترازوی عدالت سنگ
کم موجود نیست * از من و ما فرقه افزود جمعی کاستند * پس مژگان نمیتوان بست تا غفلت
دری نگشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب نقابی نماید اینجا عیان کیست که به تکلفش باید پوشید
و مستور چیست تا باظهارش توان کوشید تقوای خود را از توجه وسواس ماسوای باز داشتن
است نه اندیشه به تفتیش حسن و قبح اشیا گماشتن و زیبد از رعونت کده توانائی نگاهش آباد
عجز گریختن است نه بنای دلهای شکسته غبار تعصب انگیختن طائفه را که بحکم قساوت قلب
سر سنگ کوفتن حضور کعبه تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن دلیل وادی
توفیق اگر چون سبحه صد دل فراهم آرند یکی با دیگری نجوشد و اگر بر یک ردا هزار رشته
بر هم بافند هیچ کدام عیب خودسری نپوشد هر چند عصا از شاخ طوبی سازند کوری فطرت
باقیست و با آنکه مصلا بر آب کوثر اندازند تری همت ساقی از صحبت این کوران بر کران باش
تا از زحمت عصای بی تمیزی برهی و از الفت این دود غبار محافظت چشم لازم گیر
تا گره بید روی را آب ندهی **نظم** محو از پاکی دامان زاهد * فریب نور بی ایمان زاهد *
ز مکر ساده گیهائش بپرهیز * کتان داری ازین مهتاب بگریز * چو صبح کاذب است این قوم
جانکاه * بلای کاروان راه زین کمین گاه * بزرگی ریش نتوان برد پیشش * ز چینه حس
مو چیده ست ریشش * بذوق ناز خای کرده سامان * برنگ سبحه سر تا پایش دندان * چه
مسواکش خباثت تر زبانی * عصا وارش همان خشکی روانی * تواضع وضع تسلیمی گلوگیر *
چو آغوش کمان بال و پر تیر * کمان گوشه گیر چله وی * فسون نمازش سخ بند رگ و پی *
صفا در جبه و عمامه اش صرف * طلسم قیر زر اندوده برف * چو آتش ظاهر و باطن تباهی *
بسر خاکستر و در دل سیاهی * چراغ خلوتش نور صفا نیست * بزهر زاهد را شیشه دانیست *
تو اینجا شیشه خود در بغل دار * و گر آری برون سنگی برون آر * گزین بیدرد مینا تنگ دارد *
دل افسرده بوی سنگ دارد * **نکته** از بزرگی پرسیدند چه مصلحت است که درویشان در
هیچ حالتی با نیک و بد خلایق کار ندارند و زهاد با وجود ریاضت دامن از آزار مردم از دست

نمیگدازند فسرده موم را گرمی نفسی از هم گداختن ست و آهن را آتش تیز با نرمی پرداختن درویشان
دردسری دارند که اگر نفس کشند صرفهٔ عافیت نمی بینند و بداغ حیرتی ساخته اند که اگر قطره بچشم زنند
جز گداز جگری نمی بینند پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشهٔ خارش گریبان گریست و پهلوی
بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست
تا زحمت کوششی توانند پسندید و کسبی ناپیداسی غبارشان بر صد انجر پیده تا بتکلف سعیی
توانند رسید صلح کل ودیعت عجزیست در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشهٔ رعونتی در مزاج
زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار ست و درشتی طبیعت در خراش دلها بی اختیار
رباعی درویش که وضع طینتش مغلوبیست ٭ چون موی میان ضعیفیش محجوبیست ٭
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند ٭ از طبع درشت سبحه اش دلکوبیست ٭ تاملی بوضع خود نرسند
است از اجتناب نادانی مخل اوقات کس مباش و جهانی سرگرم آتش سوداست بنفخهٔ
دم سردی آب تکلف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم
هرزه درا نباشی و اگر تاختن ریاست بگشاد عقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی
پیداست که ناقص طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محال ست یعنی
هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر ادوار حصول نشاء
بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید نظم توکار خویش کن اینجا
تولی در تمن نمی گنجد ٭ گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد ٭ گرفتم نوبهار پیش خود نشو و نما سر کن ٭
بساط آرائی ناز تو در گلخن نمی گنجد ٭ یکتائی ست ربط تار و پود بی نیازی را ٭ که در آغوش
چاک اینجا سر سوزن نمی گنجد ٭ الوان ظاهر حیوانات تغیری در وحدت رنگ خون نمیسازد و
اختلاف وضع این طائفه باطن را نیز فاسد میگرداند کاش اعتراض ها ساخته ساخته باشد و
انفعال پرداخته پرداخته که دوئی صورت اعتبارست نه معنی اعتقاد و کثرت غبار بیرون در ست
نه چراغ خلوت اتحاد نظم هر کس به یقین معرفتی داشته باشد ٭ از دفتر جهل انچه دانش
تراشد ٭ نیرنگ دوئی نقشی از آئینهٔ وهم ست ٭ این گرد همان جز بسر وهم نپاشد ٭ در آئینهٔ
اصل غباری نتوان یافت ٭ که فرع رخ خویش بصد رنگ خراشد ٭ همچنان دران ایام
اعزه که به طوف جناب مولانا سری می کشیدند از زبان هدایت بیان مستفید معنی
این کلمات میگردیدند که هر کرا کیفیت شهود حقیقت از دست برده باشد گفتگویش

بزبان اصطلاح مجاز رسیت نباید و تا رشتهٔ عبارت سامان نشو و نمای دارد قابل راستی نفی
سعی تحقیق نشاید مجنون را اقلیم سنگ و گل ننگ نسبت دیوانگی ست و مستان را بلاحظهٔ
صاف و درد خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش جنون ساخته را وسیلهٔ تن آسانی فهمیده اند
و باوجود قدرت عمل بر عمل بیکارے دکانے تنیده با همه دانائی ندانسته اند تا کسی را غباری
از توهم تحیر و ستم نقش آئینهٔ ادراک باشد بتکالیف شرعیه اش معذور نمیدارد و تاکید عمل بر
اقدام بی تشنیعش نمیگذارد رباعی ای آنکه تو هم این و آن مجبوری * گه در غم نار و گه به فکر
نوری * عریانی پوشیدگیت ساخته است * معذور کی معذور نه مغروری * و در بعضی
جنون سیرتان یافته میشود که بطعن ارباب سلوک هزار عبارت عقلی می آرایند و به حکم هرزه بیانی
تا سلی کار نمیفرمایند هرگاه که بدرس تقریر خوب و زشت دفتری از عالم معقولات
پیمان نگاشت در حفظ مراتب آداب چرا مجبوری بر خود باید گماشت حیف کمالیکه جز بکسب نقصان
نه پیوندد و افسوس عملیکه غیر در طریقهٔ جهل نپسندد غزل ای که نیرنگ دو عالم از خدا فهمیده *
بحث زهد و درس تقوی از کجا فهمیده * موج و کف را عین دریا گفتن از انصاف نیست * زانکه
دریار از این عالم جدا فهمیده * گوش کافر مشرب از فریاد ناقوس پرست * زین سبب
لبیک را خارج نوا فهمیده * قعر این دریا عمیق ست و تو موج هرزه تاز * فهم [illegible] دقیق ست
و تو نافهمیده * گرفتم کلبهٔ بی حاصل خویش آتش زده بکاوش خودستائی میرواز تا برق
خانمان دیگران نشوی پاینا سنگ کیفیت خود بر هم شکسته در سر راهش مگار تا وبال
برهنه پایان نذر دی ارباب شطح را بر خلایق در التفات بستن آغوش شفقت و اکردن ست
و اصحاب نیک را بر هر دم بید باغی پیمودن ساغر احسان بگردش آوردن ست صحبت
بیکاران خلقی را از کار رسی پرداز دو قرب بی حاصلان جهانی را محروم حاصل بسازد
اگر کمال کارگاه وجود بیکاریست از عدم سر بر نیاوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل
ریشه دمیدن نخلیست در خاک افسردن چه آفت میگماشت در محفلیکه کاملان را تعطیل کل
سود اکتساب شمردن ست طبایع ناقص را که غیر از تقلید سرمایهٔ تحقیق متصور نیست بعبارت
ابدی مردن نهی که مجتهدش را در خون دآب فتوی بی امتیاز نیست پیروان را غوطه
در حیض خوردن وضوی بی نمازی اگر چه محیط را تحمل نجاسات باحتمال پلیدی نمی رساند
اما قطره ها را اندک ستغفنی بول سی گرداند نظم ای رنگ زخود رود هوا گیر *

برآئینه ها غبار منفروش * چون کلفت شام چند باشے * ساز شب خون یک جهان هوش * تا کے
چو کمند آه جوشد * دلگیرے ملت زانغوش * هرچند چو شعله گرم تازے * با خار و خس ضعیف کجوش *
گیرم سحر نفس فروزد * شمع دگران مناز خاموش * **نکته** مع الله وقت اشاره
کیفیتے ست از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت دوام ندارد مگر بر معدوم مطلق و تمیز آباد
واحدیت همان کیفیت مصروف تجدد امثال ست و همان نشاء مقسوم ساغر احوال و افعال
و اقوال گروهے که از رمز تحقیق جرعه بخشیده اند و از دو یقین دماغے رسانیده حصول نشاءے
در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوے گل را در مزاج هوا برنگ آورده هرچند طراوت ظهور
در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بیخودی برفع آن میکوشند و با آنکه رونق هستی
در حفظ مراتب آن مشاهده مے نمایند از ترک حیا آزادگے مے فروشند غافل که این یکمشت
خاک چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته ست و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده
است تا شکل حبابے پیوسته **نظم** جمعے از پیش خویش آگاهند * بر فلک رفته اند و بیکار اند *
هیچو فرزین کج خرامے جهل * همعنان عزیمت اشاه اند * به سهوا تا رسانده طرف فروغ * طشت
خورشید و ساغر ماه اند * بجز سیماے رشحه شبنم * کوه پرواز و بیره کاه اند * تا نگردند خاک
جادهٔ شرع * گر همه منزل اند گمراه اند * **نکته** معنے بیابانان نسخهٔ اسرار معما سے تامل
لطیفه و انکشافته اند و از نفر تفکر معنے خاصیتے دریافته که حصول ما بین وجود و عدم لفظ مع ست
و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب ست یعنے فهم مرتبه دوئی و ادراک حقیقت منی و توئی ست
بحکم آنکه تمیز این مرتبه غیب مطلق را باشاره احدیت منسوب کرده اند و بواسطهٔ ظهور این نتیجه از
شهادت اضافے عبارت واحدیت برآورده **رباعی** حق میگوید من ازل نه ابدم *
آنسوی شمار لاتعین احدم * یکتائی من کرد خیال دو جهان * جو شید مع از میان بعرض
عدم * اگر اعتبار دوئی صورت نمی بست معنے یکتائی ثبوت نمی پیوست آنجا حسن بقدر
عرق شرم بیداے آئینه پرداز ست و معنے باندازهٔ غبار انفعال ظهور لفظ طراز پس لفظ تصنعی ست
از اظهار معنے بیچون و چرا و لباس تکلفے از ساز عریانے حسن یکتا عینه آنکه حقیقت بساط
تصنع چیدنا آثار کیفیات مجاز بالیستدنا اتفاق عناصر بر مسند تکلف آرائی نشست و تصور تکنیش
بحصول مرتبهٔ جماد پیوست و چون جمعیت جماد طرح اهتزاز خضر می انداخت اعتبار نبات
به نشو و نماے وضع رنگینے پرداخت حرکات نشو و نما نقاب لذات حسی و انکشافت ما حصل

کیفیتش شهرت حیوانی اختیار یافت بر هم چیدن این همه تکلفات به پایه حسن و ادراک نام انجامید
آئینه تحقیق جامعیت صورت تمامی جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفاے اطلاق تا انجمن
معرض تقیید غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس و متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام
مراتب حقیقت ست بے تکلف بودن خجلت تحصیل کمال ست و بی تصنع زیستن باعث تشویر
و انفعال رباعی در صومعه باید به تواضع بودن * در مصطبه سرخوش تجرع بودن * یعنی
نقص حقیقت یکرنگی ست * در عالم صنع بی تصنع بودن * ارباب تحقیق را در دل دریا مقیم توهم ساحل
بودن خاک بر سر دانش کردن ست و اهل یقین را در تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن
دیوار بر روے بینش برآوردن حساب خانه بیزار را راست نباید و عالم شهادت تصور کده غیب
نشاید هر فضا مستلزم هوائی ست و هر پرده مقتضی نوائے این دو رنگ انشا هر چند با رنگ
جوش شبنم سخت تماشاست و هر قدر به تکلف کوشیم غنیمت نوبهار گلفروشی بهار رنگینی ها دارد
و موج گوهر سے محیط طوفانها می نگارد قطعه بے سخن صنعت ست اگر دامی توان چید *
همین رنگ ست اگر چیزی توان دید * نگاه اینجا اگر نشاید آغوش * برد خون دو عالم
جلوه بر دوش * مهیا دارد اینجا حسن اسرار * به مژگان ریختن تجدید دیدار * نشاید در حسن زار
کمالے * به چشم شوق بستن بے نگاهے * دو اینجائی و از نیرنگ اعمال * بغفلت یعنی انجا
هنر نے بال * به شهادت بست چشم امتیازت * به غیب آخر چه خواهد بود سازت * به باطن ظاهر آرائی
خیال ست * به خلوت انجمن پیمائی محال ست * برون زین پرده نقش مدعا گو * اگر زان سو
همه یار ست با کو * محرم نوایان این پرده تا سلسله نفس گره جنبشی داشت دامن با جرام
وارستگی شکسته بود و غفلت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاهے دود میکرد غافل
از تماشاخانه نشستند دامن جمعیت عدمی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ماست
اما خرقه بے تار و پود هستی که بغیر از تکلفش پیوند کرده ایم باز کجاست عے یابیم اگر بهشتیم ساکنیم
اگر بخروشیم * بشنوی نگاه بے خبر و رنگ این چمن فانی * ز هر چه پرده گشائی بهارست
ارزانی * بجا آمیکه عدم مے درد نقاب یقین * تمامست سینه سبه تعریانی * دران
بساط که نقشے نمی توان بستن * براے آینه صفت ست رنگ گردانی * پوشیده مباد که
به حکم اختلاف استعداد ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمردند همت شان جز بهوای
نیرنگے باطل نگردید و بعضی جلوه مجاز را آئینه دار حقیقت دیدند توجه شان همان بر اسباب

تقید بجیدن برین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را هرچند طبع یکدیگر خوردن ست چون مضراب
و تار تهیهٔ زمزمه آشنائیست و اگر همه بروی هم شکستن ست چون پیچ و تاب زلف شوخی
سلسلهٔ دلربائی اینجا مطالب شاهد نفی اوهام تعینات بود در مشاهدهٔ جلال وحدت و مقصود مولانا
اثبات ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواه گرمی طبیعت آتش دانند و خواه آتشش را
لباس گرمی پوشانند چون حاصل بر هم زدن دو دست یک صداست و نتیجهٔ تحریک دولت
یک مدعا دماغ معنی سراغ بیدل از گردش این دو ساغر یک نشاء دو بالا گردانید و نکهت
تحقیق مایل بمطالعهٔ این دو نسخه یک سبق تکرار رسانید رباعی هرچند تمیز کفر و دین معیوب نیست*
منظور اگر تو ئی همه محبوبست * کو کعبه و دیر بر سر هم شکنند * از جنگ دو سنگ آتشم مطلوبست *
الحاصل ذات بی نیازی صفاتش با همه عریانی تنگی گنجها در آستین داشت و با کمال ساده لوحی
قدرتهاش نگاشت از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصد انجمن زیر و بم پرداخته
تا کجا پرده کشاید فی الجمله بی پرده نوائی که از دیدهٔ حیرت مقام طرح آغوش محبت انداخته بود
تحریر می نماید **واقعه** وقتی جمعی از قلندران سلسلهٔ بی معرفتی که بدستی خم قدح اعتبار
شان برهم شکسته بود در پلنگ سودای احرام نوشکی در دماغ بی مغزشان جسته با آن شیر
بیشه‌ستان جلال بی ادبیها ورزیدند و بناخن و دندان سگ طینتی دامن عریانیش
خراشیدند بیحجان افسردگی دست بر شعلهٔ زنهار بیز زدند و بتوهم بی جوهری پای بر دم
ذوالفقار می گذاشتند ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید و بنغمهٔ رباعیت مخاطب
نشان گردانید که ای سگان درین خرقه هیچ نیست هیچ ست خود را در افکنید بچشم تکلم با هم
در افتادند و بچوب وحشت بی اعتدالی داد سر و روی یکدیگر بیداد دادند تا کار بجائی کشید
که بهمان خروش و شغب خرقهای هستی دریدند و بهمان غبار فتنه خاک گور بر سر تکلم پاشیدند
قطعه الحذر ای غافل از چشم نکو دیدگان * ای بسا کشتی که در طوفان این گرداب
رفت * هر کجا جنبید مراقب دیدنی تسلیم شد * هم بپای سجده باید بر در محراب رفت * کیمیای
وارستگی گردهٔ کسب ادب * نیست جز اکسیر کی چون بیتابی از سیماب رفت * جان از
وار ادب الفت پرست پیکر ست * آبروی زندگی هم رفت چون آداب رفت * عالمی
از چشم مردان باخجلت رنگ اعتبار * شکر چندین نیستان بی شکر در آب رفت * روایت
اتفاق صحبتها رمزی فقیر سامعه کلمات پیر مغی ابانش بود تا دریابد که آن نجلگه عالم اسرار

از چه کیفیت مترنّم تلفّظ پرجوش ست وآن قانون محفل حقیقت بچه آهنگ محرّک سلسلهٔ خروش ناگاه
بشارت نواے این زمزمه اش دریافت که اے هوس انتظار رموز حقائق از دبستان اعتبار وجود
بحرف وصوتے پراگنده قانع مباش ناممکن ست بمشق موزونے خامهٔ جهدے بر تراش که بهیأت
انسانی در کمال موزونے مصور ست وهیکل البشرے بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر حیف باشد که
ثمر این نخل مستجمع پوچ بر آید و عبارت این نسخه بغلط مغشوش نماید ے هوش اگر باشند تامل پیشه او وضاع
دهر تا هیچ موضوعی خلاف وضع خود مجبور نیست * در خور هر ساز اینجا نغمه گل میکند * از رباب
وچنگ آواز دهل مطلوب نیست * پردهٔ قانون غفلت نیستی اے بے خبر * نغمهٔ شوقت چرا
با آگهی منسوب نیست * گر تو انسانی نواے ساز موزونت چه شد * ناله بے چون صدا اے
گرم باد لکوب نیست * گفتگو بیت هرزه وانگاه لاف معرفت * کسب هوشی تا بدانی گر تو نهیا خوب نیست

فصل آدمی بر سائر حیوانات اگر بنطق مخصص باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود
بے نطق نیست مگر آنست که حیوان ورق آهنگے که دارد برنمے گرداند و آدمی در فن منطق
بعلم فصاحت وبلاغت میرساند و مراتب نواے حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق ست و درجات
کلام انسانی بقدر لطائف موزونی شهرت سبق اعتبار رتبهٔ خواص از عوام کالانعام نه نسبت
بلندی و پستی سخن ست نه باعتبار بزرگی و کوچکی سر و گردن **مثنوی** آدمی قطره است

و قطره نام * نیست روشن مگر ز لطف کلام * هر قدر هیچ معنی آهنگے ست * دل محیط جهان
نیرنگی ست عالمی شوخی نفس دارد * از سخن یاد در قفس دارد * لیک موزونی نفس
دگر ست * آن نفس نیست مطلع سحر ست * فیض ها در کمین حسرت اوست * نوشها تابع
مضرت اوست * گر بموزونیت دهد دشنام * مرحبا میچکد از خواص و عوام * به اجابت
دعاے ناموزون * جز نفرین نمی شود مقرون * سرو اگر کج و مدورین گلزار * بقبول
نظر ندارد بار * خاک بر فرق شمع بیخته اند * گر بموزونیش نه ریخته اند * نفس خلق اگر رسد
بسراغ * رنگ آئینه است باد چراغ * زین سبب گرد رشتی آهنگ * لطف موزونیش ریخته
رنگ * حسن وقبح جهان بوقلمون * حرف موزون شناس و ناموزون * عمرها شور این
فسرده بساط * گاه تفریط داشت گه افراط * اعتدالے از ان میان زد جوش * تا بانسان
رسید دور خروش * شیشه سازان رسید بسنگ * کاین نوا گشت انتخاب ترنگ * بحر صد
رنگ موج و قطره شکست * آنچه موزون فتاد گوهر بست * هر که موزون نباشد انسان نیست

افسم نیرنگ معنی آسان نیست * طبع موزون نسخهٔ عملی ست * از عطیات فیض لم یزلی ست *
حسن این شاهد سراپا ناز * جلوه گر نیست جز بخلوت راز * بی تکلف خدا به چنگ نه بست *
تا دلی خون نکرد رنگ نه بست * تا نفسها نسوخت سعی کمال * نگرفت آینه به چنگ خیال *
خویشتن باید از میان برداشت * تا نقاب از رخش توان برداشت * بسکه کتاب که بی نیاز
معنی ساخته است و مستغنی الفاظ پرداخته از کتابخانهٔ لوح محفوظ العبارت کمال موزونی منزل
ست و با بلیغی آیات کلام الله همچنان ترتیب قوافی مسجع منزه از شائبهٔ خلل انکار فروش
کلمات موزون بتبع منکران کلام الهیست و عنان تاب طریقهٔ فصاحت پیرو ضلالت و بیان
انحراف آگاهی کمال فصاحت شاهد معجزات انبیاست و دلیل کرامات اولیا که محرم
خلوت سرای رموز بی‌حرفی اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هرگونه نعمت که بنیوایان
زاویهٔ وجود را موظف قوت آگاهی گردانیده زلّه ایست از مائدهٔ انعام سخن گستران و
هر جنس گوهر کمالی که بی بضاعتان چارسوی شهود را بسرمایهٔ اعتبار رسانیده رشحه از ابر احسان
معنی پروران از اینجا متحقق ست که طبیعت موزون جادهٔ سرمنزل آگاهیست و ناسوای
غبار پراگندگی و گمراهی ابجد معرفت اسرار توجه گماشتن ست بحسب افکار چون طبیعت
به لطافت معانی وارسیده آیینه ادراک حقیقت الحقائق میتواند گردید تفکروا فی آلاء الله
حکم آشنائی جهان لطافت ست و امر تحیری عالم نزاهت تا سر رشتهٔ فکری بدست آرند
و هوش بر اصل معنی گمارند که این سر رشته لطافت کدهٔ بیرنگی بسته است و تا این سلسلهٔ شهود
عالم غیب پیوسته درک حقائق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم دقائق بی تحصیل این
علم دشوار باید اندیشید رباعی خامش نفسیکه طبع موزون دارد * صد غنچه بهار از
دل پرخون دارد * تسخیر پریزاد سخن آسان نیست * اینجا نفس سوخته افسون دارد * در ضمن
اشارهٔ آن کلمات هدایت سروش این گرامش یافتم که چندی از اشعار افکار من تیمناً بلوح
حافظه برنگار فهم لطائف آن از سبقهای کمال معنی شمار تا باین عنصر همت سواد نسخهٔ
حقائق روشن گردانی و ازین ابجد فیض ترکیب عبارات اسرار در تماشای فی الحال
صفحه را بخارخار صد گلستان آرزو مسطر کشیدم و خامه را بصریر هزار رنگ تمنا هم آهنگ
گردانیدم سه شبانه روز به یک زبان الهام ترجمان اندیشه می گماشتم و هر چه معنی بود
بسرعتی تمام می نگاشتم پس از ادای هر مصرعه آن قدر معارف از طبیعتش مسلسل میتراوید

که مدرکه درفهم مراتب آن سراسیمه میگردید چون خیال حیرت مآل محو ربط اندیشی کلمات قدسی
سمات بود بعد از تقریر یک کتاب معنی می دید که عنان بیان بسررشتهٔ ارشاد باز میگشت
و مصرع ثانی بر زبانش میگذشت وقت تامل عالمی را بغبار تغافل میداد و تا بسمه از حصول
مدعا چشمی میکشاید و بغواص تفکر قلب طوفانها بر هم میشگافت تا گوهری از محیط مقصد
بکنار وصول میبافت درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریر رسید و سرمایهٔ معنی آگاهی
این هیچمدان گردید الفاظ یک قلم تعمیر کوه متانت ادائی و مضامین یک دست عرش تسخیر
انداز رسائی وضوح بیان لمعهٔ صبح در نفس و رنگینی تقریر هجوم بهار در قفس چون اکثرش بطور
مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب فایده
ست مصلحت در تحریر نگنشود **نظم** ای بسا معنی که از نامحرمیهای زبان * با همه شوخی
مقیم پرده‌های راز ماند * وی بسا بال پری کز تنگی دام و قفس * ساخت با آسودگی
چندانکه از پرواز ماند * بسکه فطرت ها بگرد نارسائی خاک شد * یک جهان انجام حجله پرور
آغاز ماند * نغمها بسیار بود اما زجهل مستمع * هر قدر بی پرده شد در پرده‌های ساز ماند *
حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت * چشمها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند * این زبان
حسرت تسلی خانهٔ جمعیت ست * بیخیالی نیست آن آئینه کز پرداز ماند * نقش بیرنگ
حقیقت ثبت لوح دل بس ست * شوق غافل نیست گر چشم از تماشا باز ماند * هر چند مضراب
زبان را ادب اظهار رخصت تحریک نمیدهد و بیقفسی نیست که زمزمهٔ تفکرش شور پردهٔ خیال نمیگیرد
و با آنکه بنای عبارت تاب جرعهٔ تقریر ندارد ساغر معنی نمیگذرد که نشئهٔ تصورش در طبع
اندیشه رنگ میکده بر نریزد سوای آن اشعار حقائق شعار روزی بشب تنهائی بسحر نمی انجامید
که از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعهٔ شوق نمیرسید تا آنجا یکی از جاهلان
شور آن توجهات باطنی نداشت و کم کسی هوش بر آن تعلیمات معنوی میگماشت **رباعی**
بیدل چقدر برق نفس سوخته اند * کاین شعله بیان کلامت آموخته اند * ای شمع زبیر توانی اندیشه
گداخت * گویا بگداز دلت افروخته اند * **استفادهٔ صحبت** سرخوشی صهبای خمستان
فطرت رنگینی گلهای بهارستان معرفت آگاهی نسخهٔ حقائق کون و فساد مهر و ریاض معنوی
شاه یکه آزاد مشغوف که ادا فهمی رموز بی نیازی * حقیقت بین تنزیه مجازی *
عروج معنی از طبعش نه بگاری * چراغ فطرت از برقش شراری * تعلق دام ناگیرای صیدش *

برافشانده پیش آهنگ قیدش * خلقت وارستگی کسوتش دامن افشان بر مساس آلودگیهای
تعین و مرآت بیرنگی آیاتش تنزه نشان از اقتباس پرتو اندیشی تلون بساط عبودیت را نقش
پیشانی تسلیمش تمغای گردون اعتبار و قانون ربوبیت را انشاء دماغ تعظیمش آهنگ
معراج افتخار بفروغ جوهر سرنوشتی چون نشاء چراغ محفل خسروانیان و بفیض طینت همواری
چون سبحهٔ گوهر مدعای مناجاتیان در فرق آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی
و در زمرهٔ خاکساران سایه دار لوح سرخط افتادگی **نظم** سازبهار الفت امکان برنگ
آب * چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب * با بحر موج خیزی و با گوهر آبرو * با آفتاب لمعه و
با ذره اضطراب * خموشی حقیقت ایمائیش در آئینهٔ ادراک صفا کیشان و گفتگوی هدایت اقتضائیش
نوید ارشاد سلوک اندیشان در ایامی که قصبهٔ آره اقامتکدهٔ سیر اتفاقی بود از دیم افسر زمین
بسهیل نقش قدمش رائحهٔ سعادتی اندوخت و سواد آن مقام به پرتو آفتاب توجهش سمیت
می افروخت بحکم اخلاقی که سحاب شگفتنش در طبع مستعدان مزرع وفاقی کاشت
خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود و عالمی پاس الفت شوق تعمیرش پیداشت
در هر جا ذکر خجلستان افاده اش نسخهٔ بلاغت میکشود و عندلیبان انصاف نوا از ترنم زمزمهٔ
توصیف چاره نبود خصوص فقیر اقبالمند که بر هر بن موی زبانی داشت مرهون ستایش
کمالش و در هر جنبش نفس بیانی مصروف تذکره احوالش هر جا نسیمی از بهار مقدمش دوچار
نوید گردیدی هزار رنگ شگفتگی ریشه در طبعش دوانیدی بعزم استقبال تا اهتزاز قامتی
از آینه بندبند مثل بال پروازی می گشادی و بجولان نیاز تا قدم شوق سبقتی اندیشیده جبهه
پیش می افتاد **نظم** بهر استقبال نازش هر که گامی پیش رفت * تا ابد هی بادیش
چون بوی گل از خویش رفت * خاک کویش بسکه سامان بخش اقبال غناست * شاه
بر سر گرد آنجا گر بدرویش رفت * نخل می باسی بجز ریشه نمی باید کشید * دستگاه
نازش هر کس بنیاز اندیش رفت * **نکته** صحبت دانا در عالمیکه معمور سوادش بغبار
غفلت ست عظیم است غیبی و موانست عرفا در محفلیکه آرایش فروغش بکدورت نسیان ست
غنیمتی لاریبی بهانه بفکر تن پروریها مرده است اندیشه با حصل زندگی کر است و جاهلی
را سیحهٔ نمود پرستی افسرده است رهائی از جنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی
دلها شمع روشن نتوان کرد و از غلبهٔ اتفاقی طبایع فرزگان بجسم نتوان آورد

اینجا سودا است خبث و غیبت دود دماغ کمالست و وسوسهٔ حرص و حسد خسک پیراهن خیال
تا چشم موافقت با اتفاقات هم گشوده اند ابروی مردی که ندارند ریخته است و تا لب بحدیث
موافقت باز کرده اند شیرازهٔ اخلاصی که نبسته اند گسیخته جمعیتها پیش از تفرقه دام اندوه و
کلفت ست و اختلاطها پیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوهٔ عمر و زید
و همت جست و جوها مصروف حاصل بکر و کید برین تقدیر هیچ جمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از
ساز تفرقه آهنگ این مقام نباید اندیشید و در هیچ صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج
وحشت حصول این انجمن نمی توان فهمید *غزل* در جهان خلق از هر خلقتی بشکست * آدم
بازه در اصناف آدم آدم محرم کمست * بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن * انسیانی که
این انجمن گو باش در عالم کمست * با چنین موجی که عالم بحر طوفان اوست * در جبین ها
مروت احتمال نم کمست * بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند * زخم چندانی که خواهی
جمع کن مرهم کمست * حرف ناسنطور دل یک نقطه هم بیش ست و بس * معنی دیگر خواه اگر صد
نسخه باشد هم کمست * از ازل این طبل و لم دارد خروش المرد نیست * اینکه خواندم طبل طبل
ست آنکه گفتیم الم کمست * الحاصل عندلیب گلشن اقوالش مدرکه را چون بوی گل بر در گوش
نشانده و رنگ آمیزی خامهٔ احوالش باصره را چون حیرت در دیدهٔ تصور خوابانده هم دیده ها
حیرتگاه احوال عجیبش بوده و هم گوشها چند نکتهٔ آهنگهای غریبش و ستی در عمق دریای گنگ
که بعمق اندیشی طرف قطره اش گشته هوش گردابی ست و بطوفان غبار تخیل موجش
خانهٔ اندیشه سیلابی تصویرها فهمهای آبش آیینه دست از سلامت شستن و تخیل انبوهی
کفش حایل سیرانی عافیت جستن گردن افراز مشاهدهٔ اوج جشن عروج نشاء عالی فطرتی و
سرنگون تلاش حضیض پستی نزول مایه دون همتی انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر تکلیف
نخواهی های عالم آب و آثار گرد ساحل چون تسلی طبع عشاق سراب مطالب های نایاب
[illegible] ژرف دریائیکه بود از عمق حیرت خبر او * چون گهر چشم حبابش یک قلم در قعر چاه *
هر کجا سیر ستایش و تصویر گل کند * از هجوم اشک بر مژگان کند و بند نگاه * ذکر گردون
گر کند از دور آیاتش رسن * تا قیامت بر نیارد از حضیض عکس ماه * بر کشتی گران لنگری
احرام عبور بسته بود دستگیر از اشارت دو ابرو نشسته از کمال ضعیفی چون کمال در ماه نو نمی نمود
و از شرط تسلیم چون مالیدن از ناخن بریده گرسنه کشود هنگامیکه با شو بگاه وسط دریا

رسیدند ملاح از هر یک درهمی خواست و ماهی وار کیسه حرصی بیار است عجز تهیدستی آن گنج قدرت هر چند
مقابل طلبش زبان معذرت گشود تا عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود و غفلت بیدرد پیش
بران داشت که بتهدید ملاحے آزارش رساند و بجاے درهم داغ انتقامے بستاند ناگاه از
کشتے برون جست و چون شکن در طرهٔ موج نشست خروشی از نهاد مرد و زن برخاست و تماشائی
از هر طرف هنگامهٔ نغز لو آراست فرمود اے بے خبران همین ناتوانی آن قدر شکسته ایم
که دوش موج رخت ما نتواند کشید و به فیض سبکباری چندان از خود نگذاشته ایم که پشت
چشم حباب پل نتواند گردید تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب درگذشت و تا چشم مالیدنی
چون حباب از نظرها غائب گشت **نظم** اے بسا روشندلی کز بے نیازیهای شوق*
چون فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است* و کے بسا آئینه کز کسوت زنگار ریش* یوسفستان
به خلوتگاه چاه افتاده است* معنے اقبال فقر از غافلان پوشیده اند* ورنه در هر خاک
چندین دستگاه افتاده است* هر کجا گرد شکستے سرمه آراید بچشم* بے تامل بگذری آنجا
کلاه افتاده است* ذره تا خورشید عرفان جلوه است اما چه سود* دیده هاے خلق بر غفلت
نگاه افتاده است* عالمے محمل بدوش و هم جولان میکند* کیست تا فهمد که منزل هم براه
افتاده است* و از فوائد کلام فصاحت انتظامش آنکه روزی بر تشنگان زلال حقایق
ساغر معارف مے پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشاد مے گشود و جمعیت غنچه هاے
الفاظ سرمایه بهار در گره بسته و آغوش صدفهاے نکات گمان محیط بهره پیوسته
مثنوی هر نگه صد انجمن کیفیت دیدار داشت* هر نفس صد صبح فیض الهی در بار داشت
گر لب واخوانده در و بام آشیان نغمه بود* در چمن گفتے بهار آئینه در دیوار داشت* بلا
نفسے در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرموده نادارے چنانکه موجب افسردگی بیکارے
مختصر بیانے این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز ست که هرگاه بصورت رو
جاده ایست پیش پا افتاده و چون بمعنے نگرے آئینه از غبار شبهات ساده یعنے برای
اصحاب ظاهر نایابی اسباب کونی ست مانند طعمه و اقمشه و غیر آن از جنس سر خوشی هاے
معیشت آفاق و براے ارباب باطن معدومے مراتب الهی مثل اعتبارات اسماء در شهود
عالم اطلاق **نظم** فقر در هر صفت که مے نگرے* غیر اسباب نا امیدی نیست*
شام او چشم بستن ست از صبح* صبح او را دم سپیدی نیست* آنچه از ساز دیدهٔ معدوم*

در نوا هر قدر شنیدنی نیست * مے نماید سرابها از دور * چون بسر چشمه وارسیدنی نیست *
بعد از ان فرسود حکایت گم کرده هوشی از جماویت طبع افسرده خشت رباطے بود بحکم غفلت
تکاسے بخواب بی تمیزے مے فرسود تلاش آهنگان ربع مسکون دران مقام طرح آسودگی
مے انداختند و تردد پیشگان جهان دران منزل بعلاج نفس سوخته می پرداختند ره روزی
پرواز تخیل آنسوے عالم اوهامش بر دوقت غفلت چون مژگان خوابانده اش و هم فشرده
غبار آیینه هوش بر روشن ضمیران سحر ضد داد و عقده رشته فکر گرده وا نے ناخن رانداو کشاد
که هر شب خلائقے درین رباط چون تیرگے بهم جمع مے شوند و زوانه کیفیت اجزای صبح از هم
می پاشند و میروند گروهے چون باد غروب منزل اند و طائفه برنگ خاک جنوب مائل
قوے با بین آتش مشرق نار و فرقه بر دش آب شمال اند هر گاه اتفاق آسودگیها در یک
مقام صورت میگیرد حرکتها جز ایک سمت وقوع نے پذیرد و شنوے نه همین عقل راست
سیر کمال * جهل هم سیر پذیری نجیال * واقفان عرض حال مے بینند * خوابناکان
مثال می بینند * عاقل از فکر خیر و شر مست ست * غافل از طبع نیز مست ست * گرچه
نظاره سازش انداز نیست * مژه لب بسته تیر پرواز نیست * عالمی راست با هوا سر و کار * سنگ هم
مے پرد ببال شرار * خم و پیچ محیط استعداد * کرده صد رنگ دام موج ایجاد * هر گل
انجاست خفته در رنگے * ساز هر رشته است آهنگی * بحر اگر موج کف دهد سامان * ساحل از
گرد مے کند طوفان * هیچ جا پاے ننگے در گل نیست * جاده هم بے سراغ منزل نیست *
از نواهاے اعتبار مپرس * رنگها دیدے از بهار مپرس * دانا در جوابش دامن تسبیح در شکست
دببال تحریک سببے نامه تسلیش بربست مضمون آنکه بساط زمین تخته نردیست معلق بر روے
هوا آویخته و مهره چند رنگ بحرکت دران ریخته اگر این مهره ها بیک جانب میل نمایند تخته بر میگردد
و بانے برهم میخورد در مکتب گفت و شنید که تکلم الناس علے قدر عقولهم سبق کمال اوست
بهمان قدر بیانے که مدعاے سائل بحصول توان رسانید فصاحت ست و با وجود ادای
مطلب اگر نقاب کیفیتے از لطائف نیز مرتفع توان یافت بلاغت **نظم** که شوخیها
ز تمکین حیا فهمد کسے * از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسے * شمع را در بزم ما حکم نشستن رفتن ست *
هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد کسے * میوه و نقل و ترنج هر یکی بار ست و بس * لیک مے باید
بهر موقع جدا فهمد کسے * تا بهر جا در بیان ساز گردیده است صرف * طبع گر روشن بود ظلمت چرا

فهمد کسی * هر ادا صد مقصد ست اما اگر دل سپی برد * هر سخن صد معنی ست اما کجا فهمد کسی * تمهید این
حکایت هم نقد معنی سحی شمرد و راه حقیقی سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچهٔ امکان بنشو نمهای
غبار اوهام وابسته است و ترتیب بنای جهات بنشو و اعتبارات خام پیوسته هرگاه آرزوهای
طبایع آهنگ یکجهتی پهلو گرداند و جستجوها مقاصد بفضای یکرویی بال توجه افشاند ناچار
نابقی جهات شعیند راه عدم گیرد و مراتب متعدده استعدادها انحصار نقشی پذیرد زیرا که
هرچه از سمت اعتبار اضداد یکسوست نامشهود ست و آنچه از شمار مخالفت اوهام مجرد ست
غیر موجود

نظم

بزم امکان بجز تمیز غفلت و ادراک نیست * گرد هم با جرا نمایان کرده
است افلاک نیست * امتیاز آئینه از خوب و زشت افتاده است * گر تفاوت منفعل گردد پلید و
پاک نیست * ساغر سرشار اگر یک طرف مایل شود * باده از رنگ اثر جز در مزاج خاک
نیست * عشق دام صلح اندیشیده است اضداد را * زهر در هر جا دکانش تخته شد تریاک نیست *
پس چه باشد در ترتیب جهات مختلف * وان جهت های جنون با گریبان چاک نیست *
شعله را جوالهٔ گشتن دامی انشا کردن ست * صید این وادی اگر یکسو تپد فتراک نیست *
شوخی سودا شب خون دماغ فطرت ست * ورنه صهبایی که ما داریم جز در تاک نیست *

واقعه وقتی از عالم تسلی طبع سائل سخنی غریب درمیان آمده بود صورت تحریرش
درین مقام مناسب نمود در سفر راه باباحسن ابدال یکی از برادرها با فقیر بیدل اتفاق رفاقت
داشت و بحسب موافقت مشرب اخلاق تخم محبتی بمزرع اعتقاد می کاشت روزی تحقیق
معنی قسیلی ضبط نفس بزنار گسیخت و سبحهٔ وار سی عقدهٔ تعجب برون ریخت که شنیده ایم
جمعی از جناب افصح دبستان کائنات الهی مائدهٔ اسما و صفات خمیازهٔ صبح بهار از لبست
نشاء دماغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم مسالت نمودند که مشاهدهٔ استقبال
نتائج حال و مکاشفهٔ وقوع پاداش اعمال سینهٔ بی پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت
صورت خواهد بست و در چند مدت بظهور خواهد پیوست فرمود در یک فرو بر هم زدن آن نقاب
مرتفع ست و آن خیال واقع

نظم

ما همه اهل غفلت هوش ما * زیستن فریب اید خورده
است * ندانستم که این گرمی شعله هم * چون ناروان گرد افسرده است * دو عالم
چو اشک از نظر چکید * همه گرد دامن افشرده است * بود گرد رم نقد این کاروان *
نفس جز قدم هیچ نشمرده است * چو خورشید تا چشم بر هم زنیم * جهانها سپاهی فرو برده است *

بدین تقدیر روزی هزار نوبت فرد برهم می آید و انتظار آن جلوه همان در میان ست و شبی هزار
نفس پیش پرده می کشاید و غبار آن سحر همچنان بی نشان گرفتم رنگ گردانی گلهای این
چمن و ظلمت افروزی چراغان این انجمن از آئینهٔ تغیر موجودات اوضاع روشن ست و
از صفحهٔ تبدل احوال اعیان بکشوده و مبرهن یعنی ممکن نیست که تصور خیالات ماسبق دیدن
حال ما بعد نریزند و غبار انفاس گذشته پرده های خیال نفس آینده نه بیزند در عالم وقوع قهر
و لطف آثار کدورت و انبساط با وضع هر طلبی ملاقی و در محاسبهٔ اعمال خیر و شر حساب
رغبت و انفعال بر ذمهٔ هر طبیعتی باقی

نظم

درین وادی اگر از خار پای رفته نالم*
دم دیگر زیاد او قدم بر پیش می آید* شبی گر خفته هم دوش پرواز گل شمعی* سحر جوش تصورها
بهار اندیشی می آید* زبس تنگی بهم افشرده است اجزای مکان را* همان ماضی باستقبال
هر طرف الیش می آید* ندارد سیر هستی جز خط پرگار پیمودن* که هر جا رفتم از خود رنگها پیش
می آید* تغافل را سر و برگ تماشا کرده ام بیدل* فراموشی به هر چیزم بخاطر پیش می آید*

اما در سوال موعود بیان حوادث عالم چه حاصل داشت و در فصل نخستین بایستی تمهید مراتب
در و چه فائده میکاشت پیدا است که سائلان معمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخهٔ
حال نخوانده اند و ریشهٔ بازان وادی انتظار ناقه بسر منزل نقد وصال نرانده فطرتی را
که کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد مخموری سواد استقبال دماغ اندیشه
نمی خراشد و هوشی که از تخیل آن دورنگی هیر ساند گردش این شاغرش جرعهٔ یقین
نمی چشاند

غزل

خراب کعبهٔ تحقیق سنگ و گل نمیداند* بهر جا میرود از خود برون
دل نمیداند* خیال این و آن جانشا که گنجد در دل مجنون* سلیلی هر که گردید آشنا محمل
نمیداند* چه افسون ست یارب چشم بند بهای الفت را* که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند*
یکی در ساحل از تشویش دریا بر نمی آید* یکی دارد وطن بحر و خبر ساحل نمیداند* بیابان مرگ
اوهام ست خلق از دو بینی ها* چه سازم پیش پا را هیچکس منزل نمیداند* چه اینجائی چه آنجائی
چه امروزی چه فردایی* چو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند* اگر فی التحقیق همین
تجدد امثال محشر ست تعبیر روشن تر بایستی تا خواب آسایش خلائق بذوق خطافهمی افسانه
ابهام تلخ نمیگردید و اگر نفس الامر تغیر احوال قیامت ست وضوح تقریر خالی از احیا نفی
نبود تا نگاه عدم فرصتیان عبرتکدهٔ وجود بتوهم کج نظری زحمت انتظار نکشید رباعی

بینا مشکل که رنج کوران خواهد * یا خضر زره دوری دوران خواهد * آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام *
حیف ست که پامالی موران خواهد * و در کتب عقائد ما طلوع آفتاب روز جزا به تعیین مدتی وابسته
است و همین ساعتی نشسته که محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضایش و اشمار جوشش
طوفان معهود سر از شور طبیعت آفاق بر آرد یعنی چهار و دریکدهٔ اصطلاح ما که آن را جگ فنا نامند
اگر همه از نوبت ساغر تسلسل زند کیفیت یک روزه عمر برهما نقاب از روی تحقیق
بر افگنده و هرگاه برین دستور صد سال انقضا یابد برهما از انجمن ظهور بخلوت بطون شتابد
گیر و دار محفل کونے بساط امتیاز در نوردد و نقوش و خطوط صحائف اعتبار بیک قلم باطل
گردد و بازار اقتضاے تسلسل دور فطرت برهماے دیگر بماموری ایجاد عالم برنهد و بحکم
نفی تعطیل سرکار قدرت آثار فلک و عناصر بغرض دوائر پیوند و افسون کیمیاے دماغ
اوهام با جادهٔ تازگے جوشد و گردش ساغر نیرنگ به آغوش پرواز تصرف کشد.
مثنوی شخص ما را لباس بسیارست * بعدم نیز جلوه در کارست * خط این جام را
سر و پا نیست * همه دورست نشاه پیدا نیست * گفتم این کلام تقدس مقام از معجز است
حضرت خیر الانام ست دیگر شمهٔ لطف فصاحت افهام نواز مرکز خواص و عوام صاف
عبارتش نقاب شبهه از روی جزئیات امکانی برداشته و عروج معنیش علم ادراک آلهے
کلے برافراشته بحسب جامعیت لطائف نه وحشی مرغزار اجمال را از احاطهٔ کمندش یارا
بدر رمیدن و نه نخچیر صیدگاه استقبال را از آغوش صفیرش امکان برون چلیدن اینجا رسم
معنے الاعراض لاتبقی زمانین سر بر خط تسلیم اشارتست و هم مضمون یوم ینفخ فی الصور از
مقیمان پردهٔ عبارت **قطعه** چه دانے رمز دریا چون نداری گوش گردابے * که کار
خار و خس نبود زبان موج فهمیدن * نباید راست هرگز صحبت زنگ و صفا باهم * چه حاصل
سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن * نگردی محرم او گر همه از خود برون آئی * نه چیند
خاک پایان سپهر از سعی بالیدن * اثر این لفظ قدرت شامل امر از مرکب و بسیط ست
یعنی از جنبشک ذرات کون تا مژگان برهم زدن لبش محیط بر همه مرتبه وجوب را لبش معجز انند
و عقل کل را برهما میدانند اصل معتقدات شان اینست که میگویند طومار عمر برهما با آن همه
درازے در فرصت بهم زدن لبش سیاه است و افسانهٔ رشته های اماتش به فراهم آوردن
این یک گره کوتاه تا مژهٔ او خط کشیده است صفحهٔ این برهم تفسی رسیده و تا خامهٔ او شق و لم ریده است

خطوط این به نقطهٔ موهومی انجامید زیرا که عقل کل آیینه ایست امکانی بسبب تقابل
نیرنگ وجوب نقش‌بند صور و اشکال موجودات و بواسطهٔ تنزل خیالات الوهیت چهره‌پرداز
احوال و اشغال کائنات هرگاه واجب بر سر این نقوش بی‌توجهی گمارد و باغماض این تماشا
قطره برهم فشارد ممکن کو آثار بهارش گردلیست بعالم موهومی پیوسته و بنای اعتبارش
رنگی در بغل و رشتهٔ شکستهٔ فرصت کمین بهانه ایست تا به محیط ناپیدائی غوطه زند و زورق
توهم بگرداب معدومی مطلق افگند اغماض بهار چیدن بساط رنگ و بو در بار ندارد
و تغافل سحاب غیر از خشکی آثار نشو و نمایی نمی‌کارد بیتوانیهای نفی نفس ز دیدن مضطرب
وابسته است و فرازهای سرآهنگ گسیختن رشتهٔ سازها پیوسته تحفظ در طلسم عجز
فرصت حال و استقبال کو * شغل جهت‌یاب گردش نیست ماه و سال کو * جلوه‌ها در رنگ آیه
روی خیالی بسته است * ورنه در آیینهٔ موهوم امتثال کو * ره بخاک عجز پامالیم و از خود میرویم
گیرودار سایه اوبارش چه و اقبال کو * دستگاه ما همه سرمایگان عشق ست و بس * ذره گر
بر خود بپیچد آفتابش بال کو * گفت و گوی موج غیر از شور دریا باطل ست * حرفی گر از خود
شنیده‌ای بانگ زبانت لال کو * بر رموز معانی دقیقه و نزاکت مخفی مباد که نادانیان هر
طریقه را در بیان معرفت اسرار برای عوام تعبیریست و محققان هر طائفه را در وضوح معانی
نامسفر جهت افهام تفسیری مدعای کلام این قوم آن ست که طول زبان توجه
عقل در ایجاد نارسیهات تحیرکدهٔ امکان و تعلق رنگ آمیزیهای صورتخانهٔ اشکال و
الوان هرگاه در جنب عظمت تشخص وجوب مقداری تخمین اندیشه پیش حرکت مژگانی نمیتواند بود
دیگر عالمی که هزار ازل و ابد امکانی نگه توهمی ارزد ازین فرصت تا چه تعبیر
تواند نمود قطعه خیالهای بیکسی شوخی کدام اظهار و کو هستی * هنوز این نقشها در خامه
نقاش حیا دارد * شرر در سنگ بیم قصد سے اندر تاک می جوشد * تحیر رشتهٔ ساز ست
خاموشی صدا دارد * حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سائل هم از پردهٔ اعتقادش
بعرض بیان پیوست رنگ شعلهٔ اعتراض ناچار بخاک سکوت نشست و تجلی چند زنگار
شکوک داد ابایش بصفای یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آیینهٔ باطنش
نقاب تغافل شگافت تفصیل آن طومار افسانه عمر بیاد داشت بیدماغیهای فرصت
تحریر سر بچشم زدن بیش واگذاشت غزل ادای نکته گوئی درس بیرخامی نمیباشد *

ے این فتنه در هر شیشه جاے نمیباشد * ذره و درست خلاق از انحراف وضع کج شمے * وگرنه
هیچکس را لغزش گاے نمیباشد * بیا آنجا که صافی نیست در هر آت تقریرش * همه گر وصل
گوی غیر بیفاے نمیباشد * فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنه * بقبح وصفت نا سفوه هم
وشتناے نمیباشد * بهاے صید نیرنگست این افسون نیرنگے * سخن سحرست دیگر دانه
ودامے نمیباشد * القصه برین خوشه چین خرمن ارادت شفقت معنویش پیش از ان
بود که آن را به تیغها عنوان ستود تا زبان شکر نواے خامه را با همه عجز انداز صریر نیست
و عندلیب سپاس آهنگ بیان را بهزار رسائی پرواز صفیرے و [illegible] موسم
تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال حرارتش آئینه نمود میگداخت و پیکر شخص اندیشه در
مقابل ادراک آن رنگ تامل میباخت از شرکاری هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه
برمیکند جز بعرپاے شعله نمیرسید و هر چند رطوبت آب از حباب پوست می افگند همان
بربستر آتش مے غلطید پرتو خورشید جهان گردش از راسے دور تحمل شوق آراسته بود
و سراپاے خود چون شمع بعرق آتشین پیراسته بهار گرداب حقیقت گل در شبنم از نقاب کیفیتش
نمودار و یاقوت وار معنے آب و آتش از چهره افروخته اش آشکار ناگاه بکلبه اشتغال این مشتر خمیده
نزول رحمت سرے کشیده و زاویه اخلاص را بعزم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید
مشکوے عرق با شعله رنگش هم آغوش * حباب چشمه خورشید گل جوش * حیا چون گوهرش
در بر گرفته * عرق آئینه در گوهر گرفته * ز سرجوش تماشائی حیاست * بهر عضوش عرق آئینه
در دست * رطوبت خوان بارے حسن عرق ریز * نگه چون موج در گوهر گران خیز * بوصفش
در تصورگاه تقریر * نفس را آب گردیدن عنان گیر * چراغان خیال برق بارے * بهاران
مطلق عنان بے نیازی * سراپایش چکیده نهای دل بود * شکست صافی مینای دل بود
حیرت پرست شیوه بندگی بهواداری اقدام خدمت هر و هر برداشت و توجه خیسی آن گلزار
شبنم بهار گذاشت تا آن همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و افراط شورها
بهارش از بیرنگے اعتدال بهم سانید سحاب گلشن الطاف تبرج آهنگے ساز رعنایات
برخاست و صبح بهارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت بساط تبسم آراست که از
نثار بلنهاے اخلاص مختصر سید از ریشه فطرت نهالی قامت آرایید و از سوادالی استعداد ادبت
پیکرے بظهور آید که همت عالی آگاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی نماید و آئینه معنی نگاهان

از درک ماهیتش بر محیط ابروآغوش کشاید **قطعه** اے نوائے درد دل نومید افسردن مباش * آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی * وی سرشک ناتوان چندے دگر با صبر کوش * مایه است چون جمع شد طوفان علامت میشوی * چون نفس امروز اگر رنگ گلت آشفته است * همچو دل فردا بهار استقامت میشوی * آگاه باش که با هنگ وحدت آشیانی همهای ریختن بال و پر هم و بذوق پرواز بے نشانی مستعد شکستن رنگ اثر فرصتها، در کمال شکست و تعلقها با نهایت بیدرنگے از تعلیمات وصایای مهر مفید احوالت این ست که چندے برین ابیات تحقیق آیات تامل گماری و به فهم لطائفش جهدی بلیغ لازم تفکر شماری امید که معلم فیض حقیقی بر درس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین بر روی دانستت مفتوح نماید بارے باین وسیله یاد فراموشان درسگاه اعتبار از غنایم تحصیلات شعور ست باین بهانه تذکر خاموشان پردهٔ عدم مفت مشاهدهٔ حضور آن مضامین معارف تلقین این بود که بزبان ارشاد بیان ادا فرمود مولوی معنوی **نظم** این توئی ظاهر که پنداری توئی * هست اندر توئی تو ان بے توئے * او تو هست اما نه این تو که همین ست * آن توئی کان برتر از با دمنی ست * توئی تو در دیگرے آید دفین * من غلام مرد خود بین چنین * الحاصل ترجمه آن خضر وادی توفیق بنوید این غنایم طریق هدایت بمود و توجه آن سروش عالم فضل بمژدهٔ این کرامتم درس نوازش فرمود بمواظبت حضور تعلیمش مشق حیرتے به کمال رساندم و بمحافظت اسرار حقیقتش ورق نفسے بخاموشی گرداندم و در همان هفته آن یگانه هشت محفل نیرنگ به چارسوے بساط پنج نقد اعتبار دوی باخت و آن یکتا تازه بعرصهٔ خیال از غبار امتیاز شش جهت بیرون تاخت **غزل** بگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند * کدام ناله که در پرده اش نمی جوشند * تو سخت بیخبری ورنه رفتگان یکسر * ز خجلت مژه واکردن تو در پوشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پردهٔ دل دمهاے خاموشند * هنوز ز حسرت سعی تو می کشند بخاک * تو تا ز بار تعلق برسته دوشند * بچشم بسته نگاهی که این پری صفتان * نزاهت انجمن شیشه خانهٔ هوشند استفادهٔ صحبت نهنگ طوفان آشام محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی افکار گوهر ساحل نقاب دریا دل نثار فضل معنوے شاه فاضل **نظم** زهی شور خمستان حقیقت جوش دانائے * خوشا موج بهارستان عرفان رنگ یکتائی * قدح شوق و شرابش نشئهٔ بے نیازی نشئهٔ استغنا * گلش آغوش

بی پروا نهالش اوج رعنائی * به گلزار تماشایش عیان رنگ مستوری * به بزم خامشیهایش بیان
رمز وا یمائی * بناهی سلسلهٔ سلوکش پرورش جذبات شوق الهی و غلغلهٔ دوام فقرش سرکوب
پنج نوبت اعتبار شاهنشاهی * آزادگی در سر رشتهٔ مویش مجنون سلسلهٔ اسیری وارستگی سراپایش
مفتون هوای تعلق پذیری * خورشید حقیقتش با وجود جهانبانی از دیدهٔ بی نور سایه فطرتان
مستور و با کمال بی پروائی چون چشم حیا مژگان مژده داری ستر عورتش ضرور برق عریان
تیغش لمعهٔ تیغ تجرید و حسن برهنه سرش آفتاب عالم تفرید **نظم** از دامنگاه انجمن وهم
جسته * بیرون کائنات چو عنقا نشسته * دامن بگرد کلفت امکان فشانده * ظرف کله
زرنگ دو عالم شکسته * شخص گفتگو را تیغ زبانش تهدید شوخی نفس زدن دیپکر خامشی را
مقراض لبش خلعت آرای قطع سخن سیر جبینش چون جوهر آئینه ره نورد جادهٔ سلامت و
قدم تمکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت در خلوتکدهٔ خیال موی سرش جوهر آئینه
زانو و در معبد تفکر روی دلکش مقابل محراب ابرو **مثنوی** تماشائی بزم نیرنگ دل *
طرب ساغر گردش رنگ دل * چو گوهر ز امواج سر کشیده * به فتراک دل بسته نیست و بلند *
جهان گوشهٔ طرف دامان او * فلک نسخهٔ از گریبان او * تجلی نگاه گلستان نور * حقایق
شهود جهان حضور * چو پرگار آغوش خود ساغرش * چو مرکز دل جمع پا و سرش * مستی
آرمیده اش چون خم می طوفان طراز جوش بطون و جنون سنجیده اش برنگ طرهٔ
خوبان با همه آشفتگی موزون محیط خامشی امواجش هرگاه بعزم تکلم ره نورد قطره پیشگافت
زورق هوش سامعان از فلک فهم سراغ ساحل بیافت نثری داشت از سنجیدگیها
سواغط دلپسند مسجع تر از سلک جواهر منظوم و نظمی به بسط معانی بلند روشن تر از نثر مراتب
بنجوم حرفی از لبش سر بر نمی زد که ضبط تحمل تمکین مقامان باستقبالش از جا در نیاید
و نوائی از سازش سر نمی بالید که حفظ طاقت متانت ادایان آغوش وداع خود داری
نگشاید **غزل** گوش بیوخت که یارب چه شرر پرداز نیست * هوش پیرفت ز خود
کاین چه قیامت ساز نیست * شوق می گفت تحیر در باز ست اینجا * مفت جولان نگه گر همه
مژگان تاز نیست * محو دل باش اگر فکر بجائی نرسد * خاک واماندهٔ تکلیف فلک پرداز نیست *
بی اثر نیست حضور سخن اهل الله * بکمال تو بس ست اینجه و رنها باز نیست * کیست از
ذکر حق آئینه بحیرت ندهد * حرف این طائفه سحر بیان اعجاز نیست * بحسب ربط معنوی

اکثر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صوریش مے افتاد و بحکم اتحاد باطنی اغلب ساعات
اتفاق ظاهرش دست بهم میداد و فقیر از شگفتگیهای بیانش رنگینی مشاهده میکرد که بصد
جوش بهار آئینهٔ تصورش نتوان چید و از کیفیت تکلمش نشاء مے اندوخت که بهزار دور ساغر
گرد تأملش نتوان گردید و در هنگام باریابی حضور سراپا هوش مے بودم تا لب اسرار
طرازش چه طراز دهد همه تن گوش مے گردیدم تا زبان حقایق آغازش چه آغاز د. نظم

یاد ایامے که جان مشتاق و دل مدهوش بود * هر شرره واکردنے تمهید صد آغوش بود *
تا چه پردازد تغافل سوبسو هم داشت چشم * تا چه فرماید تبسم عضو عضوم گوش بود *

از آنجا که جذبهٔ مقناطیس شوق کمند مقاصد تسخیر ست و غبار وادی انتظار شکست آرزو
تعمیر معلم اشفاق نفسے بیاد فقیرے از فواید ارشادے کشود و فهم قاصر بیدل را به رسائیها
نسخے ستود مے فرمود کاش شکل تو سامع بحرفے ما توجه نماید تا از قید فهمو شئے برائیم و چون
تو طالبے ناخن کاوش آراید تا عقدهٔ دلی واکشائیم عالم از رشته‌های طبائع کوه سارنیست
آنچه لب برمے آرد بدلکوبے بازمیگردد و آنچه شوق مے گسترد انفعال در مے نورد
و اینجا بے کدورت دلے که همین اقبالش ادبار ناپسندے گردد سخن نگردد کراست و
بے غبار آئینه که تقبض تقابلش نفس متهم سیاه کارے برنیاید کجاست گرد کلفت ناقبولیها
سخن را در خاک مے نشاند و عرق خجلت بی اثریها ناله را در اشک مے غلطاند اگر افهام
خلائق جاده گے نسے بپیمود خامشی را بر سخن ترجیحے نبود و اگر اعراض بر طبائع صلح الفت
مے گماشت عزلت بر صحبت تفضیلے داشت شکایت این درد تا کجا باید برد و الم این
اندوه بر که باید شمرد. نظم

عندلیبی بهم نوائے دگر * شکوه سر کردگاے نواپرور *
شور زاغم درین چمن بارست * گفت خاموش زاغ بسیارست *
عالم از جنس این خروش پرست * از نواهای هرزه گوش پرست *

تجربه کاران امتحان گاه ظهور متفق اند
که خامهٔ تقدیر بر صفحهٔ سیمائے هر صاحب کمالی اثرے نگاشته است و سحاب بی نیازی
در حدیقهٔ طبع هر شخصے نهالی نادره کاشته بعضے از آن جواهر اند که به لقائے حاضران را
به صحبت شان نشئه اختیارے حزن و رنج گردد و بعضے بآن کیفیت که دماغ مستفیدان
از مشاهدهٔ شان جز نشاء سروری نپذیرد یکے از دلائل کمال هر فن تصرفست در مزاج
تغییر کردن یعنے قوت استعداد دیگرے هموضع خود به فعل آوردن از اینجاست که محاذی

شعلهٔ چراغ هر سر انگشتی شمعیست افروخته و مقابل غبار آفتاب هر قطرهٔ آبی کلاه زرینی
بر سر دوخته در بساط آباد محمل بافان قماش خواب مژگان ها ناگزیر بجسم پیچیدن
و دراو بگذر سرمه سایان پردهٔ شب نظارها بی اختیار نفس در سینه دزدیدن چون
درین طایفه هر یک از کیفیات قبض و بسط قوتی تمام دارد بحکم قدرت غالب زبردستانرا
هجوم فصیلهٔ اشیا نمیگذارد و در پرتو آفتاب حضورش شعاع معنی بردلها میتافت که در
غیبت لمعه از ان شعور عالم خیال نبود و از صفای آئینهٔ صحبتش تمثال حقیقتی بر طبایع
نکشوفه میگردید که در اوقات دیگر بخواب توهم نیز نقاب نمی کشود از انجمله بیتی چند
که بحکم معنی ایمائیش از پردهٔ خیال بیدل هیچمدان پرواز رنگ و رو داشت در ضمن اشعاریکه
موقوف بذیل عنصر دوم ست خواهد نگاشت تا منکشف گردد که حضور این طایفه چه مقدار
کلید بستگیهای دل ست و نگاه این قوم در چه درجه صیقل آلودگیهای آب و گل **نظم**
ریشه با آب چو سازد گل احمر گردد * خاک چون طالب خورشید شود زر گردد * صحبت صافدلان
جوهر اکسیر غناست * بی صدف قطره محال ست که گوهر گردد * آئینهٔ خورشید جلالش القدر
مشرف پردگیان خلوتکدهٔ خواطر بود که تا نبض نفس بتحریک سخنی مایل گردد چون نگاه مضمون
سواد قبل از بیان در پردهٔ فهمش وانمودی و تا تخیل نگاهی بجنبش مژگان توجه نماید چون
ذهن کاتب از تحریر نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمر خیال تحریر پیشه
است و ازین عالم نسخه ها متعلق شیرازهٔ اندیشه **واقعه** در نشاء آباد عالم خمار که
هر دماغی سرخوش پیمانهٔ عشرتی ست و هر ذائقه چاشنی گیر ساغر لذتی باعصارهٔ خرما
که مقابل کیفیتش آب انگور بعرق خجلتی ست از جبههٔ تاک ریخته و بفروغ لمعهٔ صفائیش زلال چشمهٔ
حیوان باد ر ظلمت آمیخته ذوق تمام داشت با آنکه وظیفهٔ التفات طعامش روزی
یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش هفته نیم جرعه بیشش نمی بود هرگاه تجرع آن
می پرداخت بیک دم سبوها در میکشید و اگر همه خمخانه ها پیش می کشیدند تا تهی نکرد
نمی آرمید **شعر** سنبهی شیشهٔ بازار جگر تا بگلوست * بحر چون تشنه شود سیل کمین
جرعهٔ اوست * ساقیان محفل اخلاص به تماشای ساغر طرح بساط خدمت می انداختند
و لبریز خوشیهای نشئهٔ اعتقاد کردن تهیهٔ اقدام آن می افراختند بجذبهٔ العطش شوقش
پیمانه ها چون دولاب از گردش نمی آسود و تا سبو قطره واری ذخیره جا میداشت کاسه ها

بلکه اشک عنان گسسته بود و حیرت گریبهای مزاجش جگر آتش میگداخت و حسرت تشنگیهای
طبیعتش ساحل را بدریا می انداخت روزی بدستور معهود چون خمی از سینه تا گریبان
سرشار بود و از فرط امتلا چون مینا از گلویش نمود ارجمند تنگ ظرفی حسد حبابی تاب دریاکشی
همتش نداشت شوق مشرب همان بر طلب پاطش قدم میگذاشت از دو ازده قدح پیمائی چون
نفس [illegible] میرسد و از جوش نمی نشست و بحر موج نفس احرام طلبی تازه نقشی می بست

قطعه
آنها که جرعه از دل دیوانه میکشند * خمخانه ها بگردش پیمانه میکشند * سر تا قدم
دماغ شکسته اند چون حباب * دریا بجام همت دانه میکشند * بمشاهده کیفیت حال خیال
بیخبری مآل اصلاح اندیش گشت تا جرأت التماس دستی بدامن گستاخی زند و نقش
چینی در سر راه عرض افگند بامید آنکه اگر لحظه ثانی بوقوع آید طبیعت از تردد بیاساید
و از تندی گسی نفسی راست نماید بیجز و اندیشه موج ساغر آگهی عنان نفس گسیخت در نتیجه پاسخی بکام
ارشاد ریخت که هرگاه سلسله ادوار بیک شخص منحصر باشد تسلسل می خواهد نه توقف انتظار
فرصتی که در میان نیست از بیشعوری ست و تکیه بر بدستی که پیپر لیست از بیحضوری

قطعه
همچون شرر زپا دره از خویش رفته ایم * سامان این بهار ز گلها رچیده است * گل جام
خود بعیش شکستن [illegible] دهد * صاف طرب بشیشه رنگ پریده است * پرواز شاد و قفس [illegible]
از شکسته بالان خجلت نارسائی ست و آزادی شرار در طبیعت سنگ سر بدیوار کلفت بیدست
و پائی در کمینگاه بهانه جوئی همانقدر بار کلفت زندگی باید ساخت که بوسیله حیلتی از دوش
توان انداخت

رباعی
وحشت عاشق پرافشان سراغی دگرست * کاغذ آتش زده
طاؤس باغی دگرست * سعی نامصروف بزم آرائی شوق فناست * بیخودیهای شرر
برق چراغی دگرست * تا خیال رنگ بنظر درآمده است بهار از نیرنگی برآمده تکلف معارف
آرائی تا کی دفتر اثبات وحدت باید کشود و تتبع حقائق پردازی تا چند اصلاح شبهات
توان نمود پرده تخیل مرتفع نگردد دگر بستی دست اندازی فنا و غبار تو هم از پیش نه نشیند
مگر بریختن آب بقا

قطعه
در قید جسم دل را نشو و نما محالست * گنج ست دانه ما از خاک اگر
برآید * صد گل بهار دارد این غنچه در شکستی * صبح ست زین گریبان یک چاک اگر برآید * پیچ و
خم نفسها دام ره است تجمل * می نشاید [illegible] تا از تاک اگر برآید * کاش بعلت بر خواری
نسیم تا از چنگ اوهام جانی توانیم برد و یا در شکنجه گرسنگی خاک گردیم تا از تهمت آلایش هستی

داغمی تو انیم افسرد خواب آسودگی از مقیمان سایهٔ دیوار فناست و شهرت آلودگی ساکن آئینهٔ
عکس نمائی بقار باغی تا زندگی ست عیش رم اندیش ست * تا بال بود طپش بجای
خویش ست * بی قطع نفس منزل آسایش کو * تاره باقی ست رفتنی در پیش ست * احتمال
امواج محیط اکرامش را تلاطم بیکران بود حباب فطرت بیدل بقطرهٔ وارسی قناعت نمود
صبح بهار ہدایتش شگفتگیهای بی پایان داشت بمقتضای کم فرصتی نفس پیش از ورق
گلی میگذاشت غزل گفتی نبوشتی سخن و دست و قلم کو * سر تا قدم نقش جبینی ست
رقم کو * در حسرت دیدار نگه تا قطرهٔ اشک ست * آن فرصت شوخی که بدو دست بهم کو * از منزل
وصل چه شوخی پرواز * مژگان چه بمژگان نرسد طاقت رم کو * بگذار که با شبنم نگه چشم تحیر *
چون اشک گرفتم روم از خویش قدم کو * استفادهٔ صحبت شخص دلاوری که شمع
مصحف آیهٔ ظفر گلشن آلهی بهار قدم سرفت گهر نوید اقبال جنود مردانگی غره بر نگینی بهار
فرزانگی نشاء مروت جوهر فتوت شجاع صفدر میرزا قلندر نظم بیابان شجاعت را
پلنگی * محیط استقامت را نهنگی * ز بزم آرائیش در دیدهٔ صبح * ہمی غلطید ہوش از دود
شمع * برزمی گر نهیب او کند گرد * در آتش آب دزدد زهرهٔ مرد * سخن را وصف زورش گرد هد
دست * شود کسارش از ضرب المثل پست * چو شمشیرش ز خون پردلان قوت * سراپایش
جگر چون کان یاقوت * پیل تنی را بمناسبت هیاتش کمال برخود بالیدن لشکر شکنی را
به آئینه داری هیبتش جمال برخویش نازیدن حجت رهبران اندیشه باستعانت بازو ایش
قوی و فهم دقت پیشگان با دراک دقیقهٔ فطرتش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت سنگ
سیاه نقاب ادبا کمال لطائف سلوک تهور قبا تیغ مریخ را بمهابت لمعهٔ خنجرش از فلک پنجم
بنیام جستن و شیشهٔ آفتاب را مقابل برق نیزه اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون
قوس قزح از گوش آسمان آویخته خدنگش چون نفس صبح بغربال رخنها بیخته در بیحرفی پروالی
از رهش کشاد آغوشی حلقه های مسام و در صفت بیاسی سپرش سینهٔ صافی آئینهٔ انتقام
حلقه زنگیر چشمی جمال مدعا و نظر ترکش بر سینه لبریز آه اجابت اثر نظم امام صف
پردلان و نما * غرور شجاعت شکوه سخا * خط جامع نسخهٔ قال و حال * فروغ جلال آفتاب
جمال * چو معنی ز هر لفظ جوشیدنش * چو الفت ز هر دل خروشیدنش * نفس عجز تواسنج
بتوصیف توانائیش سحر پرداز و نهال متانت معنی صدمهٔ آشفته بیانی چیدن دو تقریر ناتوانی

از تعمیر چه پرسی که پشتی اعانتش می نازد بنیاد استقامت تحریر زلزله لغزش قلم میسنا و در معرکه زور آزمائیها
ریسمان موے فرس که موضوع تخییل پاے شتران بیاشد بقد آدم در زمین فرو مے بردند
و صد پیچ و تاب استحکام ریشهٔ نخل در قبضهٔ غاکش مے افشردند بیک حمله چون موے از خمیرش
برمے آوردند یا از هم می گسیختند و برای بدو صحبت اگر بر از خستهٔ زرد آلو و امثال آن فراهم آمد
که راه تابیرش سنگ نتوان گشود بفشار سر انگشت مغز پیشش باران میریخت گجی
اگر خنے از شیاے آهنے که هموارش باتپک و سندان بے دشواری نبود بقوت دست
پولاد تاب اصلاح میفرمود شیر را بمصافحه اش بند دست از الفت پنجه یکباره و ببر را بمعانقه اش
استخوان سینه بسیر شکستیم اختلاط آشنا نشانه **نظم** تهمتن نشه پر زور سے که عجز ناتوانیها*
ز پهلو لیش زند بر خاک پشت پهلوانیها* اگر از قهر بر بار استان دست قدر بازد * ز گر خون
بهم تاب از تیر به دارد کمانیها* بجز گرد زبونے نرم به طبعش درشتیها* بغیر از حرف بیباکان
سبک پیشش گرانیها* دم سرے گر از بیباکے طبعش نفس راند* تواند چون سحر تا آسمان
چیدن جوانیها* نعره اش صدمهٔ داشت که بسر کوب صد انجمن خروش مے چپید و عطسه اش
صدوسته که بفریاد یک عالم گوش کر مے رسید در زلزله عطش اجزاے زمین را تا گرید سے
بر خویش لرزیدن و با شکوه تنحنش گوش رعد را بیچارگے در سینه دزدیدن در کوهساری که
ابرش سحاب چون قطره چکیده طاقت رفتار گم کردے هرگاه رخش خود را عارے و معطل
مے دید چون باد بر دوشش بر مے گرفت و بذوق بی پروائی مے خرامید همچنان در
خرستانے که پرتو خورشید هم برنگ سیلے گم پیش پا بد خورد اگر ناقه بار سے بزانوے ناتوانی
در مے آید به فیل زور سے کتفش بیرون مے برد با طاقت سر پنجه دلیریش بختیان ریخته بار
واشتران گسیخته مهار سر با ناصیهٔ تسلیم و همه تن خم زانوے انکسار و بدست اندازی مهابت
سپرش اسپان بدنعل و توسنان گرشت سجام از گوش خوابانده حلقه بگوش سر نگونے وار
لگد افشانده در جبر او شیوهٔ عروسے در جهت لشکری که ببر دارش گزیدند علم از نصرت گردون
افراخت و با هر سپاهی که از و مساعدت جستند خصم از پشت سپر انداخت پایهٔ زبردستیهائش
از عروج تخییل بر راست بیان عاجز خرام تا کجا برآید و کارنامه داستانش بهزار استقامت
داستان دار و خامه لغزیدن احرام تا چه حد ستاید پیچ قدرتے برین هم نشاط انبساط
تفوق سے تواند چید پیچ خارشے مقابل این جنس جوهر عرض تفضل نے توان بالید

مثنوی ز حرفش صدا کوه سنگین بنا * بیادش نفسها دم اژدها * به تقویتش قطرهٔ سیلاب جوش *
به جمعیتش نقطه دفتر خروش * بنازد شجاعت به نیروی او * بنالد تهور ز بازوی او *
واقعه نوبتی در جنگ هزاره ضربتی دریافت که پاشنهٔ پایش از وضع استقامت برگردید
و هم ساق شکستگی نگر دشمنان کشید سنی اطلاع هندوستان عرصهٔ اتفاق فی الحال
استخوانهای خورده گردیده را به پشت تیر سینه موج گردانید با کمانی بازوهای تیرش
به هم بسته سرگرم محاربه گردید بیخبران سه شبانروز قدم بمیدان کارزار می افشرد و سوار
و پیاده اقسام مراتب تلاش پلیش از زبان تندرستی پیش می برد و بعد از وقوع صورت
فتح جگرداران معرکهٔ دلاوری سمعی استقلالش وا رسیدند و با نصاف حق استقامت
در پیش پالش پشت دست بر زمین رسانیدند نظم بیا که کن شکیب مردان ایست *
سر بر کف گیر سبب مردان اینست * حیف ست چو زن برخت گلگون نازی * خون کرد
و بپوش زیب مردان اینست * بی تکلف اگر رستم درین هنگام عرض تهمتنی می داد
دیدهٔ امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش وا نمود و اگر افراسیاب درین زمانه طبل
زورمندی می زد قوت انصاف پس چیزی این پهلوان صفدرش نمی ستود زهرهٔ
بیان واقعه اش مبالغه ساز سام توانان و پلهٔ عرض ناتوانیش میزان کمال بهرام سنانان
هم فقر را از وضع خاکساریش صندل مباهات نقش جبین و هم غبار از کینهٔ همتش دستگاه
کرامات طراز آستین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فواید معنوی بر داشته بود
اما آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب می نمود آئینهٔ انتظام سلوکش بهزار رنگ جذبه صورت نما
و پیمانهٔ دستگاه جذبه اش لبریز کیفیت سلوک الفت پیما در صغر سن بزرگیهای همت دو جا
معلمش نه پسندید تا سنگ طفلی رنگ حمیتش برنگرداند و غیرت طبع قابل دبستانش نشناخته
تا احتیاج سبق بدر زانوی عجزش بنشاند با آنکه امّی می بود موزونی چون سرو طبیعتش
می نازید و رنگینی چون بهار سرو از طینتش می بالید اصحاب عبارت را باصلاح فطرت
بلندش فخر قدرت رسائی و ارباب اشارت را با دراک معارف عرش کنگرش معراج حقیقت آشنائی
رنگینی الفاظ در گلشن آثار قبولش شگفتگی نشاء بهار و بلندی مضامین از رتبهٔ اقبال
تحسینش صاحب طالع اشتهار به تسکین شعلهٔ داغ آشنایان سوخته خیال مرهمی
و به آبیاری چمن رنگ باختگان گداخته هوای سخنی نظم حیا موج کیفیت گوهرش

باشهره اش ذوق ارتباط محسوس اثر به نیک شیوهٔ قناعت تام سر چشمهٔ خورشید بروی کمان
آن آبش راه خشک لبی نزند و بناموس طریقه بی نیازی مقابل آئینهٔ تشنگی تا خیال نالش
نا شنای تغافل نشکند با اینهمه مشق خودشکنی ساعتی چون موج از تردد نمی آسود تا آئین آفتاب
سواری جهان نازش دائمی بود بخلاف مرتاضان این عصر که اکثر چون زنان تازه زاینده
همت بخلوت پرستی میگمارند و به پرورش نتیجهٔ امال چله تزویر در بطانه برمی آرند مثنوی
اگر زان نیستی ای کمتر از زن * چو زاینده در خلوت نشستن * وگر مردی قدم زن تا توانی *
چه پیری باشتقی ازین آبستنی * تهی گردی شکم بارت کجا ماند * که در خلوت باین تکلیف بنشاند *
تن آسانیست محنت نام دارد * تنورت حمله نانی خام دارد * چو مردان از طلسم خود برون آ *
دمی تیغی شو و پیچ خون زن * بقدرت چون کمان انگشت برآید * که در یک چله صد بالش برآید *
کمانها از ریاضت گرنمی جوشد * شکم بر پشت بندد خانه بردوش * وگرنه چون عصا سر تا پا خشک *
جدا از آب و نان بنشین بجا خشک * ز بهر رد هیچ محض مناز * چو سبحه سجده است در گردن انداز *
اکثری مدت ریاضتش از باده درگذشتی و به قرب چله مائل گشتی بحکم بشریت ناچار شکست
رنگ از بهار سیمائش و میدمید و شیرازه توانی بدین طاقتش سجده ای تا سعی غیرت از
تردیدش باز نداشتی و جمعیت عنان تلاش از دست نگذاشتی در حالتی که استقامت
اعصاب از انداز حرکتش جز به لرزیدن قدم نمی افشرد و جرأت مفاصل بعرض رفتارش غیر از
نالیدن نمی توانست بر دوستان بهزار الحاح حلقه در التماس می گردیدند تا پیشتر وار
لقمه بدهن می گذاشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب بر میداشت بعضی سوال کردند که
سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار این قدر تعب بعزم چه مقصد تعبیر توان نمود
فرمود بر جمیع محبان روشن است که زاهد نیستم تا وهم الم غبار آئینهٔ اندیشه باشد و کان
سختی کشیده ام تا خیالم درین پرده هوس تزویری بر تراشد لیکن هر چند گرد و عرصهٔ ترکیب
عنصری برمی آیم و چشم تامل برین سواد حیرت غبار میگشایم صولت گرسنگی عالمی را
درهم فشرده است و دارو های هیچ بخت و ذوق را بخود فرو برده با آنکه می دانم ظرف
این شعله جانگاه گردیدن بر خاشاک هستی قیامت آوردن است و باین برق طاقت
گداز پیچیده شدن در فریب زندگی آفت پروردن همت تاب تسلسل زبونی نمی آرد
و غیرت دوام بحکم نمیدارد غزل جهد مردان دیگر است و سعی مردم دیگر است * لمعهٔ خورشید

دیگر تاب انجم دیگرست * چشمه و انهار هم مواج اسرار ند لیک * بحر طوفان جوش قدرت را تلاطم
دیگرست * غنچه و قید و گل آزادی از هم واشناس * صورت سر غنچه دیگر سیاحت سم دیگرست *
نشاء غیرت کشان با ساغر وضع جهان * تا بکی سنجی بهم این باده را خم دیگرست * حصول نعمت
کمال نشئه و ساطت گرسنگی محال و سیراب زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال
هلال تا از خود تهی نگردید با آینه داری آفتاب نرسید و صدف تا بخشکی سفال بر نیامد آشفتگی
از موج گوهر نخیید حیات در یک نفس تشنگی استعداد دریا گشتن بهم رساند و آئینه باندک پرواز باطن
آسمان را الفت صحه گرداند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن اند و جامهای لبریز یک دست
آماده فرو ریختن کوشهای جسم اگر پایه بیکاری رسد از استعانت ریاضت ست و کدورتهای
دل اگر آئینه دار صفا گردد بصیقل کاهش خراش محنت بقبض دست از رغبت طعام کشیدن
ممکن نیست که آدمی ملک بر نیاید و بهمین دامن از غبار اثقال چیدن پیشه بال فطرت
عروج نگشاید سنگ را تیر از پری در گذشتن نشاء بهای حسن بیناست و خاک را هم از
گرانی بیرون تاختن معنای لطافت هوا خلای معده در همه حال هستی جرأت
کمال ست و استعداد جمیع اوقات باد غضبان و انفعال **نظم** کیسه خالیست انجا
پایه گنج آورے * وا رو امید اداقل اضعف حکم اکثرے * فیض خواهی در وداع کلفت زنگار
کوش * چون صفا آئینه ات گرد و جهان دیگرے * معده خالی کن به اوج عزت سعی برآ *
نیست بیرون در دکان نانوائیت نبیرے * ای کشتی دیوار بر روی دل از تعمیر خاک * آب شو
ای سنگ خبر از خجلت تن پرورے * **حکایت** کاملی را بستر استراحت افتادگی چون
سایه خط جبین بود سجده فرسای زمین گیری چون اشک چکیده نقش نگین گلوی از فشار
گرسنگی به تنگی کوچه نی رسیده و زبانی از هجوم تشنگی ماهی کبابی تابه کام چسپیده شمع وار
انبار گفتگو با موقوف جنبش مژگان و شبنم کردار بنای نگاه بر افشانی نگاه ناتوان
نظم دلاوران که بهیای ساز جنگ خود اند * بهر نفس زدنی چون حباب ننگ خود اند *
چو صبح جوهر فتح از جبین شان پیداست * زبسکه آئینه دار شکست رنگ خود اند * شکسته اند
طلسم غبار هستی خویش * کلاه فخر چو بانند لیک ننگ خود اند * بی خبری از کمینگاه تشنیع برخاست
و زبان طعن بتکلیف اندرز آراسته که ریاضت کده اصلاح ناقص اعتباران ست نه بوته
گداز کامل عیاران اگر از حضیض نقصان بر نمی آئی تلاش اوج کمال تا چند و اگر به کمالے

رسیده شمت نقصان بیش ازین بر خود مپسند شگفته بیانی بهار دانش باین نکهت معطر
و باغ گردیده و تبسم آهنگی صبح بیضی باین شبنم گلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از
غیر احتراز ضروری ست کامل را از خود اجتناب و التزام دورے گر فهم از لغزش پیش زبان
رستے و کلاه جمعیت بمقام شعلهٔ شکسته غبار بیداد طوفان که از تنور خانهٔ ذات جنبش نخست
بکدام آب خواهی نشاند و عنان برق هلاک را که از چراغ زیر دامنت روشن ست بچه
رنگ خواهی گرداند دزد خانگی با نقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن زیر بغل بشگاف
سقف و دیوار فرصت نمی شمارد و درد اوست که تا ایمنی همه در پیش ست احتیاط منزل
از راه بیش نباید ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی * گمگشته تر از راه به منزل
باشی * چون گوهر اگر بضبط خود پردازی * در موج دریا هم مقیم ساحل باشی * و آن آفت
توانائی ست که از سر سبزی فرع جسم سر خیز و بلای رسائیش نشو و نمای نهال قوت
می انگیزد شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله جفاست و حباب این دریا از پیکر
بالیده جهیاے آغوش فنا پرخواری اگر در طلب معنوی خلل نفگند علل صوری ببار آرد
و هر چند مانع سبکروحی نگردد دست از گرانی اعضا برندارد بیماری که جوع بیک لقمه علاج
پذیرد و فساد سیری جز بفصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس با گشنگی بساز تا بطوفان
آب نشستن ندوی دیگر سنگی پرواز تا سقیم سرمایه نشوی رباعی برروز نتاز که زبون
ساز ندت * گردن نفرازی که بمند از ندت * ای قلب بلای امتحان در پیش ست * بگذار
ازان بیش که بگدازندت * تا کم بر شکیب خود نبسته راه جنگ عالمی بر رویت گشاده است
و تا پنجه بر طاقت در آستین نشکسته خراش هزار ناخن پرسش جگر آماده ضعف اختیاری
سپرے ست در دفع بلیات اضطرار و سنجیده هوشیارے حصاری از سنگباران آفت خمار
غزل هر غباریکه درین عرصه طوفان برخاست * همه از شوخی و بیباکی جولان
برخاست * دامن آسوده دلی غیر زمین گیری نیست * هدف خار شد آن پاک ز دامان برخاست
امتحان چند ره وادی غفلت سپرد * گرد هرگاه که برخاست پریشان برخاست * مشت
خاکی و کمال تو همین دست اینجا * این رگ گردنت آخر بچه سامان برخاست * چشم پوشیده
همان صافی آئینه لست * ورنه آفاق غبارست چو مژگان برخاست * غنچه در محفل تحقیق
ندارد سمری * ای بسا شعله که باز از گریبان برخاست * تیره دارست فلکت تو فرا افراخته *

علم فتح همان است که نتوان برخاست * الحاصل ذات کرامت صفاتش مجمع‌العلوم بود و مجمع
گوهر تحقیقت چمن ابروے امواج آراسته و طینت قدرت آرایش انجمن لطف و فروغ شمع همت لبا
س تحقیر عالمی پیراسته قیاس او ضایعش دلیل مخترعات قدرت است و تصور اطوارش گواه
کیفیات نادرت تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک نشاء بلوغ بعهدهٔ التفات
خود واگذاشت و باشفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدریس معانی اخلاق توجه کامل
می‌گماشت قطع نظر از غرض دیگر فوائد لمعهٔ نظمیکه امروز رونق افزای کانون تخیل است
از پرتو آفتابهاست طبع خداداد او است و کیفیت معنی که این زبان دود انگیز دماغ فطرت است
از جوهر پستیهای خدمت فنا دستگاه او * نظم * رنگها آینهٔ تربیت پیر نگلیست * گر نظر
محرم کیفیت اسباب شود * نه همین تاک درین خمکده دستی دارد * هر دلی را گداز غنچه شراب
شود * سایه را جبهه بشوید ز سر چشمهٔ نور * تا همان پرتو خورشید جهانتاب شود * ابر
نه غبار دو نجم دوری بحر * خاک نم دزد و عرض گل سیراب شود * بحر جوشی زند و موج بطوفان
آید * موج پیچد بخود و مایهٔ گرداب شود * انتظار نفس گل کند از پردهٔ شوق *
تا امید آینه و دیده گسستی خواب شود * مدعا زین همه نیرنگ جز این نتوان یافت * کز دلی
خون بچکد تا جگری آب شود * واقعه روزے در بارسهٔ علما تقریر طرح اجلاسی
قرار یافته بود و کورهٔ اشتعال سخنی بر هم تافته دو دانشمند بی انصاف بوضعهٔ جولان لاف
گرم داشتند و نبوا یای ضرب یضرب علم خفت عقل می افراشتند غبار انگیزی قیل و قال
خاک بر سر مغز سی می‌پاشید و سر سنگ ناخنها دخل چهرهٔ اعتبار یکدیگر می خراشید
هر چه یکی می‌پیماید دیگری رد می‌کرد و آنچه این سر غوغا عرضه میداد آن دیگری بر هم می آورد تا کار
طوفان جوشی قیل ال الزام یکی را غرق عرق گردانید و شور امواجی غلبهٔ دلائل دیگری را
بصدرگ گردن بالانید مشاهدهٔ صورت حال غباری بر آئینهٔ خاطرش ریخت و کدورتی
بدامن صفای وقتش آویخت فرمود این بیدانشان عمرها جادهٔ خطوط و سطور می پیمایند
تا سر انجام کام چهره بخاک پشیمانی بمالند و این طفل مزاجان تخته‌ها سیاه می نمایند تا بسے
[illegible] گوئی بمالند یا اینکه فروغ شمع خجالت موقوف لمعهٔ تقریر او است از بریدن
[illegible] دو باینکه خمیازهٔ زخم ندامت منتظر سر زده بیانی او باشد چه سخن ناشنیدن
[illegible] که طپش از زخم شکست باید خورد و سخت بی‌حسی که پس از انفعال

نتوان مرد **نظم** ای دولت عرصه‌گاه دم سردی * تا کی گفتگوی نامردی * آنچه حرف زبان
مردان ست * حاشیه‌های تیغ عریان ست * مرد صد رنگ خون کند تطبیق * گرنمی برفشان
شود ز عرق * سخن مرد گر فتد بر خاک * بگزان پیش سر فتد بر خاک * مرد نتوان به زندگانی
خام * خاک خواری که می خورد ایام * زخمها می توان بجان برداشت * لیک خجلت
نمی توان برداشت * چهره زخم خورده گلگون ست * زانکه آیینه وار او خون ست * روی
ملزم همان چه داغ ست * شعله رنگش چه بشکند داغ ست * احکام عدل که مصروف
مصلحتی ست در پاس آبروی بندگان و اعلام فضل حرفی باسوز نهای امداد کردن
افزایی سر افگندگان بنغی منع از ارتکاب معاصی بر لیغ حکمتی ست و امر اجتناب مناهی
نشود راستی تا سفیران طریق سلامت از انحراف جادهٔ صلاح سرگردان وادی
تشویر نشوند و سفیه عصیان روش استقامت به لغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع نروند
که گل کردن عرق انفعال اگر همه شبنمی ست برق مزرع آگاهیست و جوشیدن غبار ندامت
هر چند نفسی ست زنگ آیینهٔ تحقیق نگاهی تری این شبنم بهیچ آتشی از دامن تصور نمی رود
و سیاهی این زنگ بهیچ صیقلی از چهرهٔ اندیشه زایل نمیشود و ممکن نیست که شارب خمر منفعل
به پیمانه کهیای نشوه مستی نباشد و مرتکب نارواهی تامل بناخن پشیمانی نخراشد پس اگر قوت
مشغله بافشای ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک
این جنس اشتغال از جمله واجبات باید اندیشید **مثنوی** عشق در بند بند با خم ریخته‌ست *
که به تسلیم باید از هم ریخت * چیست تسلیم وضع بی‌خللی * دور باش از خیال منفعلی * چون
نشد راضی از ندامت ما * سجده آراست بهر قامت ما * تا باقبال دستگاه نیاز * از سلامت
کنیم بالش ناز * امر معروف نهی منکر چیست * که نباید به بی‌حیائی زیست * همان روز
فقیر را منع درس فرمود که اگر آثار علم انسیت خلل در بنای جهل میفگن تا عاقبت حال پشیمان
نشوی و اگر فائدهٔ تحصیل همین ست خرمن سنگی حاصلی بهم مزن که آخر کار ندامت نخورد
هرگاه به مسئلهٔ احتیاج افتد قاضی در محکمه نمرده است و هر وقت نصیحت منظور باشد واعظ را از
منبر کسی نبرده **قطعه** غرهٔ دانش نگردی از فسون لفظ چند * ای ز معنی بی‌خبر علم حقائق
دیگرست * نیست جز کوری سوادی را که روشن کرده * مردمک دیگر سویدای شقائق دیگرست *
زین سخنهای که یاران دام عرفان چیده اند * جز خموشی آنچه فطرت راست لائق دیگرست *

بهمواری فهم سخنی گوش وا نیست و بلند رفع و جز پشم هوش جهدی کن که غبار بحث و انکار بکلی
از راه طبیعت برخیزد و حضور کیفیت افزای دربار با ملت رنگ جمعیت ریزد اگر گوش کر نباشد
افسانه بسیار است و اگر چشم رهی ندارد تماشای بی‌شمار است اعتماد بر فضل حقیقی گمار تا
سخن تکلف نقوش و خطوط تا پرده از حقایق بر روی است گشاید و نسخ اعتبار تمثیل و تمثال بر طاق
نسیان گذار تا از دبستان گاه سخن حرف و صوت جز ری اشهادت نماید علم دبستان تحقیق
سفید سبق کتاب مدان و معمای نسخه یقین از دفاتر لیل و صحت مخوان رباعی
هوشت که سفیدی و سیاهی فهمید * میسند که سرّ حق کماهی فهمید * گفتم سخنی ایک لیس الکسب
کمال * خواهی فهمید چون نخواهی فهمید * اما طریق ارشادی بیان سخن کلیم در رمز اسرار که
سخن پرده‌ی سر اسم بهمت بی ساختگی های تاریخ تولدت که زبان الهام بیان سرچشمه
زلال سعادت محیط ابدی سیادت میر ابوالقاسم ترمذی قدس سره جز نتایج بشارت
فیض قدس مجمر حال تقدس مآل اوست و بر دانی عبارت انتخاب تشخیص بیان فضل اشتمال او
پیکر استعدادات راسیولاسی صوی کمال در یافته ام و معمای موزونی طبیعت وا شکافته
بعد از این با ندازه امتحان و رسم استمداد از مطالعه کلام فواید انتظام سلفت که حقایق را
دران لباس عرض رنگینی هاست تا زندگیست و معانی را دران کسوت دستگاه کمال
برآمدنی غافل مباش و این بهارستان هر گل نظمیکه استشمام کیفیتش نشاء دماغ
شوقت رساند یار انجمن سی گلاب اثر بمشام و وقت افشانند رشته بندیست اقسام آنرا
سبق جهد خود شمار و فراهم آوردهای دامن استعداد بر سن عرضه میسر نادی تا سر سبز گردد
که عندلیب فطرت از ساز چه گل رغبت آهنگ سرودن ست و غنچه تا ملت از زه سی کدام
رنگ مایل نقاب کشودن امید که اختیار این درس پایه التیاذت بلند گرداند و الزام این
کوشش بسر رشته کارت بجای رساند متنفّسی جدا فی بحث کسان خامه وار *
صریری که تحقیق خود هم بر آ * برون تاز از ظلمت وهم خویش * مکن سیر در کوچه فهم خویش *
صری هیچ گوش از پی حرف کس * بدل ساختی غوطه زن چون نفس * که شمعی ز تحقیق روشن
کنی * گل معنی زیب دامن کنی * چه تحقیق نور بسیط قدم * که چون شد زدل بی غبار ظلم *
انچه از نسخه دل فهم کنی اگر همه لفظ الیست چون سر دیک طوفان زجانمی برد و هرچه از خارج
جمع نماسی هرچند دفترهاست در چشم گشودنی چون قطره بر هم سی خورد زنهار با گفت و گوسی

بسحت عالم خون گیری تا هجوم عوام در شکنجه رسم زنده نمیری جیحون بی نیازی ازان منزه است
که قطره‌ها بی سر و پا از آن اجزای جمعیت گوهر نبندند تا موجهای امید بسلسلهٔ عرض حبابی بی پیوندند
بحسب وقوع اتفاق صحبتیکه سر از موافقت امثال خود بپیچد صدر آرای دستگاه گوهرش
مسلم گردید و قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت نظم
چشم حق بین ز سمت اندیشهٔ باطل نبرد * محرم لیلی برات شوق بر محمل نبرد * سیر معنی از خم و
پیچ عبارت فارغ ست * قاصد ملک قدس رنج آب و گل نبرد * سعی ما در منزل از غفلت
بیابان مرگ ماند * شش جهت طی کرد تا سر رشتهٔ بیدل نبرد * نکته طبائع را تقلید
اوضاع یکدیگر رهزن تحقیق ست و تبعیت عادات و رسوم مانع سیر منزل توفیق اکثر
استعدادها در حجاب قوه از فعل محروم مانده و کسی از ابناء عنان خیال بعرصهٔ وقوع گردانده
فرصت سیر الوان قدر روزها نشناخته که نسخهٔ دستهای بهم سوده آوازش توان داده
کلفت تضییع اوقات بر روی حقیقت دیواری برنیاورده که بیجا کهای گریبان ندامت
راست توان بخشاد جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر ست اگر هم صحبتان معذور دارند و
مطالعهٔ نسخهٔ تسلی هر کس در بغل دارد اگر همه رسان بحال خود واگذارند آب در هر طبیعتی که راه
یافت مائل تکلیف تری نمودن ست آتش بهر مزاجیکه غالب افتاد سرگرم دکان حرارت
کشودن و بریان را بحکم تسلط رسوم سر از جیب برنیاورده در خروش ناقوس غوطه خواری ست
و سجدیان را سر حساب ادراک نفس ناگردیده همان تعاقبهٔ سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش
دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا بتامل کوشید که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد
و نه شیخ را از آفات رجوع خلق سبحهٔ شیرازه‌ای گسیختن تا فهم نماید که لبیک طلب پیمانگاه
کعبهٔ دل چه سبحه شمارد ناچار نقدی که در گره خویش نبسته اند از کیسهٔ غیر صد شمارند و
سری که بخیال خود نه دیده اند از گریبان دیگری بر می آرند از تعلل آباد افکنده این
دان گر در پناه خاموشی گریست تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید و از صد هزار
غولستان و هم وطن بکری گوش التجا بری تا از پردهٔ عافیت نوائی توانی شنید رباعی
انکاری غیر باش تصدیق اینست * وارو بدل دلیل توفیق اینست * تبعیت خلق از
حقیقت غافل کرد * ترک تقلید کبیر تحقیق اینست * الر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد
درس این اندیشه از بر کردن ست و اجزای این نسخه بشیرازهٔ الیقین آوردن که بدرک حقیقی

فضل سخن فهم کیفیت حضرت حق ست و محرک طبیعی همان اراده ذات مطلق هرگاه شمهٔ ازین نکته
وارسیدی تصور علم غیر خیالی ست خام و چون رفع سے ازین دقیقه دریافتی بخیل فهم تا سوے
خیر نیست ناتمام دانشها بیهوده است تا از انجا ندانی تحصیلهای بیفائده تا از و نه خوانی

قطعه نزاکت فهمی اسرار اسرار چها پرده بردارد * ز سطر ریشه چندین گلستان می توان خواندن *
بهر جا دقت تحقیق شمع آگهی گردد * ز شعر تا نقطه پرواز چراغان می توان خواندن * سواد
نسخهٔ دل گر کند آئینه ات روشن * دو عالم جلوه از یک چشم حیران می توان خواندن *

حسب الارشاد مدتی مطالعهٔ منظوم از اشتغال ضروری می شناخت و بقدر حوصله طبیعت را
مشغول تامل سیاحت معنی که فهم ناقص با آفات ادراکش میرسید معروض شمع معارف
اقبال میگردید یعنی که میهاے نظر التفات روشن سوادی می بهمی افروخت و بیعون
چرب و نرمیهاے زبان تحسین چراغ سخن روغن افزایش می اندوخت اکثری بسماع
اشعار حالی وجد میکرد و بذوق مضامین عامے از جا در می آمد دران حالت زبان برق
آهنگش با انداز بدیهه پیماے آتش در خرمن تصور می ریخت و بیان سراپا فرهنگ با پیماے
مناسب اداے حیرت انگیز اندیشه می بخشید با قبال قدرت رسای فکر دور گرد بلند
فطرتان از مضامین بلیش پا افتاده اش بود و با کمال نسبت آشنایی سخن بیگانه خیال
شهرستان منیر طبع آزاده اش از صفاے جوهر فطرتش منکشف اهل تحقیق که فهم معنی و جدا نیست
نه منحصر تکرار سیاسی و دستار و ادراک ذاتی ست نه موقوف سامعه و رق گردانی **نظم**
همچو شبنم از تامل دیده گر واکنی * برگ برگ این چمن جز لوح استعداد نیست * جوهر ذاتیست
موزونی نه کسب عاریتی * گل ز بیت پرفشانیها چو سرو آزاد نیست * باغبان گر خون خورد ابر
آبرو بر خاک ریز * نیست گل غیر از گل و شمشاد جز شمشاد نیست * هم بقدر صافی ست آئینه
تمثال آشنا * فهم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست * موجها یکسر به تیغ شوخی خود بسمل اند *
دل طپش پرور باسته انجها چیست ارشاد نیست * از آئینه اسرار بینش مثالے پرده بر میدارد
سخن فقانستی فیض ازل تماشا کردنیست و از دفتر کیفیات طبعش سطری تحریر می نماید سخن
فضل حق بمطالعه نایل آور دلی دقتی به تخفیف آشوب حرارت چنان که متعارف ست حریر
ز بستر نشستم بسته بود و چون غنچهٔ نرگس بخلوت ضبط نگاه نشسته یکے از یاران موزون
سائل کیفیت حال گردید با بدیهه این مطلع از زبانش تراوید **فرد** محرومی دیدار تو خون

درجگر انداخت * چشم چه کند چشم تو اش از نظر انداخت * ازین دست نونخلستان طبیعتش هر
نفس زدن رنگی دیگر شگوفه می کرد و گلچین شوق تمنا بنظر یک گل دامن غنیمت فراهم آورد
و باین اندازه جوش خمستان فطرتش پیمانه ها در گردش بیان داشت مخمور تمنا بر سجده
جبهه پیمای جمعیت هوش گذاشت هر چند عمریست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم
نیرنگی ست قانون عجز آهنگ بیدل همان مرهون زمزمهٔ تهنیت اوست و رشته ساز
انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او باستفاضهٔ انوار همتش چه خورشید نگاهان
که لمعهٔ توجه شان برین شبنم ضعیف نتافت و باستفادهٔ آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات
ایشان این مشت خاک را در نیافت تا رشتهٔ تخیل در چنگ کشاکش زندگی ست نفسی نیست
که چاک گریبان اندیشه لب بفاتحهٔ یادشان نگشاید و زبانی نیست که [illegible] حسرت
بسراغ نقش پای ایشان جبهه سجود نیاراید * غزل * گر به بزم عیش و گر در محفل
غم رفته ایم * شمع سان هر دم زدن از خویش کم کم رفته ایم * دیگران چون نغمه گر محفل طراز
عشرت اند * ما بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم * گرد نومیدی بصد وحشت از عدم
آنسوتر ست * از رفیقان واپسیم اما مقدم رفته ایم * کاروان وهم را دنباله نتوان یافتن *
این پس و پیش آنقدر ها نیست با هم رفته ایم * الفت چشم از رمیدن مانع نظاره نیست *
در طلسم عالمیم اما ز عالم رفته ایم * گاه رخت فرصت با آه حسرت می کشد * گاه همدوش
هجوم اشک چون شبنم رفته ایم * در قفای رفتگان چون گرد پا می زنیم * لیک تا این
گرد آرامید با هم رفته ایم * استفادهٔ صحبت همای لامکان طیران اوج فطرت
عنقای عزت آشیان قاف قدرت شاهباز سدرهٔ نیازی کلاه حقایق سپاه معانی
بارگاه پناه دانش پناهان عالم طریقت نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام
نه دائره آگاهی مدار هفت انجمن مشهود شاه قاسم هوالهی مثنوی * خورشید سپهر
لایزالی * یکتای جهان بیمثالی * گنج اسرار عالم جان * نقد صدف وجوب امکان *
چون علم نبی دلیل اشیا * چون ذات احد محیط اسما * در جلوه گهش بعرض تصدیق *
آئینه گر عجاز و تحقیق * قدرت تسلیم دستگاهش * عرفان متحیر نگاهش * هر گاه زبان
بثناش گشوده ام صیت شهپر جبرئیل بتقدیم پردهٔ گوش ست و هر جا نفس بیادش کشیده ام
نسیم وادی ایمن عطر دماغ هوش تسلیم حقوق ستائش را با سرنوشت اعتقاد بیدل

تسبیحی ست که تا نشان جبهه باقیست چون سجده تق ازو اجابات فرض نشمارد و تسبیح تهنیت
ثنایش را بر زبان شکر بیان نه وردی که تا نفس نقد کیسهٔ زندگی ست بلوازم ادای
فرض سر بنیاد **غزل** در عالمی که با خود رسیدگی نبود ما را * بودیم آنچه بودیم او بود آنچه
ما را * مرآت یعنی ما چون سایه داشت رنگی * خورشید التفاتش از ما زدود ما را * پرده از
فطرت ما در دام بال میزد * آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را * امداد ماست که دیدند آنکه
صفر گشتیم * از خویش کاست اما بر ما فزود ما را * دیده سخت تحیر ست از عبارت آرایش
چه دانیم به زبان سحر پیچ افسانست در فضای وصفش چه بال گشاید **فرد** قبله
خوانیم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است * اصطلاح شوق بسیارست و من دیوانه ام * اگر از کمالش
نشان میدهیم مقدمهٔ لا احصی ثنایی در میان ست و اگر از فضلش بیان سے نمایی انت
کما اثنیت بر زبان و یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق عین حقند نه ازو سوای
توهم غیر و سواد جریان مجمع قرب آیینه رمز یکی اند مثال تفرقه چون و چرا اگر از نور
آفتاب چشم گشوده افتاب جز نور چه دارد و اگر از آب چشمه راه برده چشمه غیر از آب چه
پرستی آرد **قطعه** بانوار قدم آن مهر عالمتاب نزدیکست * بآن نسبت که نزدیکی تری
با آب نزدیکست * نوای سخن اگر ز ب افسون زخمه بیجوشد * وصلی با ساز او این نغمه
مضراب نزدیکست * درین دریا همان پیچیدگی گرداب پیدا شد * خیال ست اینکه
با گرداب پیچ و تاب نزدیکست * بجز نومیدی نتیجه خیال آستانش را * بیادش چون بناله
سجده ام محراب نزدیکست * چو در آیینه رنگش تماشا کرده بیدل * گرش انسان
کامل خوانی از آداب نزدیکست * آرایش آداب مجلس شیر تعینش صدق لی مع الله
جادهٔ طریقتش سیر قدم اذا تم الفقر فهو الله افشای رموز کن فیکون موقوف احکام
جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان سری منظور آیینه لباده ادب رو پارسای سیران
وفا سبک سنج گرانیهای عرض گوهر مقصد و خاکساری اوضاع تمکین خشک بدتقاهم
جوشهای خون منصور پایهٔ مدارج قطب الاقطابی از علو نسبتش معراج آسمان کمال
و سر خلافت ارشاد پناهی بیمنت پابوسش افسر عالم عزه جلال **نظم** سیادت
انسبش مفتخر چو بحر بگوهر * بزرگی از مجلس منبسط چون چرخ ز اختر * کرم بطینت او مختص
چو موج بدریا * حیا بجبههٔ او صرف چون زلال بکوثر * آینه اعتبار عبودیت از نشان جبهه

بوجودش چهره گشای وسعتگاه فلکی و آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا
پرداز گوهر ملکی تنزه ذاتش چون آب از گوهر صفات تنزیه نشوبان محیط امکان و تقدس
از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز بروشنان محفل عیان **غزل** تواضع موجزن
چون ابروی خوبان سراپایش * حیا آئینه گر چون چشم محبوبان زسیمایش * تبسم صد سحر
خمیازه هیچ وضع خیابانش * تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویایش * برون از رنگ و
بو سیر بهارستان تحقیقش * گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش * بهر جا گل کند
از گوهر جوهرش صدف خواهی * بهای سینه پرداز دزد دل تا و اکند جایش * فلک با آن
نه پرده ستی بود مشکل که بر دارد گره * غبار رنگ امکان از کف ابروی ایمایش * بذات او
سطح قدرت لبریز حق گشتن * نخود هر کس تهی شد این پری بالذرا عضایش * در سنه یکهزار
و شصت و یک میرزا عبد اللطیف را که لبریز جوهر علوم فقه و احادیث بحلم فطرت نعمانی می افراشت
و چهره اعتبار بیدل خاکسار به نسبت آرای خال مرزین داشت * خامه تقدیر [illegible]
جاده هدایت گردید و تسلیم سرشت حقیقی را با اختیار رفاقت خود و جدائی میرزا عبد اللطیف مجبور
گردانید بسبب اتفاق همان سال مقدم بهار قوام حضرت شاه از گلگشت نواح هندوستان
چمن پیرای آن گلزمین فرسوده بود و سایه التفات انوار برات بران شبستان تال خورشیدی
گسترده و مدت سه سال عرصای کمالات ایما چراغ تخیل استعداد بامداد پرتو صحبتش می افروخت
و این زله پرست مائده اخلاص طفیلی نصیبه از آن خوان کرامت می اندوخت درین
فرصت تنگی بوصله تحقیق نازش دستی بجود و یافت و خشکیهای سودای تامل و تفکر
گریبان تر دماغی واشگافت **غزل** خاک بودیم از بهار جلوه ساغر زدیم * دیگران
گلچین شدند و ما چمن بر سر زدیم * غافلان از گفتگو رفتند تا موج و حباب * ما چو غواص
از تامل بر سر گوهر زدیم * چون سحر بر آسمان بردیم گرد خامشی * یک دو چین از ناله دامان
نفس بر تر زدیم * همچو شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید * در همین محفل قدم بر عالم دیگر زدیم *
با آنکه شهود ذات مستغنی تقدس از اکتساب عبارت صرف و نحوش مستغنی داشت مرآت غیب
دانش و هیچ زبانی دقیقه ما لا ینحل فرو نمیگذاشت معارف به نحویکه اراده نماید حجم فصاحتش
بود و حقایق به نحو اینکه تخیل کند تصرف تکلمش می نمود در وادی ارشاد و سلوک کلام قدسی
پیمایش ورای کاروان توفیق و در عالم اسرار معانی اشارات هدایت آیاتش بلند

سر منزل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سرو ریاض تقدس محسوس جلوهٔ رعنائی و به همواری
فقرات منثور جوهر آیینهٔ تنزه منظور انجمن قدرت نمای درین مقام هوش تحیر آغوش از عالم
انوارش به پرتو چشم باخته و دماغ بیخودی سراغ از نسایم بهارش برانچه کار خود ساخته
رباعی که در ارشاد طالبان در روشنی سعادت داشت بیکار ز حصول فواید همت نگاشت

رباعی

در کوی دلارام گذر باید کرد * قطع بد خویش را هنر باید کرد * آیینهٔ شوق
باصفا باید داشت * در روی رخ یار نظر باید کرد * باین دستور شاهدان خلوت معانی
سلیمانی زیور کلام موزونی به معرض فطرتش باز نداشتند و نازنینان گلشن حقایق بی رنگینی
کسوت عبارت از ریاض بیانش گردن نیفراشتند همه قضای دهر را آبروی
سجدهٔ آستانش سرنوشت جبههٔ اعتقاد و هم فضلای عصر را انقیاد مراتب فرمانش
حل معمای اجتهاد منکر اوضاع بایزید و هم از مشاهدهٔ احوالش نابینای خود مقر و شاکی
اطوار شبلی و جنید همکاشفهٔ کراماتش معتقد و شاکر شمه از نوادر آثار باطنش که ارباب نظر
سعی لا یحیطون بشئ من علمه الا بما شاء از انجا تحقیق نماید من یهده الله درین صورت
چشم تامل گشاید دلیل معجز بیانی خامه میگردد تا برهان پیوند که محیط گوهر این جنس
صفات جز ذات قدرت آیات اولیای کمل نتواند بود و بجز از مؤید بتایید الله دست
این قسم تصرف نتوان گشود و ختم مراتب شاهد تجلیات این آثار است و انجام مدارج
فنا معهد لمعات این انوار

قطعه

از ید الله گر نشان جوید کسی * جلوه گاهش
آستین اولیاست * آفتاب مطلع انوار ذات * روشن از ماه جبین اولیاست *
هر سر سبزی کون و مکان * تا قیامت خوشه چین اولیاست * آنچه میگویند از عرش برین *
یک قلم فرش زمین اولیاست * غیب در هرجا شهادت میکند * وسعت آباد یقین اولیاست *
گر به تفسیر کلام الله رسی * لفظ و معنی آفرین اولیاست * هوش اگر بر اسم اعظم پی برد *
یک قلم نقش نگین اولیاست * مقام شناسان زمزمهٔ اسرار انجا زیر پردهٔ قانون
کن فیکون شنیده بودند از ساز حرکات اوضاع اطوارش بی پرده مشاهده می نمودند
از ذکر خوارق و کرامات سلف نقاب حرفی نمی شکافت که نگاه سامع بی تفاوت تجلی
همان کیفیتش در نمی یافت فصل گوهر نثاری نیسان سواحلش سراپا مخاطب یک صدف
گوش و هنگام جلوه نمائی بهار مکاشفه موبمو مقابل یک آیینه آغوش هر گاه زبان

بلمعهٔ بیان جلال مے کشودند دیده‌ها از جرأت شهود انوار خفاشی چاره نبود چون سررشتهٔ
حرف بذکر جمال می‌رسانید اجزای محفلیان چون شمع پیمانهٔ نگاه میگردانید اگر از شعلهٔ دم زدے
نے آتش چراغ روشن میگشت و اگر از گل ادا نمود مے نمے موسم بهار خرمن میکشید در
احیاے موتی دم اعجاز مسیح همدوش نفسش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم در
نیام اشارتش خوابیده **قطعه** هیچ صبح ابد ساغر دوار زند * تا باین نشاء
ازخمش آید بیرون * چه قدر شیشهٔ خورشید بطولان آرد * کاین چنین لمعه ازخمش آید
بیرون * **واقعه** دران ایام سعادت انجام سید محمود که از نبایر مولانا یعقوب
چرخی بود بران ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتهار خانه‌ورانی می‌افراشت
مشتهیان امور تقدیر چندی سالش بشکنجهٔ حرص اسیر داشتند و بحکم ضوابط قضا ساعتے
فارغبال سعیش نمی‌گذاشتند باعضای دست و پایش از نهایت کوشش هبابت
سم بهم رسانیده بود و بقیت اندامش از هجوم جراحت یک آبلهٔ شگفته بالیده و از انقلاب
دردهای مواشیان گریه دار کل سر و ریش بفتیلهٔ نشتر بدر آورده عضو عضو از سر نو
ترتیب مشقی ریختها داده پیکرش دوباره بقالب اعادهٔ هیولاے افتاده غنیمت شمارے
نفس موهوم از اندیشهٔ صحت قطع امید کرده بود تا شادی مرگش بنیاد گردد و عاقبت اندیشے
نے ز ربط حواس داد بهم شورش بازداشته تا بتقاضای زندگے بهول محشرش نباید کشید
قطعه آدمی پیچیده تا توان زندگی * کرد جز شکستن آهنگے * نه بقا اعتبار ایجادش
نه ثبات آبروے بنیادش * گر بهم بر بهم بافته است * تا نفس میزند گداخته است
حکما در معالجه‌اش خود رسانیده‌اند تا اسباب بیمارگی افسردند تا لکار کوششها با فسردگے
خون فاسد کشیده مقید آن فساد بعلاج نداشت امید اگر تنو هم تدبیر جذام دست و پا
میزدند زریخ کشته زرد روے اثر کشید و اگر بعلاج آتشکدهٔ نفس می‌سوختند
جوهر سیماب از آتش یان خاصیت مے بیدارش استبداد مفتونی خاک اهل قبور
آن قدر بهم نزد که غبار قیامت برنخیزد و از انفاس ارباب دعا آن همه شور و انگیخته
که غلغلهٔ صور برانگیزد بارها بجناب حضرت شاه نیر پیام بیمارگے اداجی نمود اما بمقتضای
نامساعدی وقت دعوتها مسموع توجه بے نیازی نشود تا آنکه روزی التماس میرزا ظریف
بعرض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگی توام گردید یک نظر عنایت

در بنیاد طبیعتش وا نگذاشت و به رنگ لمعهٔ طبیعت آفتاب یک قلم شبنم آبله زمین اعضایش
بر داشت چنانکه بعد از سه روز ناچار رجوع بحمام نمود و غبار کلفتهای روحانی از آیینه
زنگ خوردهٔ جسم بر هم زدود قطعه ای لب خاکی که از یک نسخهٔ ابر کرم * تا نگه بر خویش
جنبد صد چمن در بار بود * وی لبت پست و بلند و هر کزیک موج سیل * تا تأمل پا نهی از هم
هموار بود * هر کجا خورشید تابان یک مژه وا کرد چشم * ظلمتستان دستگاه عالم
انوار بود * تا لبی از خویش رفت و چشم شوقی وا نکرد * ورنه در باغ تأمل رنگها بسیار بود
از غرائب واقعه آنکه چون پرتو نزول حضرت شاه بر آن مجلس تافت هر یکی از حضار باستقبال
دولت قدمبوسی شتافت خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی
نداشت آهنگ تعظیم بر زمزمهٔ آواز حزین گذاشت و به هزار تردد مژگان بهار دستی تا
سر تسلیم بر افراشت بمضمون آنکه بیت براهت مرده ام آنا زیارت خانهٔ خاکم * توهم آئی
و من آسوده آتش در مزار من * سایه گستری همای شفقت باین سعادتش سرور عاقبت
گردید که ما از تو چندین ساله کلفت برداشته ایم تا ساعتی به جمعیت خاطر بیاسایی هر گاه
ماموران عالم قدرت بار از دوش ناتوانی بر نگیرند مدعا راحت اوست نه تعظیم فرمالی
تشویش و تردد امواج این زمان تمکین طراز مسندگو هر شاهد و گرداب است و آشفتگی نسخه
انفاس بعد ازین مصروف شیرازه بیرایی دل بمطالعه آوردنی قطعه ای نفس تا ل و هم
از کلفت او هام بر آر * تهمتی از کرامت بود که نازش کردیم * گر فلک صد در تشویش بروبست
واداشت * فرد اتباد که یک باره فرازش کردیم * نفسی چند که در عقدهٔ کم فرصتی ست
هیچو تار ابلست رشته درازش کردیم * اتفاقاً اسد نامی از رفضه که میمون بازیچهٔ بی دینی
بود و خرس تکهٔ ناقص آئینی دائم الخمر لیش غوطه در بول شیاطین داده و باده بر وتش
با صرصر تیز فرعون یک پهلو افتاده در عین این مقالات چون شیطان از لا حول گریخت
و در طلیعهٔ آن انوار طاقت ظلمت کسوتش تار و پود گسیخت پیش جستی از برون گردان بجاه
ادب دهان گندیده اش در فحش کشود و بزبان نجاست بکیدهٔ چاشنی سب آغاز نمود
که اگر کوفتی در مزاج ارباب دول مضمر نباشد با هیچ خودستایان معتقدانه پیش نیایند
و با این قسم طبیعت و پایان طریق تملق نه پیمایند بازارگی در نظر نیست که هرزه گردی
اینها هم خاک آوارگی آلود عرق نکرده باشند و کوچه تصور نتوان کرد که تکاپوی حرص

این طائفه غبارے ازانجا بر سر نیاشد اختیار عزلت کمینگاه امیدی ست که بنقب اشتهارش
در مجلس صاحبدولتے راه تزویر وا نمایند و به افسون ساخته چند دفتر عرض خوارق و کرامات
گشایند نے صرفه گوئیها باین مرتبه که مثل خان درانی را بگوئید که ما ترا انجات بخشیدیم و
دکان آرائے این قماش که هیچ امیری را بفهمایند که ما از مجلس دوامت واخریدیم اگر از
تمکین منزلتی داشته باشند مے باید برد اعتبار زدند و اگر از عناد دستگاهے چیده اند چرا
از حرص مستغنی نشوند غیر ازین مجلس تشنیع لا یعنی چند که درس عقائد این سگ سیرتان ست
از زبالش بد تر اوید و از مغلطها که طعمه خاص این خوک طینتان ست هیچا باجیا و ید
بهمان شغل تعصب که سر ابالیش در گرفته بود راه خانه برداشت و بآن دود ضلالت که دیر
دماغش پیچیده بود رو بجهنم آباد گذاشت قطعه اے پنبه چیده بر خویش از تار و پود ناسے*
وانکه بر روے آتش جرأت گرسالے* ای پایه ات کف خون انهم زپوست بیرون* نخوانده شے
بخود چه افسون کز تیغ بی هراسے* جمعی که ناخن کین از جهل تیز کردند* برگشته سینه خود
خود کرده اند داسے* ای خون گرفته آئی وے سر بریده بخری* با حق ستیزه تا چند از
راه ناسپاسے* حرف زبان مردان پیغام بے نشانی ست* این پرده وانگرد و فطرت
لباسے* تحقیق سخت دورست از ناقصان تقلید* فهم یقین نیاید از مردم قیاسے*
انکار حال مردان همین بقا ندارد* ای منکر خبر چند کن حق را نمی شناسے* چون متصل
دروازه شهر رسید صاعقه از پرده غیب خروشید و زلزله از بنیاد زمین جوشید پالکے
که ساز سواریش بود بیک بار واژگون گردید حمالان و همراهان به توهم آنکه دروازه بر سر
شان آمد وداع هوش نموده بودند و باستقبال بیخودی آغوش تسلیم گشوده بعد از
ساعتے که بحکم افاقت نقاب تفحص گشا فتند آن خارج بساط ایمان را در میان نیافتند
شور حیرت از تامل نظرها غبار انگیخت و نشه تعجب از اضطراب نفسها عنان گسیخت تا دیر
بملاحظه پیش و پس چون خرے گم شده اش جستند و سیاهے مغالطه بچشم نزدیک و دور
می شستند ناگاه زیر طاق پلے که قاذورات شهر در آنجا جمع میکردید و ازان دروازه
تیر پرتابی بد فاصله میکشید پاسرے پرپشته و روی آماسیده و لای تیره متعفن بر سر و
چسپیده گویا تا بگردن در قعر آتش سرنگون غوطه داده اند یا از نکال جهنم واژگون سیاهیے
بر دوش کشش نهاده پیدا شد از سر تا قدم آئینه وار صورت عذاب و از نفس تا نگاه انگشت نمائے

شغل اضطراب از آنجا که برق هیبت الهی هوش گداز است و آفت خرمنهای اشیا زنگیان افتادند
که در شور هستی بیرون دویده است و از سر حلقه سلسله تدبیر حرکت بی‌اختیارش ساختند
و جوهر سعی به بوته تدارک گداختند هر چند آئینه‌ها به زنگ زدند سیاهی از روی ناپاکش
شعار رقت نمود و هر چه سوهان تفتیش بخراش آوردند رشته زبان تیغ گلویش بود
بی‌کاوش چندین خلد پرسش بر جوهر هوش گره زد تا زبانها به هزار صدمه گفت و گوی مخفی برهم آورد

نظم

سنگ انسان کامل هر کجا آید بسنج * بی تامل شد یقین سنگ بود یا خر بوده است
زانکه در تجنیس نتوان یافتن بوی حسد * شیرهاست تخالف از هم یکدگر بوده است * جنس یک
هیأت معنی است بی‌ترکیب لفظ * ژاله را شکل اگر گویند گوهر بوده است * گر بباطن هر چه خیزد
اختلاف خاصیت * آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است * گردش رنگ از جهان
نشئه‌ها معنی جدا است * چون بصورت دارئی کل تعبیر ساغر بوده است * هر معنی گر بنفس تخصیص
باشد اشتراک * از همان انجم یکسر ابر بوده است * پس یقین شد آدمی معنی بود یست و یا *
ورنه خرس اندر نبرد گوی از کمتر بوده است * علت اضداد خلق از هیچ جنس ظرفیت است *
زین سبب بو لهب خصم پیمبر بوده است * در ثبوت این حقیقت شاهدی در کار نیست * هر که
خصم انبیا بوده کافر بوده است * چون نابینا است هیچ از زبان لعنت بیانش دلکوب
حاضران گردیده بود در فهمیدن منویه بیکوش حیرت نگاهان کشیده تحیر و استماع
آن واقعه گواهی دادند که سعادت این بابیش است همان شرک اوست تحیر است همان
گستاخی مبتلاست این تنبیه غضب کماشته کل آن قدر سریع الاثر شد یاد که شبهه در طبایع
راه تخیلی تواند یافت و برق انتقام آنقدر برشته نه پیوست که غبار احتمالی جیب توهم
تواند شگافت لمعه اسرار جلال چراغ یقین ارباب نظر فروغ آگهی رسانید که نقش تال
سلسله ادبان بایند تنبیه حیرت سپاهند مگر از خامه قدرت قطب زمان و پنجه جلال گستاخ رویان
بامن مجلس سیلی رنگ نگردانند مگر از دست غالب تماید دوران فقیر در عرض این قدرت
شکوه نا روشن میکند * این اثر آئینه اعجاز روشن میکند * قبل از اظهار این حقیقت حضرت شاه
بدولتخانه عیادت نموده بودند و میرزا ظریف فقیر را هنوز رخصت وداع
نفرموده خان دوران از راه امتحان شخصی را بآستان بوس فرستاده و استعمال
جرائم آن ملعون که عمری طریق مصاحبتش داشته و ضمه داو یعنی تحیر کیفیتی از لغزش پای

بیباکان سرمایهٔ دین و دنیا در نبازند و وقوع اینقدر تهدید قفل دل و زبان یک جهان کس
و ناکس ست و اظهار همین مقدار قدرت شایهٔ یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید **قطعه** نیست ساز
محفل اسباب غیر از مصلحت * چشم کوتا محرم کیفیت این فن شود * مجلس آرا در فنا می شمع
آتش می زند * تا سواد اعتبار انجمن روشن شود * میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه *
تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود * نشتر خون ریز میچکاند نیش فصاد از رگی * کان قدر
رفع فساد اصلاح جان و تن شود * شاخ را از برگ عریان میکند جهد خزان * تا گل اندام
طبیعت تازه پیراهن شود * آفت جان خار این بنای عالمیست * از شکست موج دریا
صاحب جوشن شود * جمله زین دست ست تعداد و گر در کار نیست * خامشی گل می کند
تا ضبط ما و من شود * بمشاهده می پیوندد که ناقص طبیعتان این عنصر بنای عرض کمال
بیشتر بر لقلقهٔ زبان گذاشته اند و از پستیهای فطرت همت پایه ندارند با نکار احوال کملا کما
باکلاه بی فضیلتی که باد تخیل از سر شان ربوده است دماغ خورشیدی می افرازند
و با قدم سستی تمکینی که هرزه دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه وقار می تازند
غافل که ساغر خالی را غرض نشاء پیمایی بقوت رنگ راست نباید و کیسهٔ تهی را باد بمغزی
گره نقود سایح نگشاید اینجا هرزه درائی کاروان لاف از سر خنک طعن دیگران مشتاق شانه
ریش کاوی خریدن ست و بجانب مدرسه گزاف همان انگشت دخل در پردهٔ ناموس کون
خری دریدن اگر از کمال انبیا چشمی بسعی ایمان گشاده اند پیداست که نبوت بی معجزه
صورت نه بسته است و اگر از احوال اولیا گوشی به حرف یقین نهاده اند ولایت همچنان
بی کرامات ثبوت نه پیوسته در هر تنگه که تسلی سائل منصف معقولی سخن ست جواب منکر
همانقدر گردن شکن کوچه دادن رود نیل و تخت آرائی ساحت هوا چمن سازی شعلهٔ
آتش و اژدر نمائی بینات عصا موم گردانیدن طبیعت فولاد و شهادت تعلیمی زبان حجر
قدرت جوشی انفجار اصابع و انگشت نمائی شق قمر تا آن برهان دلیل اقرار نیست که خاک
ضلالت بر سر انکار فروشان نریزد و تا آن روشنی پرتو وضوح نیفگند که غبار کوری در دیدهٔ
نفاق پرستان نبیزد **رباعی** تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن * اعجاز بباد سحر و
افسون دادن * ای خوک سرشتان چقدر مکروه است * گه خوردن و بوی مشک
بیرون دادن * غریب چشم بندیست که معجزه و کرامات از عالم صنائع فهمیده اند و وضع عبارات را

خارج صنعت دیده اند اگر آئینهٔ توفیق زنگار فرسای بی یقینی نیست تیغ طور نابینایان وسیلهٔ
خجلت کوری نپسندد و اگر چراغ تحقیق ادب در روغن ندارد بتقلید غوغای این بی‌بصیرتان
تهمت قهقهه بر خود نبندد بزبان لاف آنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن
تری آویزد و گردن دعوی آنهمه نیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد
تماشا آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوهٔ انکار بر مافورهٔ جولاه نبسته اند
و بی وقوف سررشتهٔ تار و پود بسینه زوری محض چون ماکو چپ و راست نجسته اند
و بهر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرأت نگشوده اند و خود
فروش این بازار را بر حرف بیمغز تنیدن دکان بیخبر رواج آراستن ست و مدعی
این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن یا نیام بی تیغ مبارز خواستن رباعی
گر هر دری از طبع خود کام برآ * از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ * ای منکر کیفیت پرواز نفس *
بی زینه تو نیز بر سر بام برآ * **حکایت** قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود هنگامیکه
میخواست فیض مصافحهٔ دریا بدست از رسائی غزد یا بقدر تا بلی چشم از توجه پوشید
سکتهٔ وضع حرکتش بطبع روان ناموزون افتاد در وضوح این معما زبانی باستفسار گشاد
معروض داشت که در دریای محیط زورق آشنائی طعمهٔ کام نهنگ میگردد اگر نافرصت مصافحه
تغافل روا میداشت دست قدرت انفعال سودن میکشید درویش گفت طریق دعوی
بیدلیل شاید پیش نمیرود و صدق مقال بی وقوع عمل آئینهٔ تحقیق نمیشود فی الحال
دست بر هوا افراخت و ماهی طپش آماده هزار موج بساحل عرض انداخت نظارگیان
کیفیت حال از هجوم چشم تحیر یک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و لقوه گو هر تحسین از صدفهای
کام لب بیرون شمردند بمقابل این عمل درویش نیز تعوذ یافته را غوطهٔ قلاب اشارت کرده
بهمان جنس مبلغی از کیسهٔ قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجاد ماهی از آتش که غیر سمندر
بر نمی آرد نادر ست از هوا که بآب نسبتی قریب دارد پس افعال مردان را بمقتضی
اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا بحریف مقابل نرسد مژگان دست بر هوا نیفرازد
و چون ناوک شست صاف تا بنشان گرد کمند گوشها باقتبال صدای زه نپردازد
معنی این بیانی نیست بهوس اشتباه قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش
و آهنگ این ساز زیر و بم نخواهد نفس آرائی حرف و صوت پردهٔ نای گلو مخراش

ناگمان چون خامشی مجبور سیاه‌آهنگ شد
دیده پوشیده با خود وقت سیر وحدتی
بال واپرهم بر هجوم سفیده خواهد تنگ شد
هیچ سنگی در ره جولان ما هی نبود

شوخی زنگار گر چه پرده‌ی روی صفاست
تا قطره وا کرد کثرت خانه نیرنگ شد
باطن اینجا ظاهر است و ظاهر اینجا باطن است
کوشش ماهی در دام کشید لنگ شد

چون برون شد جوش حیرانی پرده‌دار رنگ شد
بر پرافشانی نه تنها بیضه تنگی می‌کشید
هوش ما علم چرا در فهم معنی زنگ شد

الحاصل ذکر احوال این طائفه خیر جمعیت طائفه رسهت بنیاد و طول و عرض آغوش محیط غیر همان محیط دیگری نه پیماید خاک را بی حصول مراتب رنگ دلیل آیینه‌داری بهار محالست و سایه را بی ظهور محویت انوار چهره‌گشایی آفتاب وهم و خیال اینجا از کتاب حقیقت باشاره اکتفا نمودن است و از گنجینه رموز با نمودن قفل کشودن

نظم

حباب از بحر گوهر چون تواند نشان دادن — سراغ عالم دل از من بیدل چه می‌پرسی
رگ ابر از فشار ریشه‌ی پژمرده نگشاید — اثرهای نفس‌ها از طینت سائل چه می‌پرسی
سپندم یک تپش عرض نوای سوختن دارد — ز برق فرصت خود داغم از محفل چه می‌پرسی
خط وهم نفس ناخوانده با معنی چه پردازم — هنوزم جاده ناپیداست از منزل چه می‌پرسی
طرف محو است در تحقیق اسرار حق ای غافل — به حق هم گر خطا بستست از باطل چه می‌پرسی
نقاب و جلوه هر یک محو نیرنگ خود است اینجا — ز لیلی پرس حال لیلی از محمل چه می‌پرسی

واقعه بعد از ظهور این واقعه که عبرت‌نمای بیگانگی اندیشان بود و ادب‌افزای استعدادکیشان به آیین دوام شفقتی که اخلاص‌کده میرزا ظریف همین نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعد اکبر میگردید بود و پرتو عنایت از وی باش لمعه سعادت مهر خورشید روزی سایه ابر کرم گوهرپاشش بر شجات حقائق بود و آبیاری تشنه مزرعان عالم ارادت می‌نمود ناگاه لقمان دانشان روحانی حکیم طاهر گیلانی که تفتیش حد فتنش از حرکت نبض نگاه لجلجت خواطر بی‌پرده‌ی راز آثار قاروره اشک علامت حدوث آرزوها و اشمروی بسرگرمی ادوی کاری چون جوش بهار شکسته در طبیعت خاک نگذاشتی و بجیب عرق می‌شیوه‌ی هوای چون آب گوهر رشته از اعضای موج برداشتی در تحسین حرکات شیرینش برلب‌ها تحسین راه نکیدن می‌بست و حیرت بیانی انداز تقریر در زبان‌های آفرین رنگ آدمی شکست طبیعتی می‌بوزوی کلمات سنجیده میزان وقار گوهرفروشی و سلیقتی بلطائف وضع آرسیده آیینه ایجاد همواره بوسه‌ی سعادت زمین بوس معراج دولت چنین اندیشه ارباب محفل قدس منزل گردید و در جواب هر خطاب که تا الفش بحرف رساند

چندین هدیهٔ نیاز بعرض میرسید و در مقابل هر اشارتی تا بی تحرکت آرزو نیاز نسخه

نظم

ادب می کشاید
زهی ذره کو تماشای مهرش
اگر سجده وار به پای رسانی

خوشا قطره کز نم فیض دریا
کند آرزو بسمل پرفشانی
نبرمی که عجز ست ساز قبولش

شود قابل رخصت عزت بافی
توهم بر فلک نه کلاه سعادت
بتن خز ابیر رشتهٔ ناتوانی

مطالعهٔ طرز نگینش نقش کلفت از صفحهٔ دلها برداشته بود و مشاهدهٔ ظهور شگفتهٔ اش در هیچ طبعی اثر عنچگی نگذاشته آن حضرت از کمال توجه فرمودند از حق درخواستیم تا باطنت رابر نگینی ظاهر منفعت گرداند در آئینهٔ اعتقاد هم برتبهٔ صافی کلامت رساند اما غریب وقتی بانیجا نبت کشید و طرفه جاسی لتی عنانت بآن طرف گردانید بهرحال انجام صیقل کاری حقیقت نهفته موعود ست وگل کردن اسرار معنیت در ضمن همین ایام معدود **قطعه**

با در تو جمله منتظر فضل و رحمتیم
تا جلوه مایل چمن انتظار کیست

تا شاهد قبول نصیب کنار کیست
از سبزه تا نهال جگر تشنه اند لیک

در هر بساط آئینه ها دام چیده است
بر رشحهٔ سحاب کرم اختیار کیست

سوم روز آن صحبت که واصلان انجمن دیدار با دولت اقبال ساخته بودند تماشائیان گلشن جمال به بتکدهٔ زانوی خیال پرداخته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر را یکایک بحران سودا و دریافته و جنون ناگاهی گریبان طاقت شگافته نبض جمعیتش چون دود مجمر طپش فرسای شعلهٔ بیقراری ست و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوتهٔ گداز نفس شماری باین همه بی اختیاری اشک چکیدهٔ آلست مایل خاکبوس این آستان و آه رسیده برفشان هوای این آشیان رشتهٔ سازش اگر از دست نوازش امداد رسا نیست نگیرد بگسیختن آمیخته است و بی پیمانه اش اگر از چمنستان توجه طرف طاقت سبز نرساند بر خاک نا امیدی ریخته **نظم**

چمن گر سایهٔ دامان اقبالت بدست آرد
بهر جا سبزی که خندد یک نفس نقش کف پایش

خزان انتکل که بر جمعیت رنگش شکست آرد
غبارش تا ابد کیفیت صبح الست آرد

مجرد عرض میرزا طیف را ببارگاه حضور طلبیده و فقیر را نیز همعنان تهیهٔ عبادت گردانید فرمودند انفعال حقیقتش بمعرض ظهور رسیده است و زنگار غفلت رخت از طینتش بیرون کشیده کیفیت این حال دریافتنی ست و اسرار این قدرت واشکافتنی اما اگر برفاقت شما عزم ملازمت ما نماید بهار اقبال نماید و تهیهٔ صبر آئین تسلی مانع آید هنوز دو روز دیگر با قیمت لطافتی که در اراده است معین ست هرآینه خواهیم کرد و خود

بجوشش این طرف خواهیم آورد رباعی

معجون حکیمان الهی گرست ‖ پرهیز مریض وصل صحبت اینجا
اجزای سفیدی و سیاهی دگرست ‖ یعنی اثر ادب نگاهی دگرست

القصه تا بیالینش رسیدیم کریه صدا قدم پیشتر استقبال با نموده بود و تا بی پرسش احوال باز کنیم توجه بهزار رنگ بال تظلم کشوده بیتابی حباب در نظر نالید تنک مایه استعداد بهم شکستن و چراغ سحری بمشاهده رسید حیرت نگاه انداز بازپسین موجیش بحسرت نگاه بازپسین بر فرصتهای از نظر رمیده می نگریست و عضو عضویش در کسوت هجوم عرق بر عمر تلف کرده میگریست اندیشهٔ نارسا مجذوب کمند زیارت شاه و تصویر بی دست و پا محبون شهود حقیقت الفت پیغام التفات رسانیدیم و جویای تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرضی ندارم که حدوثش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از همان روز ملازمت برق غیرتی بخرمنم نظر دوخته است و لمعهٔ هیئتی چراغ بجودیم افروخته نه جرأت اظهار یکه نقش بیجائی بر لب توان بست و نه طاقت ضبط یکه طپش اضطرابی در دل توان شکست خانه بر دوش شیل ست غبر خاک یاس بر سر کردن سرمایهٔ تعمیر کجاست و حاصل در رهن تست غیر از گداز تدبیر امید آبیاری کراست آفتاب قیامتیست تافته که بی سایهٔ عنایت آن حضرت و اعذار عقوبت جاوید هیم بابد بود و شعلهٔ بیهاری سراپایم در گرفته که بی رشحهٔ ابر هدایت نجاکستر ضلالتم باید فرسود نظم

دست قدرت هر نگه تیر کش زده اند ‖ چون شمع گداز ما کلیم آب زنند
خوبان که به طبع مشوش زده اند ‖ تدبیر کسی که در من آتش زده اند

چون شما را از محرمان آنجناب تصور می نمایم پردهٔ جرأت از کار می گشایم هیئت پدرم حکیم نور الدین در صحن باغچهٔ این کلفت سرا مدفون ست و شست خاکش ودیعت این مقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابویت موکد زیارت دوام و موظف طواف صبح و شام نظم

تو تا چشمی بحال خود کنی باز ‖ سر سودای یاران کجا ئیست
ازین هنگامه گنبد بی تامل ‖ تماشا پیشه را سیر مزارست
غبار رفتگان در سر سراییست ‖ شکست رنگ امکان داد آوا
به فکر خود گره کشتن رسائیست ‖ دلیل حال عبرت آشنائیست
نزیبد پا نگاهی تا به صفحه ‖ که الفت یک قلم سازد عبارت
بحکم صبح و شام آن

روز که استعداد ادای فاتحه گردیدم و برین خاک ندامت غبار در رسیدم تحفهٔ بدماغم خورد گنده تراز بخار کبریت و شکلی دو چارم گردید موجش نزار حیات عفونت دود پیچیده

سعایت کردم سر از قبر بر آورده که افروختن زبان شعله اش سعی نالید بل انگشتی معین دیدم که سوختن در کسوت خیالش می نالید چون تامل برفع شبهه داشت خرسی بود در کمال کراهت نشسته و لعبه انبوهی سیاهی از شمع مزار بیرون جسته بدلائل شعور تفهیمش کرد بی پردگی این نقش رقم عبرتی می نگارد و گرنه عبور خرس در هیچ مقامی صورت ندارد و دلگیری کدورت شام سواد واهمه ام روشن کرد و حیرتی که آئینه روز تمثال

هراسی بجلوه خیال آورد و ختم	در دل آشب چاره از وحشت ندارد مجلس
لوح سود ایک قلم منقوش او هاست و بس	سایه خود هم سیاهی گر کند بی وهم نیست
خاصه هرگه سایه آفاق گیرد شکل و بس	خواستم بر گردم ناگاه خرس فریاد

بر آورد که ای ظاهر بین نور الدین ام از من مهراس اما از صورت تمثالیم معنی کار عبرت نشناس اینها نتیجه آن معاصی ست که در دین باطل خودگمان عبادت داشتیم و حاصل همان تخم شقاوتی که در مزرعه اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتیم هنوز استقبال آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشاهده می نمایم و در انتظام یوم سهو بیان باین اصناف عقوبت چشم می گشایم اگر از روی حقیقتم نقاب بر دارند زهره سنگ مشاهده آتش و دیده آب می پوشد و اگر شعله باطنم شرری ابعرض آرند جگر فولاد در مقابلش زبان گداز بیخروشد اینکه من بشکل شم نصیب اسیری بباد و انچه می بینم و دید هیچ کافری مبیناد نسخه حالش باین مضمون ندامت بنیاد داشت و ساز اعمالش بی این آهنگ غبار توجه می افراشت

مثنوی

همچنان کاش خاک می بودیم
سایه از خاک هم سیه تر بوده
غوطه زد در حمیم ساغر ما
خبر بقدر رسیدگان نفسی
دو نفس زندگانی باطل
سوختن نیک کافر بها بوده
به بیان حرف ما نیاید راست
مرکز صد هزار نفرین باد

کای عدم از چه رنگ گرده اند
تا ازین ننگ پاک می بودیم
آه ازین زندگی که آخر کار
آتش آمد برون ز کوثر ما
زان نفس و ندامتم امروز
کرد ما را ز اصل خویش خجل
آن ندا بیکه گوش کس نشنید
شمع افسرده سوختن برخاست

بر سر ما چه خاک افشاندی
هستی از نیستی منزه بود
کرد بر دوش ما شقاوت بار
آمد و رفت ما نبود بی
صبح چندین قیامتم امروز
آب تا حاصلش سرابیا بود
تا ابد چشم بسته باید دید
کرد خرسیکه دین رقص ایجاد

بجز و شهود این کیفیت بیهوشی در دماغ طاقتم مینا شکست

وبیخودی بر صفحهٔ خاکم نقش بست رفقایم از انجا بر داشتند و برین بسترم پهلو گذاشتند
برق این هیبت زهره‌ام گداخته است و غنا کار زندگیم تمام ساخته نخواهم بتقدیر یک مژه
راحت و غنودن بیداریم افسون یک نفس جمعیت اگر چشم می‌بندم غبار آن تمثال بعالم خیال
پیچیده است و اگر مژگان باز می‌کنم همان شکل بصد رنگ در نظرم صف کشیده آئینه
یقین گواست که گشت این رموز اثر نیست از توجه حضرت شاه و مصدر این عبرت
سواد و سی از نسخهٔ کرامت آن هدایت دستگاه عمر موهوم بال افشان کم فرصتی آشنا
مباد ا در کشمکش این حالت بمیرم و از شفاعت آن حضرت عذر نخواسته انگیزم برین کم
جاده بیهمت حضرت کمال رسید و برین گذرگاه ادب سپاسی واجب شمارد آشفته تو به‌ام بتصیقل
ارشاد و صفای حسن قبول گیرد و چشم از هستی ترسیده‌ام بغبار آن درگاه را باش
سرمگی پذیرد قطعه بعد مردن گر کفن داغ است وحشت زای من

خاک هم خالی در آتش مینا بپا جای من	گر بصد جا چهره سر نگون خلطم خجست
در دل مأیوس خود یا رب بلغزد پای من	فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر
کاروان بگذشت و من خواب غفلت رای من	گفتم حکم بی‌نیازی مشیر این مصلحت

که یک دو روز دیگر از خط تسلیم در نباید گذشت و وصول منزل مراد موقوف التزام این جاده
است و حصول گوهر مدعا بضبط این سر رشته ادای احکام مستحسن مسعود است دعا فیض مستغفر
محسود مژگان پاس جز بر خامه بلغزش عجز در آورد وسطر آشفتگی اشکی بمضمون تسلیم تحریر کرد که
بیچارگان در بیچارگی ناچار اند و بی‌اختیاران در بی‌اختیاری بی‌اختیار شعر

نه عشق سوخته و نی هوس گداخته است	چه صیقل آئینه تا نقش گداخته است

اسباب حاصل آئینه حالش صورت نه بست که نگاه از مشاهدهٔ احوالش چشم بحیرت بندد و ساغر عیش
کیفیتی فشان نداد که هوش از تصورش بگردش رنگ نپیوندد و بعد سعادت ازدوامی عبادت
چاشت روز سوم که یاران از شغل وظائف فارغ نشسته غلغل آمد آمد حکیم خون انگیخت و صدای
از هوش بیرون خرامیدنش زنجیر گسیخت بی‌جلوه گرد و بی‌نفس باخته بتلاش گریبان در روی
آفتابی از در درآمد کلاه سوخته اظهار برهنه سری اما صد آفتاب شعلهٔ آه در بار و هزار صبح
شبنم اشک در کنار در حالتیکه چشمش بر جمال حضرت شاه افتاد چون سپند نعره زد و
سر بخاک نهاد و لمعهٔ خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید و با عینه داری پرتو عنایات

مقابل خورشید جانبخشید هر چشم زدن چون آئینه زنگی می‌گرداند و هر نفس کشیدن از وداع
بهوش سطری می‌خواند قطعه

هر نفس چون نفس از خود رویم و باز آئیم
از تحیر چه شناسیم که چه می‌پیمائیم
خبر در آغوش تو خواهی نماید جائیم
که عدم هم نتواند که کند پیدائیم

ای خوش آن حال که چون بر تو نظر باز کنیم
جلوه‌ات هر قدمم ساغر نیرنگ دهد
شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز
بخیال تو چنان گم شوم از هستی خویش

هرگاه مخاطب عبارات مراحم میگردید رعشه
اعضائیش می‌بخشید زبان بیخودی عنوانش طومار این حسرت میکشید و ساز شکستگی آوازش باین
آهنگ ترنم می‌نمود که روزی در کسب ضلالت شب کرده ام و سر مزد رحمت روی توقع آورده غفلت

عالم ترحمی و تحیرت کارم بسی قطعه
بوده خاشاک من آواره گرداب علیم

نخل آهی همه تن یاس بیار آمده ام
ازلی سوختن اکنون بکنار آمده ام

فرصتی سوخته بر دوش شرار آمده ام
محرم عهد ازل کیست کند آگاهم

که درین عشکده از بهر چه کار آمده ام در صحبت اندیشه دودی می‌گردم سررشته نجانمان سیاهی کشیده
در بیشه زار تخیل شراری می‌پرورم حاصل تخم من سوختگی انجا میدانم و از چراغ زندگی پرتو نفسی
باقیست آغوش کشای وداع امید و از سحاب فرصت عرق جبهه در قطره آبیار انفعال

حبابیم قطعه
یارب سیه بست و باز ز خاکم بر دار

ایام در رنگ طاقت زود رفت
دست بود شکست پا بود رفت

از شرم زبان توقع سر در رفت
ازین عالم هرچه [illegible]

می آورد لرزه عذرخواه و انحراف ادب بود ازین دست آنچه بیان میکرد عرق آئینه شفاعت
گستاخ روئی می‌زدود گلستم صعب ترین حالتیکه هیچ مترصدی متهم خیالش مباد بر بانده
انتظار ذوق قبولیست و دشوار ترین قیامتیکه هیچ متوقعی غبار کمینش مبیناد در وعده گاه

امید اندیشیها قبولی قطعه
عمریست از امید و نقش بسته ایم

آنجا که صیقل آئینه دار تغافل ست
گر حسن کم نگاه فتد وای آئینه

پیداست تیره روزی اجزای آئینه
گذار رفتنش عالمی را غوطه

انتظار واده بود و تماشای تسلیش از چاک گریبان در باکشاده شاه حقیقت پناه این
ابیات مغربی رحمة الله علیه بزبان مبارک راند ابیات

ما اوست عالم صفائیم
کو مرده بیا که روح بخشیم

با جام جهان نمای ذاتیم
کو تشنه در آ که ما فراتیم

و فرسوده‌ای حکم زمین تا آسمان یک در فیض تصور کن که بار بودن اهل اقلیم حلقه اش
ابد است نخواهد پیچید و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این دردلیل

وسعت آغوشی تخصص رحمت ست و کشادگی این بنگاه جبت دستگاه فضل و کرامت مغفرت بی بهانه جو ست و کرم سخت التفات خواه اینجا عقده‌های غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاهی می کشاید و رگ خواب در یک مژه باز کردن بنگاه بیدار می آید تا رعونت سر در پیش افگند آداب ست و تا سرکشی فال خمید بی زند محراب شعر

بی خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم	گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثر ست

خوشست یاد که ندامت غبار اشک تو بدلیست از شستشوی سیاهکاری و پاس آهنگی تو به است فرده از ساز محفل رستگاری شاهد فضل چه قدر بیشتاقت بود که نقاب آن حقیقت بچشم عبرت کشود و بعرض ظهور این هدایت از شکنجه قید اوهام وارهانیدن ست و بوسعت آباد سر منزل توفیق رسانیدن هرکرا برگزیند باین وقت کند این حالش به بیند

وهرکرا به لوازم این آهنگ مضرابش نماینده
خیر محض و صلح کل بود ست در بزم قدم
حیف و صد حیف است اگر در راه سر باید قدم
غنچه صد باغ عشرت عقده صد دست غم
ور به غفلت رفت بر طرف جهنم زد علم
سوخت بینش زین تحیر نسخه عبرت رقم
تا نگردد هیچ صاحب دل بغفلت متهم
عدل مختار ست بر هموار سی هر بیش و کم

قطعه
آدمی کامروز تهمت ساغر نیک و بد ست
جای افسوس ست اگر جوشد بآهنگ فساد
گوهر خون بسته دارد که نام او دل ست
گر به آگاهی رسید آتش فردوس کرد
داغ شد دل زین قیامت جلوه طوفان غبار
یارب از برق فنا بنیاد ناداسی بسوزد
فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت
بعد از آن به تلقین شهادت از زبان

ساز یکتایی‌ش آگاه نمود و طاقی که افسر سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف نوای مبارکباد شرف اسلام جوشید و از هر جانب آهنگ مرحبای تشریف سعادت بالید ساکنی سر بنیاد به بوسه گاه قدم حضرت افتاد و به نقش سجده رقم آرزو عرضه داد که در ادای شکر این عطیه هر نفسی هزار گانه کم نمی خواهد و من یکدو نفس بیش ندارم رخصتی تا رو بمنزل گذارم و همانجا دوگانه اخلاص یگانگی بجا آرم آن حضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل این اندیشه از دست نباید داد که آغوش رحمت خمیازه سنج انتظار ست و سر وش کرم در صلای شوق بی اختیار فاتحه از انجناب حاصل نمود و مثل آشیان جمعیت بال کشود بعضی از اعیان محفل حال تهنیت آورده مشایعت کردند و تا داخل خانه گردید پیش آیین مهمانی بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت و تحسین

نفس راست نمودن بود و تامل گوش بر آواز تفتیش حال فرمودن ناگاه از جیب درس
خروش برخاست که ای محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود نیست چون نقش جبین
بسجدهٔ ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه بطوف جنازه اش رسیدند و پی بردند
کیفیت آن شمع خموش گردیدند حضرت ترتیب تجهیزش بعهدهٔ التفات خود واجب شمرده دست
مبارک بخاکش سپرد

نظم

سوختم از بی‌نفسیهای آهنگ شرار / گر طلسم سنگ جستی از خویشتن آگاه شد

آن گدای بینوا چون شیشه مخمور زنده بود / ناگهان از خرقه سر بیرون کشید و شاه شد
همچو اخوان عمرها در بند غفلت کرد صرف / یوسفی در جلوه آمد تا برون از چاه شد
روزگاری کسوت ما تار بود و هم داشت / چون کتان در چاک گم گشت و فروغ ماه شد
تیره گیها داشتیم از کلفت شام عدم / صد چراغان جوش زد تا روز ما بیگاه شد
درد پیدا کن که این دریا سراسر مرهم است / نیست محروم اجابت گر همو سی آه شد
شوخی نظاره بود افسون طراز ما و من / چون مژه آمد بهم افسانها کوتاه شد

دیگر بیدل پرای ملت کیش کراست / اندیشهٔ شاه فکر درویش کراست
باقی الجنه آنهمه تشویش کراست / مومن فی الجنه خواه کافر فی النار

اما مقوله از معتقدات صادق کلاهان عالم رسوخ حلقه گوش بی اخلاص
وشگفته از شرب چمن طرازان بهار استقامت دماغ پرور سنجلاخی که تحکمن احب قوما
فهو منهم با هر که نسبت اتحاد پیدا کنی او رنگ حقیقتش نگیری در ماتم وفاق خاک بر سر اعتقاد
ریختن ست و هر که را با الفت سرگرمیی و هم وصف کیفیتش بر بنای در اعزاز اخلاص غبار
توجه انگیختن هر گاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل کسی فروغ تحقیق داشته باشد
حاشا که انوار عصمت از جبین احوالش نتابد بالیقین از لوث اغضب و سه طهارت کلی نیابد
در بهارستان این چمن بجز یک رنگیست نه تلوین و فسخ نفاق و از آغوش شمع این
انجمن جمعیت یکدلی می تابد نه تفرقه رنگ و نفاق

نظم

پرتو خورشید بر آئینه هر جا تافته است / عکس دیگر در فضایش راه کمتر یافته است
هر کجا پاکان تنزه بارگاه غیرت اند / غیر عصمت پردهٔ اندیشه اش نشکافته است

برین تقدیر دعوی دوستی رفضه بر اهل بیت غلطی ست صریح و لاف حسب این طائفه
با آن تقدس منسوبان تهمتی ست قبیح که هر گاه دم از حب مبغضتان نفسها توام بغض می بالد
و تا حرف مهر بر زبان می آرند معنی مترادف عداوت ناله کنش در پرده نمی از شعبه های عصمت است

ونا منزا در کدام ملت سزاوار ستایش عفت میگو بید تولاے عمر و بے تبرای زید صورت نمی بندد اما نفهمیده اند که اتفاق این دو تخیل در یک محل بر جهل فطرت می خندد تر از غیر محبوب فراموشے نمی خواهد نه باخیال اضداد سرگوشی اعتدال هواے گلشن اتحاد به توهم غبار سه رنگ سیگرداند وصفاے زلال گوهر اخلاص بشوخی نفسے کدورت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در مزرع آگاهے کاشتن ست و زنگار در آئینه پروردن ستم بر حقیقت صفا جایز داشتن قطعه

دل نفاق پرست آفت بناے وفاست ٭ حذر کنید ازین پنبه شعله آلود
اگر نگاه تنزه سراغ جلوهٔ اوست ٭ نمی توان به تماشاے نوبهار آلود
چه جاے غیر نقش هم ز دل برون آرند ٭ خیال دوست صبا داشود غبار آلود

بی تکلف دلهای این قوم از رائحه حب اهل بیت بنای گلابے در بغل داشت اگر شیدایان در آن طرف نمی شناسید بسا جا اعتقاد شان ریحان زار به عرض آورده بود و اگر تعصب در آنجا نمی رید بینائی این بے بصیرتان بایه ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه دروتان دلیل تیرگے و بے نورے زنهار اگر دم از محبت زده صادق باش و بکذب و افترا صداقت متراش که ندمای خلوت شاه ننگ هرزه گوئی نه پسندند و مقربان آن بارگاه کمر به بغض و عداوت کس نه بندند قطعه ای بوهم حب گرفتار حسد هشیار باش ٭ کاین چنین آگاهیت ننگ عالم غفلت ست

دل سراپا بغض و لاف حب اهل بیت ٭ زنگ ایشان کو اگر آئینه دار الفت ست
عمرها شد غوطه در لوث نفاقت داده اند ٭ ور خرے بر خویش مے نازی که اینها عفت ست
فی حسد اطوار حیدر بوده نے مثل حسن ٭ آنچه بر ذهنت یقین شد تهمت ست آن تهمت ست
دامن پاکان بعیب آلائی و گوئی لقاست ٭ جیب معصومان به بهتان بر دری کاین عصمت ست
خوک بر فرش سلاطین بسته ای بے ادب ٭ بر تو در اعتقادت لعنت اندر لعنت ست
گر همه در خانه ات صد نسخهٔ قرآن بود ٭ صورت سگ مانع فیض نزول رحمت ست
توبه کن از بغض تا بالد محبت در دلت ٭ دانه را بوی زمین شور برق آفت است
منحصر و سب در دین ایشان بتر است از سگے کافر ٭ خوک شو تا سر قدر که خورده باشی طاعت ست
چون سحر گر صادقی از هر دو عالم پاک باش ٭ تا سگے باید مکدر بود دنیا ساعت ست

واقعه روزے بیک نامی از اعیان ولایت توران که دوران آسیاے فلکے در زمین او ریشه آتش انداخته بود و برات روزیش چندان بر ان مزرع از سعین سا خته است

با میرزا ظریف ربط اخلاصی داشت و در مزرعهٔ وفاق تخم اختلاطی میکاشت اتفاقاً به علت زندگی
که بناهای اعتبارش بر دوش زحمت و الم بسته اند و سررشتهٔ کارش به پیچ و تاب کلفت و اندوه
پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت امراض شدید گاهی خناق بر نای گلویش زمزمهٔ
بی نفسی می بست و گاهی یرقان در پردهٔ رنگش شیشهٔ زعفران می شکست از هجوم
ذات الجنب لنگر مزاحمت از پهلویش برنمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان سلامتیش
از چنگ دق نمیگذاشت در بار تحلیل استخوانها قرعهٔ فال در هم شکستن و بطالعهٔ تشنج اعصاب
خطوط تکلم از کلید بگسستن اشتغال جانگدازی تب چون آتش نیستان در کمال بلندیهای
امتداد و حرکات سلسلهٔ نبض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسائی استعداد ناتوانی
بر پیرایه بالیش سایهٔ خیال انداخته و خمیدگی در پیرهن مویش چنگ ناامیدی نواخته

مثنوی

ضعیفی تا کشید از خامه نالش چو گرد افتاده و هیچ نهالش
فغان از نارسائیهای نفسش پر پرواز وا ماند و قفس شد نگاهی داشت لی برگ تصویر
زمژگان سر بدیوار تحیر زبان چون برگ گل محروم گفتار قدم چون نقش پا مایوس رفتار
بجای پوست رنگ ناتوانی بجای استخوانها سخت جانی در اقلیم اطبا را بحث

علامات فنا لیش دست قدرت بر عشره کشیده بود و معالجهٔ امراض لا دوا لیش حرکات حرارت
سکته انجامیده میرزا را بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت
گشود که مدتی باعتماد نفس کلاه بر هوا انداخته بودم و سواد وادی غربت را همسایهٔ دیوار
وطن شناخته خانمان آن سوی خیال مانده قریب تر از نگاه باچشم تصور می کردم و قطع
راهیکه هستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس به تخیل می آوردم خمیازهٔ
صبحی که بچشم انتظار می کشیدم خندهٔ شام ناامیدی بود و آغوش خیالیکه بهوای
جمعیت بقا می گشودم زنگ آئینهٔ فنا می زدود بمطالعهٔ الیقین پیوست که صرصر حادثه
نفس امروز ورق ها وهن می گرداند و طومار گفتگوی وهم وطن بهر جا سوختنی
جاوید میرساند اگر ممکن است ارشاد تدبیری که گسیختگی نفس رشتهٔ فرصت به پیوندی
توانند رسانید یا تعلیم افسونی تا عمر رفته را نفسی باز توان گردانید که هر چند به حکم
بیچارگی طاقت عزم وطن نداشته باشم بارسی خاک غربت چندی بر ورق خرسندی
سو هوم باشم بادجمعیت بی جمعیت است کاش پریشانم واگذارند و خیال منزلیست

نظم

اگر از غبار ره راهم بر ندارند — هرکه شد زین خاکدان آماده ساز سفر
حسرتش رخت خیال از خانه بیرون میکند — خاک بر خاشاک گه بر موج مے پیچد غریق
حیله جوی عاقبت صد رنگ افسون میکند — خامشی بر شمع مے بندد هجوم پیچ و تاب
قرب منزل اضطراب رهرو افزون میکند — فرصتے کو تا نفس بالی بهموارے زند
بسمل از رقصے که دارد گرد مجنون مے کند — سعی از خویش بیرون آمدن فهمید نیست
فکر چون بیدست و پا شد ناله موزون میکند — حزینی ناله‌هاے بے نفسش طبع میرزا را

داغ اثر گردانید و اضطراب بسمل بے بال و پرش غبار رقت بر دامن ترحم پیچید بے اختیار فرمود
ای غارت نقد اعتبار از نصیبه خوان فضل خویش نومید مباش و آبله شکست دل بنهار صحرا مے
محراش به دامن جمعیتے باید دعا میکردم شبهه کم فرصتی غول راهت مباد و از رسید منزل فیضے
سراغ تحقیق سید هم خضر توفیق یاریت دهاد مصلحت آنست که تا نفس رخت وحشت بر در
لب نرسانده است لبی ببوس عتبه حضرت شاه رسانی و تا ناگاه دامن مژگان بچین نگه پیچیده نشست
چشمے بمطالعه جمال شهود اقبال مشرف گردانے که امروز اعجاز مسیح ودیعت آن انفاس قدسیه
اقتباس ست و زلال خضر آب پاشش آن پیشگاه احترام اساس نظم

ستمکشی که طواف درش هوس دارد — نوید راحت جاوید در قفس دارد
ز بسکه شش جهت صبح فیض در جوش ست — غبار نیز در آن آستان نفس دارد

بشرط آنکه تا خاطرت از جمیع ابواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه بر ندارے و هرچند آنجا غبار
بباد و سند نیز معراج اقبال مدعا نه شماری که مرد نیت در سایه حضورش برهما بد ترجیح سعادت دارد
و خاک گردیدنش در شغل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر بر مے آرد و همعنان
این تدبیر بطواف کعبه مراد هدایتش فرمود و خود بمنزل بعین مراجعت نمود استحاصل آن معدوم
هستی تلاشش بو بارگاه زندگی پناه آورد و بهزار بیدست و پائے شرف قدمبوس
حاصل کرده با آداب ناتوانے جامی ناله نگاهی تا مژگان مے پیمود و به آئین عجز در عرض مطلب

نفسے بر لب امی سود گفتگوی
غارت کده ام چه دانمایم
بر عالم غیب عرض اظهار
آئینه جلوه احتیاجم

کاسے محرم راز ناتوانان
پر بے نفسم چه لب گشایم
هر جانب احتیاج گرم است
شاید نگهے کند علاجم

آئینه سرانه بے زبانان
گو نیست ز محرمان اسرار
نفس سائل نگاه شرم ست
خلاصه حسرتها آنکه نشکنجه این

غربت سرا در یافتم وحشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسانم حضرت شاه فرمود از فقرا دعا است
و از حق عطا باز گردد متوجه جناب الهی باش تا بیشتر عنایت نوید عطایت رساند و سروش فضل مژده
شفایت سمع ور گرداند بعجز و خطاب اضطرار حالتش بال بیتابی کشود و طپشهای حسرت عجز بسمل وانمود
که بارگران جانی بر دوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین آستان هم نعش دارم بردارند
اولی آنست که بهترین جا انجامم سپارند عطیهٔ صحت وقتی باورم آید که مختار سرمایهٔ توانائی
شوم و یقین عافیت به ثبوت پیوندد زمانه که تا خانه بپای طاقت خود بروم در هر صورت تا قفل
وسواسم بکشا تسلی نگراید رحمت معنویان این آستانم باید بود و تا کمال صحت از آئینه ام رو
ننماید بغبار همین بساطم باید فرسود

رباعی

کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
چندین ستانم دو کمان سجده دارم
فنا مثالم و آئینهٔ بقا اینجاست
تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

همچنان سه شبانروز قائم جائی که نداشت بسماجت می افشرد و احرام جبهه سائی
که بقدر وسعش نبود بیش می برد و هر گاه آن حضرت از حرم سرای عصمت بسبارگاه
صحبت تشریف می فرمود سایه وار بی دست و پای دوید و جبین عجز بر قدم مبارک
می مالید بانواع تظلم گرد حسرت می بیخت و باقسام تضرع غبار توجه می انگیخت
ترکی از لقمای بی تراود نوید یافته و گرسنهٔ خوان نعمت بیتاب شگافته از افزایش
عرض تکالیف سر موی بکاستن سعی می رساند و بقدر تغییر رنگی از در تقاضا پهلو تهی گرداند

رباعی

در هر خاکی که پا فشرد است امید
هر چیز که دل بحسرت آویزد ازو
گر خود دم اژدهاست نگریزد ازو
مشکل که غبار نیز برخیزد ازو

روز چهارم حضرت شاه میرزا
را طلب نموده بطریق عتاب فرمود که این را برای ما از کجا آورده اید و این مرده را بار
دوش ما چرا کرده اید آخر این چراغیست مهیای خاموش گردیدن و شراریست مستعد
چشم پوشیدن اگر همه یک نفس زندگی کند از فرصتهای عمر طبیعتش باید فهمید و اگر یک نگاه
مهلت یابد مدت حیات خضرش توان سنجید میرزا از راه گستاخی که شیوهٔ محرمان اسرار
کرم ست عرض داشت که بسایهٔ دست حمایتی همین چراغ آفتابی ست عالمتاب
و باد او گرمی نگاهی همین شرار هزار آتشکده در رکاب بهار بی نیازی تا دیری
شگفتگی تا آن بپچید آخر الامر باین رنگ شگفتگی نوا گردید که آدمی لعبت افسون اهل در جمیع
احوال دشمن آسایش خود ست اگر در بستر لست فضولی سوای سفرش بیابان مرگ

دوری وطن می ورزد و اگر در سفر خار سودای وطن دامنش نمیگذارد نه در صورت
سفر بهره یاب کیفیت سفر است و نه در حالت وطن از جمعیت وطن با خبر عالمی در تلاشش
بی حاصلی نفس گداخته و میگدازد و خلقی تردد بی فایده رنگ هستی باخته است و نمیبازد
نقد عافیت مفت قدر دانی که هر جا جای گرم دارد از مغتنمات ذوق وطن شمرد و هر کجا
پهلوی گذاشت قدم خورسندی بمسکن مألوف فشرد

قطعه

مقصد آرام ست ای کوشش مکن آزار ما
شعله کار از اینجا کستر قناعت کردنست

بادیه پیمایان طلب را جاده هم سر منزلیست
هر کجا عشق ست دهقان سوختن هم حاصلیست

بالتماس شما ناچار متکفلیم اما باین شرط که تا مقیم این شهر باشد چراغ زندگیش از گرد باد دست
حوادث محفوظ خواهد بود و دماغ شیشه طبعش به فشار صحت و عافیت محظوظ هر گاه اراده سمتی
دیگر نماید از احاطه ما بر آمد مرزا ابو حید تمام از جا برخاست و آن است فنا را نوید شمرده بقا را
که بعد ازین همین سرزمین را مایه بهار عشرت باید فهمید و طلب قبائل نیز از وطن ممکن ست تهیه
استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس طعامی پیش کشیدند به رغبت شوق
تناول نمود و به رخصت آن حضرت بی مدد عصا کش راه خانه پیمود در دو سه روز خمار ضعفش
بنشاء قوت تمام رسید و اثر رنگهای نقاهت بکمال صحت انجامید بمقتضای
الانسان مرکب بالنسیان چون یک سال بر آن واقعه گذشت عهد مشروط از خاطرها فراموش
گشت قضا را کار وانی بیرون شهر منزل نموده بود و رخصت عزم سفر توران بست
آن تنگ بضاعت متاع هستی چون آواز جرس بال هوش آهنگی کشود و با غبار آن
قافله پیوست **قطعه** ذره تا خورشید وحشت نغمه این محفل اند ٭ سازبی بنیاد هستی
اختیار آهنگ نیست ٭ شمع در آسودگی هم میزند بال طپش ٭ کاروان زندگی را مانده رنگ
نیست ٭ شوخی خود هم برای گل کفایت میکند ٭ در شکست شیشه رنگ احتیاج سنگ نیست
اعتبارات شگفتن زین گلستان رفته گیر ٭ جاده رگهای گل بی نقش پای رنگ نیست
هر که می بینی برنگ همعنان وحشت ست ٭ وادی عمر ست اینجا پای رفتن لنگ نیست
مرزا ظریف تفتیش معامله که با بعضی از اهل قافله داشت خادم را فرستاده بود بعد از مراجعت وا
نمود که دیروز حیرت افزا واقعه در آنجا گذشت و عبرت تماشا نخر لانیح گشت یعنی دیده بودند
هنوز از غبار شام قطره فراهم نیاورده بود روزی بیک آن قافله در رسید و بی تردد

سعاش چون شب لحاف خوابی بر کشید فقاقگمان آرام صبح بیدارش نگردیدند و بخیال آسایش تفرقه جمعیتش نپسندیدند چون ناقهٔ محمل شب مهار ظلمت گسیخت و درای قافلهٔ صبح از دل آفاق خروش تردد انگیخت معلوم شد که نیستی سرمایه همان وقت شام بار زندگی بسته و فی تلاش

نفس بمنزل فنا پیوسته	رباعی	هیچیم و در هستی هوسی ریخته‌ایم
از بی‌پروبالی نفسی ریخته‌ایم	دل تا چه قدر بضبط ما پرواز د	در آئینه زنگ نفسی ریخته‌ایم

بمجرد شنیدن یاد عهد آن حضرت تمثال آئینه هوش گردید و نفاذ حکم قدرت شهود معنی تحیر رسانید بی توقف احرام ملازمت به بستیم و بسعادت محفل حضور پیوستیم پیش از آنکه واقعه بمعرض اظهار آید عنان الطاف معطوف خطاب گشت و بشوقی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت که دیروز باریکه بردند توجه داشتیم از دوش انداختیم و خود را از زحمت عظیم فارغ ساختیم پیکر مرده را تا چند بصورت زنده ها توان گرزانید و غبارے بباد رفته را تا کجا در دیده ها نقش باید کشید بناموس وفاے عهد یک سال جنازه می کشیدیم تا این زمان به فرش رسانیدیم الحق این تمثال قسم اسرار غیر از مرآت تقدیس آیات نتماید و عرض این جنس کمالات جز بآن ذات قدرت صفات راست نیاید

غزل

تجلیهاست حق را در نقابات انسانی	شهود غیب اگر خواهی وجوب اینجاست امکانی
به طوفان گاه پرتو کرده گم شمع محفل را	زهی افسانهٔ غفلت زہے افسون نادانی
حباب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا	نقابی نیست دریا را اگر طوفان عریانی
کناه دوری گرد بهاے جولان خیالست این	که از منزل نئی بیرون و در صد دشت حیرانی
کمال خودشناسی شد دلیل قدرت عارف	اگر این رمز دریابی تو نیز از بیخبر آئی
تماشا فرصت است امروز اگر در فکر خویش آئی	چه خواهی دید فردا چون کند چاک گریبانی
چمن با شوخی از نازت فسونها پرده سازت	دو عالم محو انداز است بفهم اے قطره طوفانی

واقعه فوتی میرزا ظریف را در موضع کساوے که از بیکده گنگ مسافت شش روزه راه است و بہر اے تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت گاه بسوداے ضروری پنج ماه اتفاق اقامت روی داد و فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد پیش از آنکه از غبار کسل راه آورده شیفتگان آن سواد نماید هواے آتش بگرمی تمام استقبال کرد و تحفهٔ تپتی پیشکش طبیعت آورد از سهولی سودآن سرمایه هر روز نقد زبانی در گره طاقت می بست و هر نفس از کلاے توانائی زنگ قیمتی شکست تا کیسهٔ پرے دماغ به تهی ماسیگی خشکی کشید و جنس استقامت قوسے

قطعه

یکباره سستی و افسردگی رسید — گرمی هنگامهٔ عمر تو پر افسرده است

یک شرر آتش در سنگ نیست خاک تفته — بر تغافل زن زانقد خود که مانند حباب

چشم تا وا کرده از کیسه برون رفته — نفس از سینه تا لب به صد بالش تنجال بر سر هنگامه نشسته

و نگاه از دیده تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی برداشت باستمداد سماجت مرض کرد تدبیرها در عرق خجالت شکست و خواص ادویه ها از یاس بی اثری بطبلهٔ انفعال نشست **مثنوی**

چو مژگان فرو ریخت ضعف اقتدار — که شد عضوها بستر تکیه گر — چنان لشکر ضعف طوفان گسست

که لب از نفس حیث بدندان گرفت — ز بس سعی پاره بجایی نبرد — عرق از چکیدن قدم می شمرد

وطن کرد از کوشش نارسا — لب بی دوست رنگ از پریدن جدا — امید از نشاط نفس رخت بست

تمنا بخاکستر خود نشست

شبی تلو اسب غبار از بنای طاقت برانگیخت و به جرأتی عظیم شبخون بر بنگاه طبیعت ریخت در حالتیکه هجوم یاس از دستگاه ما دمی غارتگر متاع آرزوها بود و جمعیت زندگی از اجزای مهلت نفس و اپسین انتخاب می نمود اضطراب نبض طاقت آن سوی خیال طپیدن بال بسملی می افشاند و شکست ساز رنگ آن طرف تصور شنیدن افسانه بیخودی می خواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس در رسید و باهم سر و افسون خوابی مدد بیت فراهم آمدن مژگان خلوتگاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه

قطعه

خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است — آئینه ها به پردهٔ سیماب داشته است

مژگان بهم رسید و ترا در کنار یافت — بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز برخاست و لوح اشک پیشانی از سجدهٔ تسلیم آراست تا پرده های دیده فرش مقدم سعادت گردید پیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت روی مبارک گستراند و بینوائی ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان بمشر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه کیمیائی رافت که تا موسگاه عالم الفت بحکم لقاء الخلیل شفاء العلیل ناگزیر رسم عیادتیم و بی اختیار شیوهٔ لطف و مرحمت خوش باش که مداین کلفت نارسا تر است از فرصت عمر شرار و دشت لنگر این کدورت بی ثبات

رباعی

ترا زیرفشانی دود غبار — ای خفته در آغوش کلفت رنگ حدوث

بر دل مپسند کلفت رنگ حدوث — در محفل شوق نازکیها دارد * ساز قدم

شوخی آهنگ حدوث * پس از نوازش قانون بیدل نوازی چون بساط عیادت در نوردید

و محمل آرای آهنگ معاودت گردید فقیر آن روی زحمت زدارا به افسری فرق عزت از زمین برداشت و با بشارت قدرت بشارت همان وحشت عرش سالش گذشت درین حالت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبهٔ خواب بر دریدن جنبش و دامن مژگان غبار آئینه هوش مرتفع گردانید بی شائبهٔ خیال بمعاینهٔ حال پیوست که از سر صفهٔ آن مقام سیل نزول می فرمود اما تا نگاه به تجدید تامل کوشید از پیش چشم غائب بود همان ساعت زحمت تب از هم آغوشی طبیعت پهلو گردانید و بهجوم تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند

مثنوی

طلسم رنگ چون شکست هیچ است	ندارد شادی و غم هیچ در چنگ
جهان زنگوله دام تاب و پیچ است	بغیر از جوشش رنگ گردش تنگ

روز هفتم آن واقعه چنین پیام قاصدی با نشر فشانی آشفتگی عنوان در رسید و به تحالف رباعین اشتیاق بساط انتظار را سر سبز بهار حضور گردانید

قطعه

مژده ای دیدهٔ مشتاق تحیر آغوش	که عجب سرمهٔ نیرنگ کشیدی بکنار
سینه از یکی بشره واکردن شوخی گل کرد	دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار
وارسیدی ز حضور خط مکتوب کسی	بسوادی که نه آرد ورق لیل و نهار
آن همه نقش که خمیازهٔ حسرت می بست	خط جامی که بر از دلت اندوه خمار
آن همه ناله که از سینه برون تاخته بود	باز گرداند عنان در صفت نامهٔ یار

پیمانه الفاظ سنجیده لبریز جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیده کیفیات این نشأه سرشار گردید بساط آگاه و گاهی مقیم خلوتکدهٔ دل آگاه دو روزی اگر بحسب صورت از مشاهدهٔ یکدیگر دوریم بمبالغه معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط یکتائی آغوشی ست از لطافت معنی و یاد محرمان خلوت آشنائی آئینهٔ معرض تماشای جمال بهر صفت که برآید کمال در بار اندود هر شکلی که جلوه نماید قدرت اظهار خواب این طائفه یک پردهٔ روشن تر است از مضمون بیداری و مستی این گروه صد نشأه رساتر از دماغ هوشیاری

نظم

دیده چون پوشیده با عشاق محرم می شود	سینه صافی هر کجا روشن بیان ...	در خیالات چون نگه گردم تماشا می شود
غنچه غافل نیست از کیفیت حسن بهار	در تامل رنگهای رفته پیدا میشود	خامشی چون حیرت آئینه گویا میشود
		دلیل صدق این بیان

واقعه صحت پیام است که مشهود آن نسخه وفا گردید و مکاشفه آن آئینهٔ اخلاص رسید در عالم مثال تنبیه ساز عیادت هر چند بعنصری کار نه فرموده ایم اما بامداد اشارت دو نسخه هم عوارض کدورت ناتوانی نموده ایم **مثنوی**

اندیشهٔ غیب ما شهود است
مرآت خفای ما نمود است
حق تابع مائی و دوئی نیست
در غیب و شهود ما دوئی نیست

پوشیده مباد که تمثال آن رد اکتنایه بود از گران لنگی
غبار اوهام و اشارت لستگیهای ضعف افسردگی انجام باعانت شفقت دوستیها از
آن زحمت لعهدهٔ طبیعتش نگذاشتم و بدوش توجه که معراج همت ربوبیت ست برداشتم
پس در هیچ حالت لیتی آگاهی ما را از حضور غافل نه پسندد و هیچ معنی بمعنی یاد ما از دفتر نسیان

مثنوی

نخواند

آنکه با تست آن تویی هشیار باش
نیست اثنیت همان عینیت است
چون زبان و گوش اسمای دوئی
گفتگو هیت این تقاضا میکند
ای غرورت شوخی آهنگ خویش
نوبهار برگ عیشت کم مباد
ای شکست جیبی از دامان راز
ظلمت رنگ تغافلهای نور

ای ز الفت بیخبر با از توایم
خواب تا کی اندکی بیدار باش
شخص محو احد چون زبان آرد گفته
سمع و نطق خود تماشا کن دوئی ست
پس منیجا با سوی حسرت و بس
رنگ عبرت نقشی از نیرنگ خویش
درد می بیمار بیت ساز حزین
اضطراب جنبش مژگان ناز
محرم جیب تامل نیستی

گر بد آئی ورنه دانی با توایم
گر بعیت حرف را اثنیت است
هم بگوش خود سخن خواهد شفقت
وانمودن غیر انشا میکند
قرب معیت هم بخود حسرت و بس
گر شگفتن توام طبعت فیت و
نرگس نازی و مخموریست این
غفلت خلوتکده عرض ظهور
تا بدانی اینقدر ها نگسسته

الحاصل طومار مناقبتش بی پایان تر از انست که لبی خانهٔ فطرت در نگارش آن توان
پرداخت و پایهٔ قدرتش از ان رفیع تر که گردن بیان مقابلش توان افراخت اگر
بتفصیل می کوشید فرصتها تحمل نمی گردید و اگر به لب می پرداخت اندیشه رنگ
وسعت می باخت هرچند طبیعت نارسا از فقر به نقطهٔ چشم گشوده است و سرعتها هم
حصول معانی می نازد و فهم ناتوان از بهار بی‌سبقی قناعت نموده و با بنساط فراغتها
می پردازد اما دریا را رشحه وانمودن اعتراف فطرت بی ست و آفتاب را به پرتو دا شمود

قطعه

عجز سایهٔ فطرتی

در تب خود سوخت اینجا گر نفس بیتاب شد
بال عجز افشاند اما غافل از آداب شد
لب بحرف آورد و سامان اومضراب شد
آخر از عجز نگه بیداری ما خواب شد

غرض اسرار کمالش تا بحرف و صوت نیست
ذره بیدست و پا در بارگاه آفتاب
خامشی شور گمان فروشست گر طبع فضول
بلا فت آگاهی بجز افسانه غفلت نداشت
اشک شبنم فطرت ما نقش گو هم نیست

انتخاب سحر می‌زد از خجالت آب شد **واقعه** فقیر بیدل را آغاز نشأه شعور بی‌امتیاز
نشأهٔ عجز و غرور به توجه جناب بیرنگی بود و شوق نسبت آن حضور به نفس زدن به حیرت آئینه
احوال می‌افزود و نمید انست محرک سلسلهٔ نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست هر جا
نشیمه در تصور می‌ورزید بوی بیخودی دماغ هوش می‌افشرد و هرگاه صدای تخیل می‌رسید
پیغام وداع شعور بگوش می‌خورد مطلع صبح توام طوفان آه در نظر می‌بالید و سواد شام تحشیم
چراغان اشک بساط انجم می‌چید پیوسته چون ابر تصویر آماده گریه بود اما چشم خلق غرض
چکیدنی نداشت و چون نبض تب زده همه وقت بال بسمل می‌زد اما گرد ناله‌ئی افراشت
روز و شب چون روز و شب باد و غبار عالم بی‌اختیاری ساخته بود و سال و ماه چون
سال و ماه با گردش رنگ تحیر پرداخته **رباعی**

آنکه به تصور جرس دشت به پیش	در قافلهٔ شوق دل حیرت کیشم
می‌رفتیم و بیرون ز خودم راه نبود	می‌نالیدیم و لیک همان در دل

خویش به حکم ارشاد و شناسی با معروف مراتب اعتقاد داشت بمعرض احوال اظهار سرار
رنگ علم سبانه می‌افراشت گاهی طبیعت را بعوارض صداع و امثال آن متهم می‌ساخت
و غرور را از جرگهٔ مجلسیان بیرون می‌انداخت و گاهی با همنفسان عذر ضعف دلی
پیش می‌برد و تنهائی را از غنایم حصول جمعیت می‌شمرد و شیوهٔ تسلی همعنان نالهٔ بلبل
سر به سر چمنستان گردیدن و طریق عافیت همدوش وحشت گردباد سر بسوای صحرا پیچیدن
واقف حقیقت کار علم حق و تحیر کیفیت اسرار همان دانا ست مطلق **رباعی**

گر زند در عشق بوسی بر دهٔ در جیب گوش	شوق را رسوا مکن از اشک گرم و آه سرد
تا نمی خون در جگر باقیست صرف رنگ کن	سوز دل چون شعله بی پرده است از رخ زرد
سوختم از اشک آن شمعی که در عرض نیاز	پای تا سر داغ شد اما زبان پیدا نکرد
پرده قانون الفت پر نزاکت نغمه است	تا نفس در شوخی آمد رفت معنی‌ها بگرد
ناله در کیش ادب سنجان ناموس وفا	نیست غیر از شاهدی تا قدر دانیها ی درد

پس از مدتها ی ضبط این حالت چون به بلدهٔ کتک که پای تخت ممالک اودیسه است اتفاق
عبور افتاد و بر لب دریائی که کنار آن شهر واقع است صورت اقامت روی داد و روزی
در خدمت میرزا ظریف مقابلهٔ تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می‌نگاشت
درویشی از منسوبان جناب حضرت شاه [illegible] تشریف

سرور گردانید که بزرگی تبارزگی این سرزمین را آسمانی غرور و بخشیده و عنان التفاتش بدین شما معطوف گردیده اجابت شوق ورکاریست و ارادت ذوق فرصت شمار فی الحال تا وابیکه مناسب معتقدان این طائفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر تقبیل سعادت گشودیم از کمال کرم چون آیهٔ رحم دران اخلاص کدهٔ نزول فرمود و نگه بیباکی نظر خورشید اثر ما را چون شبنم از خود ربود نخستین کلمه که ازان دفتر اشفاق بظهور آمد این بود الحمد بقدر ما و شما در شهر باهم رسیده ایم فرصت ها مفت شوق ست و صحبت ها غنیمت ذوق رباعی

گردون صدفش هزار گوهر گیرد	اما عقد وفاق کمتر گیرد
مفت ست اگر بشعلهٔ هم درگیرد	

چون شمع باین هنر دگرها صحبت بعد ازان بعضی از آیهٔ کریمه که سبق محفل حال بود نقاب تکرار از جمال اسرار برانداخت معنی چند از زبان تقدس بیان سعادت آگردید که خیال مفسرین بسراوق نزهتش بار نسبتی نداشت و تصور متکلمین بعروج بیانش غیر از مژگان تحیر نمی افراشت هوشها پیش از مرتبهٔ ادراک بعالم بیخودی ساخته بود و نه بانها پیش از پردهٔ گوش بساز خموشی پرداخته مرا با اینهمه تحیر و جوش این محیط قدرت به معذوری قطرهٔ اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب معرفت بموهومی ذره بال عجزی کشود از فرط تحیر سر بپای سپارگش نهاد و زبان قصور مراتب نارسائی عرضه میداد که چهل سال تتبع نقات مدرسهٔ فضل کرده ام و از تفاسیر چندین سند تحقیق بدست آورده اگر علم اینست آه از اوقاتی که بکسب بی تمیزی گذشت و حیف عمری که بهرزه مشقیهای مخطلات مصروف گشت شعر

درین غفلتسر عرفان باهم نازکی ادراک	سراپا محو وا ایش گشتن و حیرت فهمیدن

آن حضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر یک جنس اصطلاح می بود زبان اعیان مشتق اختلاف عبارتها نمی فرمود اینجا هر لفظی برجمال معنی تحقیق غازه ایست موضوع جلوهٔ خود فروشی و هر سازی بشوخی آهنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خروشی خاصه آن که ساز حقیقت قدرت ست و قانون اسرار عزت منزه از تصنع عبارتی که بآهنگ نقصانش سرایند و مقدس از تکلف اشارتی که بمضراب کمالش وا ستایند بی پردگی نغماتش غرض استعداد سازنده است و بی نقابی مقاماتش سیر نیرنگ فطرت نوازنده یعنی آهنگ مجردی بچندین حنجره رنگ خیال می گرداند و نوای مطلقی بهزار زمزمه بال شوق می افشاند و با وجود زیر و بم جهل و شعور هیچکدام آن خارج

سخنی نوازد و با کمال کیفیت و کم غفلت و آگاهی هیچ یکی غلط نمی پردازد **مثنوی**

درین بحر بی کسوت بادبانو / ولی حمله از شور خود نیست
زبانهاست چون شوخ در گفتگو / بوقت خموشی نماید عیان
زهر موج پیداست شور دگر / که در کام دریاست چندین زبان

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثری موافق عوام فطرت ست نه مطابق همت خواص یعنی مقامی که خواص را بی تکلف الفاظ معنیها منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارات نیز معذور در رتبهٔ کلام تا به حضیض نقصان نرسد طبع عوام را از جهل مطلق زبانه دیر تو آفتاب تا جبهه بر خاک ننالد رنگ از طبیعت سایه مرتفع نگرداند اگر حسن تحقیق بکمال ذاتی جلوه نماید بر ضعیفت نگاهان انجمن قصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت جملی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم درین صورت علم مدرسهٔ حال از ابجد دبستان قیل و قال منزه باید فهمید و رموز خلوتکدهٔ یقین از حرف و صوت محفل وهم و گمان مبرا باید اندیشید

قطعه
همین نه بست که عرض فریب زشت اینجا / نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار می بیند
همان آبی که می بینی طراوت مایهٔ گلها / چو بر آئینه پاشی کلفت زنگار می بیند
دل هر قطره گرداب است غواص حقیقت را / تامل درین هر موج گریبان زار می بیند
صدا از کوه دشت ست هوا نگاه آزادی / سرشک از نثار ساقی دشت را کهسار می بیند
حقیقت سطر نیرنگیست کز نقص و کمال خود / یکی اسرار می خواند یکی اظهار می بیند
یکی از صد طپیدن بوی وحشت در نمی یابد / یکی در نقش پا هم صورت رفتار می بیند
تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرت ها / چرا شکل دو یک چشم احول چار می بیند

نفس با دل خط الفت پر تیهاست عاشق را / خیال آئینه ها در دیده دیدار می بیند
برهمن جاده تا منزل همان زنار می بیند / نگاه شوق پیدا کن تماشا یا تماشا کن
تو هم سامان حیرت کن که در حسرت که فرد / دو عالم جلوه پیداست ولی بصر شوار می بیند

الحاصل رشتهٔ عقیدت ها درمیان صحبت مایه دار گوهر اخلاص گردید و صفحهٔ جبین ها از همان ساعت لبریز نوشت سعی ارادت رسید چون اقتضای صحبت سلسلهٔ معاودت بتجدید آورد میرزا قدسی چند سعادت مشایعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان غاشیهٔ تسلیم بود و بالفت نقش پا لیش جبهه روانی می سود تا گاه عنان مستی بضبط توجه کشید و دست بگنج مائی گرفته باین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما بر لبی در دریای شمار سیده ایم و لقب تحسین نه به نهان خانهٔ خیال رسانیده می باید با را شریک

احوال و اشتغال خود مید ارند و رقم مهریت ما به صفحهٔ تغافل بر نگارند به یقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش اخفاست و تنزل آن درجات بعلت اظهار و افشا ساقی این بزم در غور حوصلهٔ مستان نشاءهٔ پیمانه و شاهد این محفل باندازهٔ طاقت مشتاقان نقاب میگشاید پس مطالعهٔ توجهات دعاگو را سر رشته از حضرت نمود و زبان فضل ترجمان باین دعا سے بیرایه کشود که ظرف بخشش حوصلهٔ قطره تنها به کمال مشرب استعداد و ت رسانا دو وسعت

آغوش آگاهی محیط بساطت کلی گرداناد

قطره دریائیست کز شوخی نگیرد دامنش
عافیت ها می کند خرمن سر بی گردنش
حکم دل دارد نفس هم گر نباشد شیونش
لعل گردد سنگ اگر دزدد شرر خندیدنش
ای خوشا آن بیدل که پاس الفت شد فنش

نظم باعث گنه ظرفی با عرض استعداد نیست
گر نه باشد دانه آفت دانه نشو و نما
رشته ها اینجا ز ضبط خویش سبحه گوهر اند
گنج گردد خاک اگر پرهیز دار عرض غبار
شمع را در خلوت فانوس نور دیگر است
پوشیده مباد که این آگاهی انتظار

عالم غفلت با کثرتی از اہل جذبه و سلوک رسید و در صحبت هر یکی همان ضبط آداب و ستر حال می کوشید غیر از طبع حق شهود وشش هیچکس سمای این کیفیت انکشاف و خبر مرآت غیب نمایش معنی این اسرار از دیگری منکشف نیافت و همچنان آثار قدرتی که از ان نشار کمال به ظهور می پیوست در مقام دیگر صورت وقوع نه بست بحکم الفت تنهائی که رفیق این وحشت سرشت ازلیست هر چند اقبال سعادت حضورش یک دو ساعت بیش مساعدت نمی نمود و آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود بنسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر میشد دل حال خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عاشش مصروف نسبت خود به معاینه می آورد و اگر گاهی در غلبهٔ شوق نظم و نثری از طبع قاصر می تراوید بمطالعهٔ اصلاح آن امیر سید صله اندوز این جنس مراسم برپا می گردید که نشاء موزونی ذاتی ازین کلام سرخوشی پیام روشن ست و معنی تلامیذ الرحمان ازین مقالات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن الطاف اوضاع این گرفتار سحر سلسلهٔ تحیر آزادگی و بی تعینی می ستود و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بی نیازی ادا می فرمود رباعی

آن کس که جبین سجده فرساداد	گر منظور کرم بود حباب از ما	خاکست نظرگاه فروغ شهم

آئینۀ تسلیم اشارها وارد ده، روزی در حالت شگفتهای بیدل خلاصۀ کرام میر عبدالسلام که با آن حضرت نسبت اخوت داشت سجدۀ بتقریب بعهدۀ لب اظهار گماشت که اگر این قسم قابلی بصحبت ارشاد منقبت بار قبولیت یابد بعید نیست که هلال فطرتش به کمتر زمانی عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصتی رسائی شهرت پذیرد و زبان تبسم عنوان فرمود او از آن طائفه است که ازلاً با فضل حقیقی جوشیده اند و ابداً احوال شان در تتق انوار غیب پوشیده تربیت مائل انبیا باطن اسرار نبوی ست و اعانت شامل ایشان حقیقت انوار ولایت لاخوف علیهم از آئینۀ ظهور شان جلوه فرما و هم لایحزنون از سیمای طینت شان چهره کشا ما را باستفادۀ طرفین و دیعت بهم سپردن ست و باستعانت یکدیگر سعی استکمال پیش بردن آخر کار بی فضولی خواهش ما حق بمرکز خواهد رسید و بی تردد جستجوهای جاده سر از منزل خواهد کشید

غزل

ای لعبت فنا چه بلا جلوه کاشتی	ای خاک بی نوا چقدر رنگ داشتی
ای گرد عجز این چه علم برفراشتی	بنشین که آسمان بخیال تو پست شد
عجز شرار این همه آتش نداشتی	آفاق سوخت برق جنون خیز دعویت
آخر خطی که بود که بر هم نگاشتی	کلک تو بر رخ صفحۀ امکان غبار ریخت
جای قدم زدی که ادب هم گذاشتی	بسیار پیش رفته از خویش بازگرد
	نکته چین اگر بتماشای آئینه پرداز و درخور

جلوۀ خودش باید ستود و معنی چون به توصیف لفظ کوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود تنک توجه کمالست بر چهرۀ منظور کلاف نقصان جائز داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخراش تصور انباشتن ذرۀ موهوم در غبار هستی جبهۀ تسلیم ناپیدا نمی سود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زده و قطرۀ معدوم در قعر ناکسی بر شحنۀ تمیز نمی پیوست برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که آفتاب در آغوش پرتو جا دهد هم از ماهیش نباید شمردن و قطره را که محیط سامان ترسگی بخشد حیرت جلکی نام نتوان بردن

نظم

ای انبیا آئینۀ ذره تنقا قلمهای حسن	ریشه دارد از زمین یا سر بالا نکرد
دو بینیا تحت انسگی اندب التفاتیهای ابر	خاک شد در زیر رنگ و جوهری پیدا نکرد
شیشه‌ها در محفل انس امکان چون حباب	خود بخود در هم شکست و باسی سودا نکرد
گر همه رنگی ست خوش بهار جلوه نیست	در همه بوئیست سی گل بال شوخی وا نکرد

همچنان کز حسرت دیدار مے بالد نگاه / ناله را هم جز هوائے قامت رعنا نکرد
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا / کیست منظور تو شد کز علم استغنا نکرد

تکلمه حکم الفقر الی النفس واحد بمناسبت محرمیت جهان کلیست یعنی حضور نشاء وحدت که دران مقام نیاز اعتبارات رنگ مغائرت نیافته است و توهم دوئی پردهٔ ناموس یکتائی نشگافته بسبب لطافت آشنای آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی التحقیق خود را درنقاب اشارتش پوشیده اند واگر بآرایش عبارتی پرداخته اند جز طرح استعارات شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبائع از یکدیگر باعتبار تشخصات جزئی ست یعنی امور عالم کثرت که درین چارسو جز اجناس مخالفت اشکال و الوان بهم نچیده اند و غیر از اسباب تمیز سود و زیان بعرض اظهار نرسیده بسبب کثافت نمای این موقع اگر همه چشم بر صورت خود می کشایند چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی مشاهده نمی نمایند و هر چند سر بجیب خود فرو مے برند چون شعله قدم جز بکام اژدها نمی سپرند اینجا متحقق ست که ناقص طبیعتان دبستان کوفی از فهم کمالاے دستگاه الٰهی دور اند پست فطرتان طبائع ادنے در درک حقائق اعلی معذور در کشف معنی از لطیف مطلق چه وا نماید و رنگ تکدر از صفائے آئینه چه بیرون کشاید

غزل

حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس / پر زمین گیرست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان حال هم در بزم حال آسوده اند / زین عمل فرسوده طبعان هیچکس پیدا مپرس
آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند / وحشت احوال مجنون دیده از لیلی مپرس
فکر شو یابی از نیرنگے معنی نشان / از نگه غیر از سراغ رنگ صهبا مپرس
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر / جز حدیث گل خبر از مرهم و مینا مپرس

آدمی رشتهٔ استعدادیست بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراکی ترکیب اجتماع افزجه مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشاء شیونات ذاتیه با افعال و آثار اسماء و صفات ابدا مراتب شمار ترقی و تنزلست و لا یزال در عرض مدارج نقش و کمال بے اختیار دور تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ شبستان ظهور آزادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور اند انقطاع مناسبتی اهل درکمال جدائے و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل انفصال سوا صلتے در نهایت بے معرفتی و ناشناسائے جهل عوام در علم حقائق لعلت نارسائے و ناتوانے و بیگانگے خواص از وضع کثرت اثر بے توجهیست انداواسے

پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بآستان نه پردازد از بی‌نیازی منصب عزت ست و مقیم آستان را دوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت ست طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صوراند پس هر فردی از افراد الهی و کوی محیط اسرار خود ست یکینه بغیر وقتی رسد که از خود برآید و این تیر که از خود برآمده بدیگری تواند رسید

نشاید قطعه

در همه از نسبت ایجاد گل	گر ز زر خورشید است اسرار گل	چون به بینی زر زرست گل گل است
هیئات مجموعی اینها گل است	ریشه یکسر ریشه است و گل گل ست	گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
سخت لی بود است حسن از یکدگر	هیچکس محرم نوای غیر نیست	هر یکی در گلشن خود بلبل است
	ابر و بی‌نیاز از کاکل ست	

روزی مرزا ظریف از راه تفقدی که بزرگان را در تربیت فرزندان لازم ست چون فقیر را با بی‌نوایان عالم فی احتیاج جنبشش سپید به باخاکساران فنا ناگزیر اختلاطی شنید شکایت مضمون طوماری بعض آن حضرت کشود و نگاه تحریر نسخه تجسم سنی سواد و انمود که این زیانکار نقد آگهی ناممکن ست با معرفتی چند که متلبس بر فرقه تقلید اند می جوشد و به گمان سودی که خبر جز ان متصور نیست در تضییع اوقات می کوشد یا آنکه اینجا عرفای محفل یقین از سطر نگاهی درس معنی بکمال می رسانند و کملای مدرسه تحقیق به نقطه اشارتی از سبق ماسوی ورق میگردانند تکلم وقتی ست که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه این فیض تیسیر تیا ملی باشد اگر بهره از شعور داشته باشد می باید این فرصت از دست نگذارد و بی حضور این دولت عمل تنفسی برنیارد و در خانه آفتاب به برتو چراغ پرداختن چقدر خجلت فروشی است و در کنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار انفعال از بصیرت و دوری تقریر التزام این شیوه بجز نوحه محرومی چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه بی تمیزی چه میتوان نمود غزل

همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما	باکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما	پرتو خورشید خود در خاک نتوان یافتن
سخت پا بر جاست جهل ما اگر طوریم ما	در تجلی سوختیم و چشم بینش وانشد
چون مه نو بهر خط عجزیم و معذوریم ما	با وجود ناتوانی سرنگردون سوده ایم
	تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن

اختیار ماست چندانیکه مجبوریم ما — نفت ساز بندگی گر غفلت و گر آگهی ست
جنبش نتوان یافتن کاری که مأموریم ما — بحر در آغوش و موج ماست محو بی کنار
کارها با عشق بی‌پرواست معذوریم ما — اشارت معنی بشارت باین مضمون آئینه ارشاد

پرداخت که دانا را از سطر هلال عرض نسخهٔ کمال نباید خواست و بر ریشهٔ نهال دامن بی‌تکلفی
نشا باید آراست در آئینهٔ ظهور انسان که تجلی‌گاه مراتب اسما است و مظهر رموز افعال و
آثار اظهار هر صفتی متعلق آنی ست و گل کردن هر رنگی موقوف زمانی اما پوشیده نیست
که بنای فطرت این نقش بنیاد به کمال متانت و استواری و لباس طینت این خاکساری
نژاد در نهایت صافی و همواری اما جوانی مقتضی بی‌پروائی ست و گذشتگی مستلزم
رسائی امید که اوقاتش هیچ وضعی تغیر جمعیت نبیند و اشتغالش در هیچ حالی تهمت غفلت
نچیند دماغ آزادیش سرخوش جرعهٔ ذوقیت ارزانی نشاء دوبالائی و ساز
بی‌تعینش سیر آهنگ زمزمهٔ شوقی مژدهٔ اقبال عروج نوای در مقامیکه زیر و بم دانش
و جهل به یک پرده بگیری بیچند و صاف و درد اقرار و انکار باهم می‌جوشند این مبهم نسبت
نقص و کمال چون نگاه شرم نگونی افروخته بود و چون شعلهٔ خموش چشم بر نقش پا
دوخته نه چون نگاه شرم طاقت تحریک مژگانی و نه چون شعلهٔ خموش جرأت آرایش زبانی

ای غافلان سرگرم طعن و محرمان مست ثنا — من همان آئینهٔ حیرت پرستیهای خویش
خلقی از مشت غبارم آسمانها در نظر — من بچشم نقش پا حیران نشستنهای خویش

چون میرزا از مجلس برخاست کرامت آهنگی ساز شفقت زبان نوازش آراست که ای
محجوب قباب عزت نگاه ظاهربینان در تمیز کیفیت احوالت غبار آلود کلفت نا آشنائیست
و فهم لفظ آشنایان به درک معنی اسرارت بپایهٔ عجز و نارسائی کسوتی نه پوشیده که چشم
هر کس نقاب یقین کشاید و هر رنگی نجوشیده که امتیاز ها از عهدهٔ تحقیق بر آید جائیکه آفتاب
آئینه ماه پرداز دیده ها ناچار معذور حیرت نگاهیست و هر جا لمعهٔ انوار قرب بساط
دوربینی چیند تصور ها ناگزیر شبهه سیاهی اگر طبائع بکنه او صناعت وا رسید حیاسی
اعتقاد ست نه محل فضولی ارشاد و اگر هوشها به فراطوارت پی برد عالم التسلیم ست
نه گستاخیهای تعلیم میرزا را در همه معذور باید داشت و رقم کدورتی بر صفحهٔ
خیال نباید نگاشت آنجناب سخن ناصح با اعتقاد خود مصروف ترغیب کمال ست و

سطور معلم تهذیب اخلاق و احوال هر گاه مدعی و مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد بنام مربوطی الفاظ نباید رنجید و هر جا حاصل جست وجوها غیر از وصول مقصد متصور نیست از الفرس بر فتار تحرف نباید گردید **رباعی**

الغرض کسی از طلبت غافل نیست
شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش
هر کس بخواهشت همان خور خویش
درویش به اندازهٔ درد دل ریش
اینجا حاصل این ناکس جهان اعتبار

بیمن نگاه کرم و دستگاه همت صاحب اقبال شهرت گیتی گردید و این کشتی گیاه بی‌مقدار از رشحهٔ سحاب توجهش آبیاری قدرت طوبی بهم رسانید هم در خور نیز گیاهی کیمیای او صافش بود که ذره را به آفتاب سعود و قطره را محیط وا نمود و هم از قانون عاجز نوازی اوست که امروز ساز بیدلی بهزار آهنگ استغنای ناز و خرسندی ناله بیکسی به عندلیب نوا علم بی‌نیازی می‌افراز و خامهٔ سجده خرام عزم نفس آرائی دارد تا بسواد صفحهٔ دیگر سیدان جبهه سائی طرح نماید و بیان حیرت احرام فال تا سطری منزل تا اوراق عنصر دوم زبان به تقدیم شکر گشاید **قطعه**

تا بهار زندگی دارد سر و برگ نفس
مرگ هم زان آستان مشکل که سازد غافلم
با وجود غفلت از سامان نیبال دو رسی
رنگ گل تا شوخی سنبل بهار آلوده است
سر بمهر آشیان سجدهٔ تسلیم اوست
هر قدر خاکم هوا گیرد همان تعظیم اوست
گر حیا گر خوف آهنگ امید و بیم اوست
آنچه از اندیشه ام گل میکند تعلیم اوست

خاتمه نگاه تامل حقیقت سوادان تهمت غبار بی توجهی مباد او عنان توجه فطرت نژادان کلفت ضبط بی تاملی مبیناد که هر چند آئینه مداد این تسوید یک قلم مدوده چراغ صحبتها روشن است و سازشیرازهٔ این اوراق کمیت تار قانون استغناء مزین آما آغاز و انجام عنصر اول بهمت اقبال احوال طائفه الیست که در یقین آباد اعتقاد **بیدل** تعداد مراتب کمال به ذات حقائق آیات شان متضمن بود و ارتفاع مناصب فضل به صفات اعلی درجات ایشان متعین کرامت تحریر خامه که منقط از شرح احوال شان مژگان تامل تواند کشود و سعادت رقم نامه که فیسطری از کتاب او ضاع شان سواد بسخی روشن تواند نمود **نظم**

ای که تبیان معنی روشن که ز حرص شعرا
وی که لباسخن که در کتب تشویش طبع
خاک جولانگه اسپ و حشم اهل جاه است
روسیاه اند از مدح وزیر و شاه است

صلهٔ اشتیاق گدا طبع ز مضمون بلند	گر همه پای بر افلاک نهد در چاه است
مجج معنی این سمت خیالان دریاب	تا بدانی چه قدر فطرت شان کوتاه است
با موج اهل صفا باش که در علم یقین	وصف این طایفه تفسیر کلام الشیطانست [?]

پاکی دامان غنا زیب کسوت تمکین نیست که بهرزه تازی افسون طبع خاک راه اغنیا بر فرق ناموس سخن به بخت و صفای گوهر بی نیازی که طراز فطرت دریاست نه که به تلاطم امواج احتیاج آبروی سعی دریای ستایش دونان بریخت اگر فهم معنی به درجات نشاء تنزیه نرساند جز در کات علم شیاطینش نتوان شمرد و اگر کسب کمال به صدر محفل تقدس نخواند در تنگ ضلالت ابدی باید مرد

مثنوی

مشق تعلیم شیاطین کرده	چیست تعلیم شیاطین جاه جاه	ای که تعریف سلاطین کرده
فخر طبعت ملح شاهی بیش نیست	کان همه تخت و کلاهی بیش نیست	ای شیاطین هر شرارت روستا [?]
این قفس پرورده وهم جاه کیست	بر سرش افتاده آن زرین رخام	امتیازی تا بدانی شاه کیست
تخت سیم و افسر زرین دو سنگ	او چو آتش در میان آن دو سنگ	آمده پایش به سنگی تخت نام
لیک هر آتش پرست آگاه نیست	قرب این آتش بلا هیچ آن نیست [?]	فی الحقیقت آتش است آن شاه نیست
گر به بزم شاه قرب اندیشه	بیگیان زرتشت کافر پیشه	برق دین و خرمن ایمان است
نیست هرگز حق پرست آتش پرست		رفته گر آیینه دینت ز دست

شکسته کمال حق منزه است از عباراتی که تحجلش [?] صرف مبالغه ثنای و مقدس از این معنی که در ستایش قید و هم گشای اگر به انجمن مدح خاصانش بار توفیقی نوا [?] یافت حصول دولت لطفی این است و اگر به محفل وصفت سفر پاکانش راه بی نوایی نشگافت وصول مقصد استقصی شمار که آشنایی و فتح این گوهر سرشتان به مرتبه تمکین محیط وا رسیدن است و محرمی بساط این غنچه خیابان به عالم جمعیت بهار آرمیدن زبان در مدحت ارباب دنیا جز آلودگی های اغراض دنیوی ندارد و در ذکر صفات این طایفه غیر از حیا سنجی لذات معنی نشمارد در آن محفل بمقتضای غلبهٔ حرص تاکید مبالغه ریا منظور و درین مقام بحکم تقدس فطرت محفل اخلاص جلوه گر پس حیف عباراتی که از سعی بی ارادگی اش نام جیفه بر آید و افسوس معنی که از آیینه لطافتش مدعای کثیف چهره گشاید ثنا ستایی که سرشته

قتیل و قال بدرس معنی توفیق رسانیده اند عنان همت شان بنعت احوال ارباب فقر باز گردید ذکر صحبت این سرچشمه‌ها طهارت آلودگیهای بیان ست و ستایش اخلاص این روشنان کفارهٔ نامه سیاهیهای زبان

مثنوی

جاه شان حق تخت شان حق باج
خلعت نیرنگ حق پوشیده اند
تاجداران جهان بی‌زوال
تا ابد الی دستگاه گیر و دار
بی‌تکلف شاه درویش اند و بس
سجدهٔ طغرایان پیشانی نگین

وصف آنهایی که شاه مطلق اند
از جهان خاک تا معراج حق
شوکت شان را علم آراستن
کشور آرایان ملک ذو الجلال
پاسبان قصر دولت بیدرنگی
در سجود دولت خویش اند و بس

یک قلم موصوف اوصاف حق اند
بسکه با فقر و فنا جوشیده اند
از سر دنیای دون برخاستن
خاکساری شان کلاه افتخار
اوج عزت انفعال برتری
از خم تسلیم فنا تم آفرین

للّه الحمد از بدایت حال بیدل حیرت مآل

را شهود مستغنی این نیرنگ مشربان نه آن مقصد را از وهم سپرد اخته که برنگ آمیزی عالم صورت نیک توجه پسندد و لمعهٔ حقیقت این استغنا سرشتان سنجیدن از هم گه اخته که از آلایش جهان مجاز به خیال کدورتی پیوندد از خوشه چینی خرمن اکرام شان کسب نیاز حاصل کائنات و از زلهٔ اندوزی مایدهٔ انعام ایشان سیر چشمی انتهای موجودات پس از رسیدن کیفیت آن صحبتها که ذخیرهٔ جمعیت معنوی بود تا حال از تجلیات اندیشه بغیر صورت تفرقه ام درسی نه نمود و بعد از استفاده حصول این دولتها تا امروز به صحبت کاملی که راه معرفت یافت معانی افاده و استفاده به معنی مشترک و انکشاف بلکه در هر مجمعی که با مورد و دگر دید جبر رفیق معنی خود هیچ آن لباس ندید و بر قانون اسرار هر مجلسیکه توجه گماشت غیر از فرق شوق بیدلی نوای دیگر نداشت سمه حال اثر پرورده آن توجهات خورشید تا شیرم و نظر یافته بیان لمعات آفاق تحیه

غزل

گرد عجز عمر خود شخر ایان سر فرازم کرده اند
سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند

رنگی از شوخی ندارم حیرت آئینه ام
این قدر ها گلرخان تسلیم نازم کرده اند

صاف فی دل بیخودی پیمانه در کار دشت
کز شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند

نیستی سرچشمهٔ طوفان هستی بوده است
چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده اند

پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل داشتم
این زبان یک ناله نیرنگ سازم کرده اند

سجدهٔ فرسود خم تسلیم او ضایع خودم
هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند

چشم شوق الفت آغوشیست سرتاپای من
غفلت حسد انم بدیدار که بازم کرده اند

از هجوم برق تار بهاسی ناز آگه نیم
اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده اند

بیدل لبهایم دلیل امتحان بیغشی ست
نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

عنصر دوم
در مطبع منشی نولکشور

عنصر دوم روایح شگفتگی بهار عالم منظوم
و نسایم فیض غنایم فواید علوم

بسم الله الرحمن الرحیم

صریر الفت صفیر خامهٔ بیدل در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته برمیگرداند و نواهای از خاطر رسیده را بازبه محفل بیان می خواند هرچند پریدنهای نفس عمریست در گرد کتاب معانی افشاندن ست و ترکیب زبان تبازگیهای مضامین مشغول ورق گردانیدن اما از کیفیات نسخهٔ بعضی صحبت که فرصت تأمل فراموشی مبادا اینجانب یادی میرساند و از سرخوشیهای نشأ بعضی مستفاده که تحریری تسلیهٔ نیسان مینا دیباچهٔ عرضی بگردش می آرد اعادهٔ تازگیهای بابن آهنگ صرفست تا ذوق گفتگو سیست و تمهید نشأئیها به این انداز غنیمت پرداز آرزو

غزل

تا درین محفل تأمل بی بساط حال ریخت — ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت

[illegible] کدام — قلقل دهر ست کز مینای قیل و قال ریخت

[illegible] ثابت زد — رنگ از رو ها پرید و صورت تمثال ریخت

[illegible] هستی یا قفس — فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال ریخت

[illegible] فنا ست — شعلهٔ شبها سپندی کبر رفت از خود [illegible] رنگ بال ریخت

آیا سیکل اعداد و مقولات عمر از پایهٔ نقصان احاد در گذشته و باستکمال فرصت شمارے سال عشر مقارن گشت شوخی نفسها مستعد نالهٔ درد پیداشتن گردید و شعلهٔ طبیعت بسرگرمی علم معنی افراشتن پیچید شوق جنون جولان هنوز در قبضهٔ گاه مکتب پاے و زنجیر مے تاخت و خیال طوفان سامان همچنان تنا ملکدهٔ الفت مغرور میساخت یکی از طفلان همدرس اکثر اوقات قرنفل زیرزبان گذاشتے و بہ اندازهٔ تکلم در نزهت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه اش شامهٔ همنفسان در بوے بهار مے غلطید دوم تحریک برگ گلش دماغ هم سبقان بشمیم ختن مے پیچید فی الحقیقت آن شامهٔ شوق انگیز در اینجا در دماغ منظوم پیدا لے نفس رحمان بود دهان نکهت بهار آمیز در شوق پیوسته دماغ سخن بوے یوسف معاف فے داشت تا آنکه روزے استشمام موز قافے پیاپش بہ کیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت برآورده در صفت ترکیب این رباعی از پردهٔ اندیشه گل کرد **رباعی**

یارم هرگاه در سخن مے آید	بوی عجبش در دهن مے آید
این بوی قرنفلست یا نکهت گل	یا رایحهٔ مشک ختن مے آید

قماش آگاهان نزاکت معنی را شهرت این رباعے از حریر کارگاه عالم خیال آگاه گردید نسیه و نکهت شناسان بهار فطرت را بوے این نافهٔ مجنون زار جهان متعجب شاید بعضی بمقتضای تنقل از حیرت وضع قابل قطعاً چشم بسته بودند و بعضے بحکم تعبیر فضا دامن تا مقام انکار می شکستند همه شبهه آئینه دار یقین که از رشتهٔ ضعیف تاب انتظام چنین گوهری غریب در نظر مے آید و از ریشهٔ ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید مے نماید در آن هنگام معلم دبستان فطرت مشق شعور این معنی تخشید و بعلم تحقیق این معما موصولم گردانید که اطفال دبستان کودکی بشیری کودن طبیعت اند و لی سوادان عرصهٔ امکان فے اکثر افسرده همت در خور فهم این کودکان لب از سخن خروشیده بسته تا قصور فطرتها به دو انکار بخشید و بقدر رسائی این افسردگان در جولان اظهار کوشیدن تا عبارت چشم انصافها پوشیده در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم بردگیان خیال اند و عین الکمال شاهدان احسن کمال

قطعه

تلاش معنی اگر خاص انبساط خود است	چه لازم است بهر انجمن کنی تکرار
دگر قبول کسان دامن هوس گیرد	مباش ایمن از آشوب رغبت و انکار
شراب در خم اگر محو جوش خود باشد	منزه است ز تشویش صاف و درد و خمار
کس از بهار لطافت ندارد آگاهے	اگرچه ساز لطیفها است عالم آثار

عیار بهر سه فغالست لیک گو تمیز
دماند شور قیامت ز پردهٔ کهسار
ولی خلائق ازین رمز سخت بیخبر اند
همین بشمع و چراغست منحصر انوار
نیرنگی آینه دار جهان جبانیست

تاملی که خموشیست انتشار گفتار
هوا با نهمه ضعف فراخ و عجز نمود
ز بس فرو رآئینه رنگ دیده اند بهار
اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن
کشافتی بهم اندوزد و فربهی بردار

صدا آن اثری ناتوانی طاقت
چه رنگها که ندارد بمعرض اظهار
فروغ آینهٔ دل که سکند باور
که کوس وحی توانی زدن ببانگ نگار
خموش باش گرت ساز و برگ شیخی نیست

که درو خفته است پررنگی بجبه و دستار　لیس امر مطالعهٔ عبرت نامه طبایع مدعا تماشا سخی از پردهٔ غیب بانجمن

عبارت میرسد عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید واگر بحکم بی اختیاری در معرض بیان می آورد آئینه تمثال بضمون قدما روشن میکرد بارب که درین پرده صفای گوهر طبیعت مغتنم سیدالست و باین لباس علم دستگاه فطرت می افراشت الحاصل این رباعی را از کار رنای موزونی خود میداند و از همین چهار مصراع عنصر مزاج شعله افسونی می خواند

غزل

حاصلم تحقیق ضعیفیست آنچه خرمن دیده	دی شراری بود اگر امروز گلخن دیده
اندکی معنی سواد نسخهٔ تحقیق باش	ذرهٔ موهوم را خورشید روشن دیده
ناتوانی کسوت این کارگاه حیرتم	رشته بود آنچه اکنون جیب و دامن دیده
این قدر نیرنگ هستی از عدم پوشیده است	حیرتی را انجمن ساز تو و من دیده

فصل

همان سال نسخهٔ الکتاب برق اشتغال ظاهر میگرداند و مطالعهٔ اسرار دل پس زانوی تفکر میکشاند درین احوال هرگاه اندیشه رنگی پرواز بعروج اهتزازی میپیوست و شوق بی نشانی آهنگ در پردهٔ تخیل کیفیتی نقش می بست بیچاست سطری چون هلال از اوج طبیعت جلوه میفرمود و بی تامل معنی چون قوس قزح ابروی رنگینی می نمود چون شغل سببی تعلقی با طبع حیرت الکتاب تعلقی تمام داشت مدت ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل میگماشت اکثری در عالم خیال جلوه ها کرد اما سری بشوخی اظهار بر نیاورد و اگر بعضی بر جادهٔ بیان تیز گذشت بموصول سر منزل تحریر نگشت تا آنکه رغبت دوستان یعنی دوست مشتاق تالیف آن جنبش تاریخ گردید و بر ورق صحت نسخه چند شیرازهٔ اتفاق نقوش و خطوط بهم رسانید هم ازان هنگام حی طبیعت با آشیان پرواز طائران افکار ما موریست و مشاطهٔ فطرت بنازه طرازی پردگیان اندیشه سر و از انجمله مدار و واسطی که در ضمن بعضی احوال از پردهٔ تامل ظهور نموده بود در ذیل فواید صحبتها انس

یقین بیرنگی چهرهٔ وقوع کشود به جلوه گاه تحریر می‌آرد تا مبرهن گردد که خیالات بیدلی نیز عالمی دارد

قطعه

آنچه کلکم می‌نگارد محض حرف و صوت نیست / هوش می‌باید که دریابد زبان بیدلی

گر همه جبریل باشد مرغ فهم آگاه نیست / تا چه پروازست محو آشیان بیدلی

گوش دل در حیرت آئینه خوابانیدنیست / بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی

هرکه از خود شد تهی از هستی مطلق پرست / سجده می‌خواهد حضور آستان بیدلی

اعتبارات جهان از کاهشم افزوده است / صفر اعداد ظهورم از نشان بیدلی

چشم می‌باید گشودن سرمه کردن آگهیست / ناله کم دارد درای کاروان بیدلی

از حباب این سراغ گوهر نایاب کیست / یک نفس چیدست بحر اینجا دکان بیدلی

واقعه روزی در خدمت عالیشان کامل حضرت شاه فاضل جامعی فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن یکتائی بودند و به کسوت نگاه شرم جبهه‌ها بپای تعظیم نگه گرم می‌سودند باتفاق معنی و داد خوشه وار صد دل در یک سینه آرمیده و بتالیف نسخهٔ اتحاد چون ریشه هزار سر در یک گریبان واخریده نه نبض آرزوی از تپش آهنگان طپش خیال و نه رنگ تمنای از شفقت اندیشان افشاندن بال نفسها یکسر قلم صرف افسون شفقت فروشی و اندیشه‌ها یک دست محو

آداب اخلاص کوشی **قطعه**
شره و ختم آرایش فانوس خیال

بگذر از انجمن الفت ارباب فنا
نفس سوخته کیفیت شمعست آنجا

که همه عشرت بیباخته جمعست آنجا
تا نگاه خامشی نفسی بشمع افروزی

محفل سوال از پرده جوشید و نغمه پرداز می‌ساز استفاده خروشید که آدمی را که ظهور جامع اسرار وجودست و نور لامع انجمن شهود بر حیثیت شایستهٔ جمیع کمالات کونی و الهیست و قابل کل تعینات جهان نامتناهی منتخب گوهر یکه زیب افسر کمال باشد کدام است و مستحسن نشاء که معراج دماغ فطرت تواند بود از چه جام فرمود قدر دانیکه انتهای طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود موقوف حقیقت وصول او از روی ازالاشیای کماهی دلیل بزرگیهای این گوهرست و مژده رایت ربی غرض تحصیل همین جوهر هم معنی ما عرفناک از علم بی‌نهایتش سبقی و هم درس من عرف نفسه از دفتر تعلیمش ورقی تلون آثار صفات بالضافت جوهر تابش قابل انکسار عبودیت و تقدس اسرار ذات از رسای نثار تعلقش سزاوار استغنا در بوبیت خواص اشیا به حکم تجربه آتش موهوم و کیفیت اسمای نبی و اسطه تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل فرش دیده که این سر

چراغ خانهٔ او نتواند بود و سرخوشیهای تقلیدش ابد محو دماغیکه از سر بادهٔ پیمانه نصیبی تواند بود **غزل**

چرا ای دل بداغ بی‌تمیزی مبتلا گشتی کدامی پردهٔ حشمت نبست گر تحقیق وا گشتی
نگه گردید آغوش وداع حق شناسیها سراپا وصل بودی چشم وا کردی جدا گشتی
کدامی غول در صحرای گمراهی دلیلت شد کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی
غبار هرزه تازیهای غفلت شد سراپایت ز معنی سرمهٔ ناکرده حاصل توتیا گشتی
سرت از تاج گرمنا گرانی داشت ای غافل که فرش انتظار سایهٔ بال هما گشتی
غنای مطلقی را داغ صد حرص و حسد کردی سجود سختی تامل کن چه بودی و چها گشتی
صبا وار از ورق کس عرقهٔ ناف تدرد انها که دریا در کنارت بود و محو ناخدا گشتی
حباب پوچ مغزی نقش هستی آخر ای گوهر دلی در جیب تمکین داشتی بیدل چرا گشتی
بفهم نیستی آئینهٔ اسرار هستی شو چه قدر ذره دانستی بخورشید آشنا گشتی

بهادر آن صحبت مراتب طینتی سر از جیب تسلیم بدر آورد و بقدم جبهه سائی راه نیازی سر کرد که هر جا نوائی از ساز محفل اعیان متصاعد ست هر چند محرک آن جز مضراب ارادت حق محال ست و مطرب آن غیر از زمزمهٔ آهنگ مطلق در وهم و خیال اما در پردهٔ میزان تامل بر خفیف و رواسی که بهم سنجیده اند تفاوت با علت اصولی دارد و هر زیر و بمیکه متعین است گردانیده اند سر از پردهٔ نسبتی برمی‌آرد و درین صورت زمزمهٔ اناسی منصور قابل تحسین از چه کمال ست و نغمهٔ فرعون خارج قانون آفرین بکدام وبال یعنی سرود از یک مقام سرائیده اند و از هر یکی همان یک آهنگ بیرون تراویده فرمود درین استغناکده ذات هر فردی از اطلاق نسبت حسن و قبح مجرد ست و متعین صفات هیچ وهم بالذات نامفید اوج و حضیض ستایش و نفرین نتیجهٔ اعمال و افعال ست و لیست و لبند رد و قبول آن محصول انقلاب استقلال **نظم**

فضای عالم تحقیق را غباری نیست توهم تو و من تا جهان گشت تنگ و تاز
همین یقین و گمان گرد شوخی دارد که رنگ ریخته هیچ و خم نشیب و فراز
ز حسن و عشق درینجا سخن نتوان پیدا ساخت بغیر جوهر آئینهٔ غمزه و نیاز
بساط پردهٔ یکتاسی از نوا خالیست خروش همت خلق ست این قدر بخاز
مباش غافل از افسانه‌های استعداد کیفیت ساز جهان را بغیر ازین آواز

دعوی کاو کثرت اسباب جوش شد لعبیست از صدق حضور وحدت و جدیتی که از عالم بی‌تعلقی گل کند

بفقر و نسبت نفی خواطر کثرت هستی هیچ و فقر اریشه داری سراز تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیرودار اغنیا به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجمل دیده در مرتبه ریشگی صورت تحقیق تخم محالست و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم تیز و هم و خیال چون وحدت جهان ثبوت ست و کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط مستقیم اند و کثرت نگاهان بی اختیار سرزده تاز

رباعی

امید و بیم تا در عالم شهود اطلاق — هر موج بصد رنگ طپش جلوه گر است
در قلزم تقیید که جوش صورت است — صد بحر و هزار موج در کف یک گهر است
منصور که بحکم بی تقیید

فقر محرمیت اسرار یقین داشت و هیچ حالتی دامن استقامت از دست نگذاشت تا قطرات خونش از جوش عرض یک رنگی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پرافشان نوای یک آهنگی بود فرعون که از خامکاریهای تعلق غنا با غرور اسباب شوکت می ساخت هنگام امتحان رنگ استقلال درباخت هرگاه دفتر گیرودارش در آب نیل انداختند نقوش دعویها ورق ثبات برگرداند و بی اختیار درس آمنت برب موسی و هارون بر خواندند

قطعه

هوش چون شد آشنائی اختلاف ... — چون صدا پرواز سر آهنگ از جا می برد
گر شوی محرم نوای پرده تسکین ساز — کی فریب نغمهٔ نیرنگ از جا می برد
عالم اسباب دارد شور چندین انقلاب — صلح گر از پا نشاند جنگ از جا می برد
خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش — ورنه طوفان شکست رنگ از جا می برد

در محفل وحدت شمع شهود خیر یکی متحقق نیست پرتو اختلاف از کجا به ظهور پیوندد و در بهارستان کثرت که غیریت آئینه پرداز نشو و نماست ناچار هر برگی هزار رنگ می خندد پس کذب لازم کثرت نمائیست و صدق دلیل وحدت آشنائی همچنانکه اظهار غربت از فقرا بی فروغ نیست دعوی غیب از اغنیا دروغ جمعیکه غیر حق چیزی ندیده اند و بدار نار خود را به کدام صفت نسبت نمایند و فرقه که جز ما سوی نبینند و جسته اند در دعوی عین چرا منفعل نباشند اینجا دستان نیش استقلال یعنی حضور مرتبه تحقیق لوکشف الغطاء ما ازددت یقیناً مخبر است و در نفرین انقلاب یعنی تفرقهٔ عالم تقیید کیف کان عاقبة المکذبین مشعر

قطعه

سلطنت سرمایهٔ توحید نتوان ساختن — یعنی آنجا رشتهٔ اظهار وحدت درهم است
خاک هستی را به سامان طراوت گل مکن — لغزشش پا از مقیمان زمین هامی نم است
اعتبار غیر بسیارست در اسباب جاه — با فقیری ساز کانجا ما سوی حق کم است

رنگهای این چمن یکسر شکست آماده اند ای اسیر رنگ نیرنگی بنای محکم ست
عبرتی حاصل کن ای غافل ز نخل میوه‌دار چون تعلق بار دل شد دوش استغنا خم ست

در بهار این مقالات یکی از آئینه داران معنی اخلاص که نگار خانهٔ حسرت دیدار چمن از روی ترتیب داده بودند و باندیشهٔ لقای فردوس تماشا در تمنا واکشوده رقعه بصد شکن خم اوضاع نیاز پیچیده و هزار رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع شبستان معنی فرستاد و به تحریر این بیت مطلب کلی عرضه داد فرد میتوان در کلبهٔ با هم شبی را روز کرد بوریا گر نیست نقش حصیر ما افتاده است پس از مطالعه روی التفات بجانب فقیر آورد و به خطاب توجه سرافراز ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت آرائی بر آر و بی تکلفانه جوابی درخور مدعای سائل به نگار مضمون آنکه توهم نقش بوریا خواب مجمل است کیشان متخیل کلبه و کاشانه‌اند عشرت عمارت اندیشان اینجا سادگیهای نقوش امتیاز نگارخانها در بر دارد و غبار ویرانی وهم و ظن از عمارت دیگر سر بر می آرد حضور بیخودی ما را لبیک بساط دعوت نه نموده که به تکلیف هوش رنج وداعی باید کشید و شهود حیرت به تماشای گلشنی از خود نبرده که به تشویش جنبش مژگان از اینجا تواند واگردید قطعه ای هوس معذور گر بیدستگاهیهای فقر عشرت جاوید سعادی مهیا کرده ایم بر فشانی مرغ مژگان هم نبسته است رخصت جمعیت ست آغوش تا واکرده ایم + درین مقام که با جمعیت دل ساخته ایم هر چند بردم شمشیر باشد تصور محو بسترهای نرم است واگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودگی گرم از آن سوا اگر شوق مائل پروازی ست افسردگی بال جا نخراشند واگر آرزو دامنی بر زده باشد گرد بر پای طلب نگذاشته بهر شوقی بر دل معنی منزل آغوش کشود و این قطعه بی تامل از عالم موزونی جلوه نمود

جواب قطعه

خود بیا و حال ما بنگر که در ملک فنا روزگار ما ز روز و شب جدا افتاده است
کلبه و موا سست و نقش بوریا نگار طبع کار ما با شیوهٔ صدق و صفا افتاده است
بوریا و کلبه را از عالم ما بانیست هر کجا مائیم نقش مدعا افتاده است
کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو کن در بساط فقر ما بینی چها افتاده است
تا نخواهی سوخت از ما بهره اهشت وست نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است

حاضران مجمع وفاق را استماع این ابیات مجبورستی وجد رسانید و کامهای تحقیق

مذاق بیچاشنی این گفتگو متلذذ اقبال تحسین گردید لبهای دستهای بال هما بر فرق نیازم گسترانیدند و بالتفات زبانهای فاتحه نوا ابواب عالم نعیم بخشیدند

غزل

یارب آن معنی بناها را بغفران شاد کن — خاک ایشان را بنور قدس فیض آباد کن

یک نفس گر صرف مهر بیدلانت کرده اند — هر دو عالم را در دو جان شان ارشاد کن

سایهٔ دستی که از شوق دعا بر داشتند — در ریاض خلد برگ طوبی و شمشاد کن

هر چراغی کز مزار شان کند کسب فروغ — پرتوش را تا قیامت دورباش باد کن

زندگی از ذات شان سرمایهٔ صد لطف داشت — حشر شان هم پیشش رحمتهای فضل ایجاد کن

فصل

در بلدهٔ پتنه وثاق معارف اتفاق میرزا ظریف که آب و گل تعمیرش جوهر نزول ارباب فضل و کمال بود و پست و بلند در و بامش زیر و بم نغمات وجد و حال سر رشتهٔ طناب معمارش بشیرازهٔ نسخهٔ حقائق منتهی و مشعور سایهٔ دیوارش روشن سوادی کتاب آگهی گاهی از عبور بالغ نگاهان چون بیت بلند مضمون مشرق انشا و هرگاهی به ورود عالی نگاهان چون خانهٔ چشم شمع افروز انوار تماشا

قطعه

از بام و درش وسعت مشرب گلجوش — با فیض سحر غبار او دوش بدوش

چون حلقهٔ زلف یار خورشید شکار — چون خانهٔ آئینه تجلی آغوش

و الحق روی مرآت جمال اسمی و کیانی شاه ابو الفیض معانی که حسن لطائف اسرار بصافی طبیعتش نازید و نشاء دماغ افکار در سایهٔ علو فطرتش بالید همه نردبان قصر ارشادش را جذبهٔ همت سلوکش مائل پستی نزول و هم پایهٔ منظر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش معراج حقیقت قبول با جمعی رفقای موزون صفات و ندمای رنگینی آیات آن بیت را زینت فضل معانی بخشیده بود و آن بساط را لبالب بهار فیض مزین گردانیده

قطعه

آب گوهر خاک بنیادی که آنجا اهل دل — صافی آئینه ها باهم مقابل کرده اند

فیضها فرش مقامی کاین سعادت رو نشان — در تماشایش نگاه شوق مائل کرده اند

گر همه بر کوه و در تابیده اند این اختران — سنگ را آئینهٔ کیفیت دل کرده اند

هر کجا از مقدم ایشان غباری جسته است — ذره ها در خانهٔ خورشید منزل کرده اند

قافلهٔ بینائی شان صورت پر و بال بست — گشته لیلی پرده در تا حسرت محمل کرده اند

هیچ رمزی در اشارتگاه شان پوشیده نیست — از گشاد یک مژه صد حل مشکل کرده اند

نفی و هم اثبات آگاهیست کاین حق شناسان | حق نمود از شکست رنگ باطل کرده اند

سخن از هر بست عرض مراتب بلندی داشت و معنی از هر رنگ علم بهار رنگینی می افراشت
زمزمهٔ عندلیبان معنی را سیر سامان چمن تحریری پرده های گوش بود و شعلهٔ آواز موزونان
حقایق نوا سرمایهٔ چراغان انجمن هوش روشن گفتگوهای نفسی چند بسیر مراتب عالم مثال کشید
و عنان انفاس به جاده پیمائی این وادی لطافت معطوف گردید گاهی آفتاب در دیدهٔ
ذره چون نگاه خانه می کرد و غبار تنگیش نمی افشرد و گاهی کهسار در سوفار سوزن
رقص حمل داشت و رشته واری پهلوی وقت نمی خورد همچنان دریا در طبع صدف بسا
بیکرانی می پیچید و صحرا در دل مور عرض وسعت می داد هنگام برق انگیزی شعله زبانان
موزون و سحر آمیزی معنی بیانان حیرت افسون نسیمیکه خمیدگی در بند بندش لب با طرا قبه
چیده بود و هجوم حیرت بکیفیت دوام استغراقش واصل گردانیده آتشکی دف
پیکرش باهتمام گرم جوشیهای دود تنباکو و همه می نی قلیان پردهٔ تخیلاتش کوک
زمزمه های اشارت سر از اسماء می کشید تا تاثیرات انفاسش بحکم طبیعتش ما اثر وا نما آیات

قرآنی معنی جبلنا نوکلی را بی سخن بشنوی | طلسم خیال نگون پیکری

ز بس سوهان خمیدن ریخت
نفس گرد لب از عصیان می گسیخت
بیکرشته پیچیده چندین گره
ز گردن نبودش نشان آشکار
سر و زانوش را بهم دوخته
سر و گردن و پا و زانو بهم
سرش را بگردن کشیدی بپا
سر و سینه و پشت خارش تلاش
بهر عضو صد ناخنش گشته گم
صدا خارزن صرفه سینه خار
چو خشخاش در پوست آواز او
چو قلیان لپ آب حوض قش نفس

به کنج گوشه گیری استخوان
رگ و پی ز شاخ کمان می گسیخت
کمانخانه پیچش انگیز و بس
سر و سینه یکدست چون کوکنار
زبان تا نه جنبد بعزم مقال
فرو رفته از هر طرف در شکم
ز ضعف آن قدر بار چرکش گران
سراپاش با ناخن بذوق خراش
زبان شمع خاموش کاشانه اش
گلو تنگنا سی نی چرک دار
طبیبی بسحر بین فغان می کشید
با پیش و خم لاف کمانش هنر

ز سر تا قدم یک کمان کمان
کمانها به جنبیق نفس کرده زه
خدنگش همان جستن تیر و بس
شرر سوز نی چند اندوخته
به طبل شکم میرسیدش دوال
غنودن بهر مژگان زور آزما
که بر روی بجا کش شرر سوکشان
ز بس داشت با خار خار اشتلم
نگس در دهان جوش پروانه اش
ز بس خشکی پرده ساز او
نفس تا کشد صد کمان می کشید
شرره دار سر از جیب غنودن

بدر آورد و به نزاکت صداهای تار نگاه نواے سر کرد که شاها از لطائف و انبساطت کارگاه
شامل بیان نموده اند پردهٔ حضور سش بی شائبه برروے تا علم گشوده عمریست که ناظر پردگیان
این خلوت خانه خیالم و مشرف تماشاے این انجمن تحیر پامال صحراے حیرتے بمشاهده ام
رسیده است و قضاے قدرتے به مکاشفه انجامیده که بے نهایتی سعی اوهام را تقدر رسائی
به دامن هر اثیش ریختن ست و بے پایانی جیدا فکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش
آویختن غبار این وادی یکسر آسمان تازست و نسیم این سواد یک قلم لامکان پرواز در آئینه
تحقیقم روشن است که لذت افکار چندین درجه بر لذت انکار تفوق دارد و سیر گریبان بر فرق
هزار باغ و بهار قدم مے گذارد معنی غامض این کتاب ناگفتنی ست و گوهر دقت این معما
ناسفتنی

نظم

بفهم ساز گوش هوش نمی باید گوش حس | کز این حرف نکو بار شنیدن بر نمے دارد
به گلزار خیالم جلوه ها آماده است اما | گل آنجا رنگ و صبح آنجا دمیدن بر نمے دارد
به غیر از دو عالم بسته مژگان و معذورم | بهار در نظر دارم که دیدن بر نمے دارد

شاه حقیقت نگاه سطرے ازین افسانه فرمود و گفت وقتے با هم بلذات افکارے که خاصهٔ
اولیاے سلسلهٔ شماست رسیده بودیم و چاشنی از آن مائده حلاوت فائده چشیده یعنی
به سواطبت چشم بستن و در حقیقت حال سکوت شنیدیم و در قباب وضع مراقبهٔ اسرار
غامض حیرت پوشیده ایم چون منکشف گردید که التذاذ از نسبت این افکار از لذت نسبت
بکلے مستغنی ساخته به یقین انجامید که طبیعت از لذت انکار البته درگذشته است تا با این نعمت
موصول گشته درین صورت سیر گریبان سرمایه اتیر به نهایت دامان بر ساند اما تا مسافر
مرور زمان از نیم راه کمر و زانو باز گردید

نظم

کلید باب معارف ز کو کنار طلب | اگر حقیقت انکار بے تمیز بیاست
بسعی فکر دلے خون کن و بهار طلب | و درین حدیقه گذار آبیاری آگاهیست
بحیرت غنچه شو و کام انتظار طلب | و گر مراقبه با الفت سر زانوست
کمال وقف شعورست فهم کار طلب | دماغ تازه به برق خیال دو جهان سوز
| مقصود از سر گریبان جز تحقیق خود

آفت دون ست نه از سر گریبان سیر جسم در و سر زانو دادن و داع
تامل بکنه معنے وارسیدن به جنبان مژگان بر فرق بینش پاشیدن
غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا مقید عرض صور چهره کشا

به فسون تخیل خواب بر طبیعت نباید گذاشت و به فریب تفکر دامن از غبار فرصت نباید گذاشت
جلوهٔ سبی نقاب را به خیال مشاهده نمودن از تماز گهها سحر و می نگاه است از معنی مکشوف

سعی‌ها تراشیدن دلیل و تهی‌ای فطرت کوتاه نظم
ورنه اینجا رگ خواب از مژه نزدیک‌تر است
وضع گل آیینه پرواز بهار دگر است
آخر ای بیخبر این بزم طلسم صور است

دیده را ترک هوسها سے غنودن هنر است
غیر افسرده دلی غنچه ندارد ز بهار
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن
نکته طینت آدمی بحکم الناس نیام محو غفلت سیست

واطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجابست آثار کذب و تهمت اینجا تا مژگان قدم لغزشی سے سپرد
آگاهی‌ها بسر منزل بیخبری آسوده است و تا نگاه آغوش تاملی سے افشارد هوشها بعهد بیخودی سے
غنوده پس در لباطیکه شعور باین تنگی است و بارشهود باین غنیمت آهنگی مفت جستجیکه
بجهت منصوبه بیداری پرواز تا سر پایه تماشا سے که ندارد تا سر باید ورنباز فرصت شناسان
ذوق حضور را درین انجمن التیام دیده عبارت سخت المی است و پریشان ناگردن سے

مژگان صحبت ما سے **غزل**
نگه را اندکے روشن سواد جلوهٔ خوابی کن
جهان بیداری سے علاج چشم زخم زندگانی کن
جهان وقف پرواز ست سعی پرفشانی کن

سحاب تازیست صحرای دیده ترک سرگرانی کن
کند تا کے فسون خواب پیش از مرگ در گورت
درون بیضه خرافسردگی دیگر چه پیدا شد
چشم پوشیده هر چند فردوس در قفس دارد

آئینه وار کوریست مژگان خوابیده اگر به افتابش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوری سے سپهر
حال اگر نجیه‌ها سے مژگان از هم نتوان گسیخت نمک گریه برین زخمها باید بیخت و اگر باین پینه
افسرده غنچه نگاه سے نتوان افروخت به ملعبگی زاغ و زغن باید فروخت ❀ **قطعه**

چشم خواب آلوده کلفت خانهٔ دلبسته است
آئینه دار گوهر راز دل است
زندگی بیداریست ایثار جان پاک کن
رنگها در پردهٔ تحریر مژگان خفته است
مدعا عیبت کز سے نفس غافل مباش

سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
صورت مرگ ست رنگ خواب بر احسبا و ریز
هر چه سے خواهد دلت زین خانه بهزاد ریز ❀
بر اثر ها سے تماشا هر چه باد ابا د ریز

در حالتیکه زمزمه ها سے ساز آن صحبت بگوش امتیاز سے خورد اهتزاز شوقی چون نوائم از چنگ هوش
می ربود تامل حیرت به تخیل گهری به غواصی محیط تفکر بسته بود و برنگ گوهر سر بگره زانوی تحقیق نشسته

تا در طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرتست ولنق تعبیرش منتظم چندین کیفیات حکمت راه تفتیشی وانمایند و از شبهات تعلق جهل بر آید که اینجا مثال و شهود پرده کشای اسرار چه کیفیت است و خواب و بیهوشی نشار بیابان ساغر که این مصلحت ناگاه با لقاسی سستی توجه جذبه بستام فکر بوسی لسلی وا کشید و از چمن اطمینان دسته گلی فراهم چیدند تا آن شامهٔ اسرار به ضبط ودیعت کده دماغ خیال و انشت امروز به حکم عطیهٔ بی اختیاری علم افشای حقیقت افراشت قطعه

اظهار سفت شوخی حالات بیدلیست
ای شوق گوش باش چه انکار وجد و دل
این خانه بفیض آینه وارست کمال
نغمه صد هزار قیامت جنون نوا است
درعالمی که ساز کمالات بیدلیست
افسانهٔ جهان مقالات بیدلیست
این نکته از کتاب خیالات بیدلیست
درس آشنای وا همه دیگران نیم

نفس ناطقه که سررشته اشارت معیشش به عالم لاهوت نهادست و ریشه گل کردن عبارتش به آب گل ناسوت تعلق پیوند هر چند تماشای گلشن اسمای و صفات بچندین رنگ و هم و ظن مشغول میدارد ممکن نیست که حضور الفت آباد بی رنگی بکلی از دست نگذارد و غنچه جمعیت اسرارش از ریاض تقدس در چیدنی گشوده است و به خیال رنگ و بوی کثرت آغوش نگاهی وا نموده صفت شه خواهشش فراهم آوردن آن درست بر روی ادراک و است بیانه نقاب تغافل افکندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز غزل

گل چیدنی به خواب بینی از غبار خود نگه دزدیدنی
چیست بیداری ز بانگ وهم و ظن
ما و من تعبیر خواب دیدن و نادیدنی
کبر و ناز و آینه نقشیکه نتوان نیست
بی‌رنج عالم نقاب از یک مژه پوشیدنی
صدره از کم وسعتیها سر ظهور افکنده ایم
خواب و بیداری ندارد بیش ازین فهمیدنی
ساز هستی و عدم بست و گشاد چشم ماست

زمانیکه این شاهد سرادق تنزیه از تماشای انجمن ظهور میل خلوت هویت دارد نخستین قدم به پیشگاه عالم مثال میگذارد و این عالم اسم مرتبه الیست که دران مرتبه انقطاع گلبن از شهود کیفیات صور صورت نه بسته است و به انفصال مطلق از تعلقات توجه خیر و شر نه پیوسته هرگاه لب طلا این پایه توهم در فرو دیده به خوابگاه پرده جلال که جهان بی تمیزی مطلق

موصول گردید نظم
پیش چشم تو عالم اجسام
به غنودن مثال میگردد
ذره تا سایه میکند انشا
مهر و ماغ زوال میگردد
فرصت افسون گردش چشمیست

سر اینجا به سان میگردد | به نگاهی درین تماشاگاه | رنگ چندین جمال میگردد
بی تکلف بلغزش هر ذره | دو جهان پایمال می گردد | پوشیده مباد که سیر صور متاعی

نبود در پرده غنودن میسر نشود و آن حالت وداع هوشیاری ست با حصول این تماشا هنگام چشم از خواب کشودن یعنی قرب فنا و بیداری در پرده غنودن توجه حواس که عبارت از قوتهای ادراک ست منهزم و امن از غبار تمیز در نه چیده است و در هنگام چشم از خواب کشودن همچنان شعور کیفیات اسما و صفات به قوت تام رسیده بنا بران این مقام را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطهٔ عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده اختلاف احکام مثالی در انقلاب صور خیالی ازین جهت است که بعلت ضعیف تمیز اینجا صورت اشیای کماهی نقش نه نشسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال شعور نه نشسته چون یقین شد که بیداری آدمی شعور کماهیت در معرض تجلیات کمال و مثال مبدا لاست نسبت آگاهی و تحقیق سبب پردگیهای جمال و خواب یعنی این سر دو اعتبار به حکم غلبهٔ حقیقت جا پس عالم مثال نتیجه ضعف حواس و قوی ست و جهان جسم قوت کمال آن در تمیز ماهیات اشیا و مرتبه روح سلب اعتبارات قوت و ضعف درکمند جذبه بیچون و چرا

غزل

ذات یکتاست مثال و جسم نامی بیش نیست — جلوه اینجا شوخی و هم خرامی بیش نیست
چون نگه در دیده حیا الفت کفویشی و لبس — ورنه این بزم تحیر حلقهٔ دامی بیش نیست
دود سودا سی دلی تا چند پیچد در سرت — انگه سوز و داغت فکر خامی بیش نیست
خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی و عدم — سیج این صهبای حیرت خط جامی بیش نیست
این قدر فرقست از این جهان تا آن جهان — از نگه تا چشم بستن نیم گامی بیش نیست

نکته شخص بی شخصی به تخییل این دو گام اعتباری از عالم غیب نازل انجمن شهود ست و از اشارات گاه هویت مایل شهادت آباد نمود تمیز جمیع درجات اسما و صفات حاصل غبار انگیزی این دو گام باید فهمید و سیر مراتب ظهور و بطون تماشا کمین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید اگر روزی چند به حسب مزاج اشتغال صور خوابش میسر نباید یعنی معنیش مطالعه اسرار بیرنگی مرونه فرماید نسخه جمعیتش بهزار تفرقه آشفتگی گراید و اشتغال گسیختن از شیرازهٔ ربط فراهمش چهره نماید و در آن حالت طایر آشیان گم کرده را بال افشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن لیلی از دست داده سرگردان

وادی اضطرار و وحشت از امتحان کدهٔ طبائع جمهور پوشیده نیست که افراط بیخوابی برهمزن اتفاق
حواس و قوی ست و پیکر جمیع قدرتها درین نشاء معطل تر از حقیقت هیولی نقوش
صفحهٔ ادراک که هنگام غلبهٔ این کیفیت چون سر خط موج سراب یکسر مشوش سواد لوح امتیاز چون
پردهٔ شب یک قلم تیرگی نقوش غزل

زین مکان تا بینیائی در سرای خود نه | زان جهان تا غافلی آگه ز جای خود نه
بیحضوری خامشی محرم نوای خود نه | نغمهٔ قانون زارت آن سوی صوت و صداست
تا نگردی آشنایش آشنای خود نه | در قدم آئینه دارد حسن نیرنگ حدوث

هر چند هوش را از نتایج جمعیت حواس ست
در پردهٔ تحقیق راه نیست تا سر رشتهٔ تدبیر این آشوب دریابد طبیعت نیرنگ نسبت
ناچار مائل سر گرانی و بیدماغی می‌گردد که شاید باین بهانه قدره باهم آرد و بامن آباد
تسلی شتابد اگر چه درین عرصه رخش خیال تاخته اند و علت تشویش طبیعت بیخوابی
محض شناخته اما بهیچ بهیچ اسپ پی نبرده اند که آن اضطراب و سراسیمگی جدائی مرکز

حقیقت و دوری نهان منزل جمعیت | نظم تا نگردد مرکز جمعیت اندیشه گم
غبار پیکار تماشایت پریشان جلوه نیست | تا ز طرف دامن لیلی نمی گردد جدا
گرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه نیست | در حقیقت هرچه می بینی غبار بینش ست
خاک بر سر می کند نظاره تا آن جلوه نیست | نکته طفل رضیع که در دبستان عالم تعلق نبود

درس تشنه بندش ابجدی ست غیر از هنگام خواهش غذا جمیع اوقاتش بمشق خواب مصروف است
و بضعیفی یعنی بسبب ضعف حواس و قوی آن قدر ربط با علائق اسباب ظاهر ندارد
ناچار هر نفس به جیب حقیقت اطلاق که عالم باطنی اوست سر کشیده میزند و دو نفسی
می‌شمارد و چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست بمفتاح اقتضای تدریج
در گنجینهٔ شعورش میکشاید و به این ترتیب قوی و تقویت حواس بابداع ناشیه
دانشه بهر قدر قوت تیز هم میرساند از ان نشاء که بی نیازیهای توجه اسباب ست دور تر
می نماید تا مرتبه بلوغ که کمال تکلف اشیا ست میزان خواب و بیداریش بساط اعتدال
تفاوت و دمی نورد و دکفهٔ ظهور و بطون هم سنگ مراتب اعتدال و مساوات میگردد
غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق کدورت با غوش جمعیت تشنه هم آغوشیدن است
و از انقلاب کشایش مجاز بذیل جمعیت حقیقت آویختن یعنی تسلیم احوال و افعال بحق

بے تکلیف مراتب گفتگو و وصول بمقصد حقیقتے بے تقدیع منازل جستجو غزل

صنعت موہوم است نقش پردهٔ اظهار ما ... حیرتست آئینه دار پشت و روے کار ما
چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم ... سایهٔ مژگان تصور کن در و دیوار ما
ریزش خون تمنا گلفروشیهاے رنگ ... پرفشانیهاے حسرت بلبل گلزار ما
نوحه پرواز دارد کوشش ما چون سپند ... کز گداز بال و پرواے شود منقار ما
چون شرر وحشت تماشان دکان فرصتیم ... چیدن دامان رواج گرمے بازار ما
شمع محفل در کشاد چشم دارد سوختن ... فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما
با همه پاس اعتبار عافیت بیخودی ست ... تا کجا در خواب غفلت دیده بیدار ما
قطره سانانیم اما موج دریاے کرم ... دارد آغوش کم آسان میکند دشوار ما
غربت هستی گوارا بود امید نیست ... آه از روزے که آنجا هم نباشد یار ما

نکته از بزرگی پرسیدند که خواب افضل ست یا بیداری فرمود افضلیت بمعنی فوقیت و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این حقیقت ست به مطالعهٔ امتحان در آید و تامل بینے بخیال درس تحقیق آراید عبارت ناتوانیهاے مغلوب بے تامل روشن ست و معنی قوت غالب بے گفتگو مبرهن غزل

گرد تخیل دو سراب ستاییم ... بیداری بیان و خوابستیم
مغلوب آفتاب چو شد سایه سایه ییم ... یعنی طلسم نقش بر آبستیم
مضمون حیرت همه کتابستیم ... روشن نشد ز نسخهٔ بسن خبر سود دوم
از قطره و موج حباب بے دمیده ایم ... یارب چه جنس خانه خرابستیم
اندیشه که در چه حسابستیم
سرمایه وقف غارت و امید محو یاسیم

نکته غیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقائق نامیده اند و غیب اضافی لشار که بحسب لباطت تا عالم ارواحش متعین گردانیده و غیب ممثل لطافتی موسوم مثال بحکم میلان کثافت اراذی و غیب ست ذی کیفیتے منقوش اجسام بمقتضاے کمال کثافت یعنے ختم مرتبهٔ ابداعے پس غیبت مطلق ست یعنے حقیقت دقائق خفاے محض ست منقطع الاشارات مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفاے متعین یعنے اشارت مطلق اسما و صفات و غیب مشتمل اشتباه و ثبوت ظهور و غیب مشعر شهود یعنے حس و شعور غزل

همه غیب ست شهود اینجا نیست ... حلیه اخفاست نمود اینجا نیست
اصل هر سوسن و گل بیرنگیست ... جز همین سبز و کبود اینجا نیست
شعله خاکستر محض ست آخر ... غیر دم گرمے و دود اینجا نیست

نتوان جلوهٔ مطلق دیدن　　آنکه این پرده گشود اینجا نیست
تو عدم باش و وجود اینجا نیست　　اعتبارات همه اوهام اند

الحاصل از در فیض معانی رنگین شبهت آغوش کیفیت بهار گشوده بود و شور عبارات تمکین بر او و بام چاشنی تبسم سحر اندوده سرانجام صحبت بکر معنی و آراستگی کشید و در گفت و گوها بحرف نثار ربطی تعلقی ختم گردید هر یکی از حضار مضمون از خود رفتهٔ بجلوهٔ تقریر رسانده و به تحریک زبان آزادی بیان

مثنوی

بال بی نیازی افشاند　　خامشی گشت یک قلم آواز　　شور وارستگی عنان انداخت
لفظ و معنی بهم گرو می جست　　شد قفس چون سحر پرواز
قدری جلوه داد و دامان هم　　نگهی ساز کرد مژگان هم　　تا نفس شوخی معانی داشت
دل به فتراک پرفشانی داشت　　قلزم شوق مست طوفان بود　　هر عرق حبّه موج سامان بود

شحنهٔ از آن امواج برین لشتین مزرع تمنا بضاعت سحابی کرده ریشهٔ خشک منِ قلم گل چار برگ این رباعی بعرض شگفتگی آورد **رباعی**

بیدل زغم و نشاط دوران بگذر　　از بیش و کم مشکل و آسان بگذر
در گلشن دهر چون نسیم دم صبح　　آزاده و در آ دامن افشان بگذر

نارسائیهای جرأت تقریر به ادب گاه صفحهٔ تحریرش گذاشت و بامید عطیهٔ اصلاح در نظر معنی شهود پیشش عرضه داشت پس از مطالعه ساغر نگاهی بگردش التفات آورده بوجد سرخوشی حریفان را سرشار کیفیت خطاب کرد که از نحوی این کلام بوی صهبای کمال می آید و صفای این الفاظ آئینه حسن متانت می نماید از جادهٔ انصاف در نباید گذشت که با این صغر سن مایهٔ سخن بمذاق گیرا رساندن آثار رسایی ندرت ست و در مرتبهٔ رسائی پهلوی گوهرها بلند زدن دلیل آبیاری قدرت برین شعلهٔ خاموشش بغافل منگرید و ازین طوفان حیرت خروش بی خبر مگذرید بعد از آن محیط فیض بامواج تحسین زبان ترحم گشود و بعبارت این دعا صلهٔ دوام شوقم عطا فرمود که یارب دماغی کامل اثرت برفع نقصان حوادث مرنج دعوت کمال باد و شخص فطرتت به سیر وارسی این چار آئینه آفت چشم زخم مبینا **رباعی**

بیدل سخن از جهان مطلق بشنو　　از قید برآ بیان مطلق بشنو
گر فهمی اگر ز تو گل کند ز حق دان　　تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

فصل وقتی مرزا قلندر بر لب حوض راقی سا گر که صافی زلالش نسبت قطره بگوهر رسانده بود و آرمیدگیهای امواج سراپایش در آب گوهر

گوهر خوابانده شوق بال افشانی مرغابیانش بر منقار نشتر فلک رشحه تشنگی می چکاند
و شوخی چشم ماهیانش در دیده‌های سیاره اشک حسرت می گرداند کیفیت بالیدگیهای
حباب و موجش صد سرو گردن بلندی نشأه گردون نگاهیست و لطافت عینک آرایی
صفایش بی غور تعمق روشن سواد نسخه نگاهی قطعه آبگینه موج او تاب نه بهر
غیر ازماهیش زفلس ماهی نه بهر عاصی بنهی اگر زند دست آنجا تاحشر زبانه اش سیاهی نه بهر
محفل خشنی پرداخته بود و طرح بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش تنقیح جهت
را یک ساغر سرشار رسیده بود و گوش تامل در سماع نغماتش از هفت فلک یک پرده آهنگ
می تراشید هجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب گل خوابانیده و غلغل
نغمه سرایان فضاسی هوا را بشوخی منقار بلبل پوشانیده فرش محفل مصلای طاعتی
لبریز رکوع و قیام چنگ دلی و حلقه مجلس رشته سبحه گروش شمار جامهای پی در پی
نقش پرداز مطربان باروانی طبع موج و ساز نوای یکرنگی و تر زبانی مضرابها
با لطافت صدای آب کوک زمزمه بزم آهنگی دوش چنگهای ترغیب از سر هوش
درگذشتن پل مستقیم عالم آب آغوش وفا و تعلیم خمیازه از پوست بیرون آمدن بهار
اشارت حباب گره گشا بود و داغ کلفت دلتنگی بی تحریک نفس مهیای آغوش
گشودن و رشته ساز بشوخی جولان نغمات بی جنبش مضراب بیتاب کوچه دادن غزل

شیشه گر بر سنگ می آمد نوای چنگ داشت	جام اگر از دست می افتاد عیش آهنگ داشت
ساز صحبت بسکه گرم شعله آواز بود	تارها تا رشته شمع از خموشش تنگ داشت
هوش تنها از نفس سازی نمی پرداخت ساز	بی خودی‌ها هم صد ترنم در شکست رنگ داشت

ز چشمکهای سپند بدیهه التفات مضمون بیخودی که گرم شغل مصراع تازه رسانیدن و
مطلع تابیهای بحور بحر در سلسله پیرایی ابجد جنون سر خط ایجاد دود از دماغ هوش
دمانیدن مهوشها یکیک فلک زرنثار آفتاب فشانی و انداز چراغان صد ترکستان
چشمک پیمانه گردانی نشأه یکرنگی دوستان گرم خو فی جام و مینا و بالا و نغمه
الفت آهنگی حریفان مربط زیر و بم سازها و صد ستاره فو اهم عبارت نگاهان را نسخه
تحقیق مراتب جلال و هم مستی آگهان را رشته شوق دستنبوی وقت خیال کام انبیای
اختلاط چنین دماغ فوائد صحبت و طرب انگیز است که ارتباط بهار نزاع عنقا تهمت وفاست

مثنوی

قلقل شیشه مست این آهنگ
ماهی اینجا بقید بی‌شستی ست
نشئه رفت ست تا و باغی هست

لب ساغر باین نوا لبریز
کز شکست کمین گه هستی ست
تا به نشئه ربلبت کشند
ز نهر گی جام فرصت هستی ست

کاخر کار ها تهیدستی ست
ای حریفان غنیمتی عجبیم
که جهان سخت مائل بیستی
در حالتیکه گردش چشم

ساغر قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل گلوی صراحی کوچه از پا در آمدن نشئه پرستان زهره لسب مغنیه که قدرت افسونی سعی مضرابش از تار رگهای گل نغمات بلبل واکشیدی و حسرت آهنگی شوق نوائیش از پر و بال بلبل پرده گوش گل دمانیدی در اصول دلربای حرکات اعضائیش نغمه خیز تر از رشته های ساز و شمع افروزی اداشارات سرانگشتانش روشن بیان تر از شعله های آواز به ذوق سیلی از پای گلگون کفش حسرت آئینه دوف فریاد خیز و بحیرت الفت نوای گیسوی چنگش مژگان شانه موسیقار ناله ریز

غزل

چمن مضراب شوخی کز بهار آهنگی سازش
فغان رنگهای رفته برگرداند آوازش

ز سر تا نقش پا یک پرده زیر و بم سحرش
ز مژگان تا نگه یک رشته قانون اعجازش

پریزادی که تا حسنش نقاب نازکشاید
برنگ رفته صیقل گم کند آئینه پردازش

بهر راهی که شد بیطلق عنان عزم شوخیها
غبار رفتن دل داشت مضراب جنون تازش

نواهی کز حیا بوس لبش بی پرده نپسندد
ز جیب سر نالد با نگاهی چشم غمازش

ز حیرت کارهی نیرنگ جا زد دامن افشانی
هزار آئینه بند و بر پر طاوس پروازش

بهر جا زد بعشوه رقص فال قیامت آرائی
قیامت خون شد و گردید سرگرد سر نازش

شوخیهای انداز اصول در حسرتکده بساط نظرها گرد حیرت گستری دشت و ره گریهای شعلهٔ رقص در بنبه زار جراحت دلها ریشه شرری کاشت ناگاه آرزو پیما ساغری بکیفیت چشم مشتاقان سرشار نشئه انتظار و بذوق کامیابی بوس لبش سر تا پا خمیازه کنار تا قدح ایشان بزلال چشمهٔ مراد زند حرکت دست ساقی لغزش پائیش گردید و آبروی یک میخانه عشرت بخاک بیحاصلی چکید غرور ناز تیغ تبسمی بزهر چشم آب داده و زبان تکلم بلمعهٔ برق عتاب کشیده کرای ناقص کمال آداب شرب بی اعتدالی ارباب هوش نازیبا ترست از تمکین فروشیهای مستان و لغزش اصحاب شعور ناهنجار تر از خودداریهای ساغر پرستان وضع شوخیهای بلبل از باغبان ناپسندیده

صفت هیبت کشید این بیچاره را نه دستگاه جرأت که کارے بسازد و نه امکان فرصتی که با همت
پردازد تا تدارک تهیه نماید تیر بلا استعداد از سینه بدر جستن و تا تدبیر حقه بر تاک کشاید
سموم فنا مهیاسے در جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رسیده بود و روح
از قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه به فریاد اضطرابش در رسید و بکوفتن
سر افعی از چنگ حیاتش وا رهانید و فرمود یاران ازین عالم خدمتها بجا مے آرند
و قدرشناسان لقمه از هم دریغ مے دارند فے الحال شکرانه آثار سلامت و رفع
انفعال هراست گوسپندے قربان نمود و چون چشم قربانی به صفائے آئینه عقیدت
مژگان کشود جان ساعت دیدم طوفان غبار نیز فرو نشسته بود و کدورت هوا به صفائی ادا

پیوسته نظم

گاهی ز کوه محض صدا جلوه میدهند
دلهای مرده را نفس ایجاد میکنند
تا حرفی از کمین نگوش تو در خورد
از حیرتت تو آئینه ایجاد مے کنند

حق شسربان به حکم حضور کمال فقر
گاهی ز بوی گل چمن آباد میکنند
یک نکته گر ز علم یقین میدهند عرض
در پرده خیال تو فریاد مے کنند
جان حقیقت اند درین پیکر مجاز

تقدیر کائنات و لیکن حق آشنا میکنند
زانسان که صبح بوی گل از غنچه وا کشند
از وهم مرده عالمت آزاد میکنند
تا صنعت ز پرده صورت عیان شود
همچون نفس حیا که ز ارشاد میکنند

فصل روزے از زمان ایام که آئینه زنگارسے طبیعت کسب صفا مے نمود
و در شهود آباد حسن معانے حیرتے بجلا مے رسانید از حضور صحبت فیض نسبت حضرت
شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسے بارگاه زمزمه سنجے آهنگان قانون اظهار و در باب
شکوک و اوهام بود و صلاے هدایت لوایان ساز تحقیق الیقین ارشاد خواص و عوام

غزل

شوق میگفت کنون شوخی اوهام کجاست
فکر میگفت چراغیکه درین محفل سوخت
سست نازست طپش کلفت افسردن کرد

وصل گویاست سخن سازے پیغام کجاست
غفلت افسونی دود هوس جام کجاست
تعبیه خویش ست تصور قفس و دام کجاست

پس از زمانے چند که مصحوب بشارت ابدے بود و منسوب سعادت سرمدی و در لباس
اصحاب حضور نجار غیبت کشید و صورت کار انجمن سنجے خلوت انجامید فقیر مجموعه رسائلے
که بیت انبوهے پریشان محفل انس اعتزاز مثنوی داشت متاع روے دست
تامل نمود و باستشمام انفاس زور بخش دکان عشرت تنهائی کشود تفکر به حرکت انفاس
ورق تکرارے گردانید و تخیل باندازنگاه نظرے در پرده مے خواند

غزل

گر رتبه هواست شهود مقام اهل الله — یکی مطالعه فرما کلام اهل الله
هزار رنگ بچشم شهود مے گردد — درین طلسمکده اسرار جام اهل الله
ز جاده ہاے سطورے که در نظر دارے — نشسته بر خط تمکین خرام اهل الله
نواے محفل تحقیق پرده بکشاید — مگر ز حرف حقیقت پیام اهل الله
چه دیدها که ازین قوم حق شناس نشد — مباش بے خبر از فیض عام اهل الله

ناگاه قدوم ہدایت لزوم حضرت شاه بهار نشان رنگ معاودت گردید و حیرت زده شوق نیرنگی را محو تماشا کدهٔ عالم معانی دید فرمود ازین مکتوب کدام نکته مسرور وقت ساخت و ازین سطور چه نقطه بدل نشینی شوق پرداخت نفس تحیر قفس محرک سلسله عرض گردید که مدتها رشتهٔ اندیشه عقده داشت و خامهٔ تامل تردد مے نگاشت امروز از مطالعه کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله علیه آن عقده بکشایش مقرون گردید و آن تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است که التصوف شرک لانه صیانة القلب عن غیره ولا غیر

این قدر گرد وهم وظن اعراض و جوهر ریختند — چشم واکن تا چه صهبا از چه ساغر ریختند
حیرتے رو داد و دل اندیشه آئینه کرد — عقده ہا در رشته ظاهر گشت گوهر ریختند
یاس مطلب آتشے افروخت و برق زد — شوخی چند عرق آورد گو تر ریختند
دیده مژگانها کشود و ساز پروازی ندید — بیضه بشکستند اما در قفس پر ریختند
ناله بود آن سرو کز باغ جگر کردند طرح — اشک بود آن گوهرے کز دیدهٔ تر ریختند
گفتگوے عشق شیرین کار بے تکرار بود — شیرهٔ این قند بیکاران مکرر ریختند
دم مزن از اصطلاح طوطیان این قفس — یعنی این شیرین نوایان سخت شکر ریختند

گرمیهاے آفتاب عنایت بابین امر پرتو کرم افشاند که چندے تماشاے این مجمع اسرار بابدیت بود و این مصاحب قدیمے را انیس خلوت مائل بابدیت نمود امید که بابین لطائف کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانی امداد فرماید و چشم تفهیم بمطالعه نسخهٔ رفته کشاید بحکم ارشاد ایجاد ہدایت پس از حصول سبق فوائد رخصت تجویز آن نیز وسیلهٔ روشنی سواد دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزاے مرقوم دفتر جمعیتے بشیرازه رسانید خون گشتن آثار شبهات رنگ چهرهٔ یقین افروخت و خاکستر شعلهٔ اوهام صفاے آئینهٔ ادراک اندوخت پارسے طبیعت بیگانگی امتزاج با بعضے از معضلات این طائفه آشنائے بهم رسانید

تا بقدر مناسبت در فهم عبارات قاصر نماند و از درسگاه استفهام سطور نارسائی محض نخواند

قطعه

پرده از رمز حقیقت که تواند برداشت
این قدر بس که لقائی بنظر می آید

فطرت ما و تو از عالم تحقیق چو صبح
نفس سوخته با چاک جگر می آید

سحر معنی چقدر عقده فروشست اینجا
که ز قعر طلبش قطره گهر می آید

جستجو ها بمقامی که نفس می نازد
همت جهد است که تسلیم ببر می آید

حیلت تسلیم سجود در اندیشهٔ دل
که یقین هم ز همین پرده بدر می آید

محرم حیرت این آینه می باید بود
که بطوفش چه سیاهی چه سفیدی می آید

قاصد و نامه و پیغام طلسمهای وبست
محو دل باش کزین کوچه خبر می آید

هنگامیکه آن گلدسته برنگینی اتمام رسید و آن مجموعه بربط ترتیب انجامید خامهٔ نیرنگ خیال بتوفیق خطبه پرداخت و ذیل اختتام آن را بنظم این قطعه مزین ساخت

قطعه

داهر داین نسخه از علوم کمال
باغ فهم از معارفش رنگین
سطر مشکین صفحه آرائی
سحر ایجاد طلعت سیمین
محو آثار فضل بین سطور
شب و روز از دل هم آئینه بین
می دهد طالبان معنی را
نسخهٔ گیر ندازین بنای متین
کاسه حریفان معرفت صیاد
آگهی بست ساغر تحسین
گشته روشن ز جاده ای سطور
دانش ارشاد و معرفت تلقین
گر حقیقت طلب کنی ز معنی آن
کان الف در دل من است مکین
نی و قلمی و اعجاز بدل دارند

یابس و رطب چون کتاب مبین
نقطه خط و سواد دیده فریب
همچو ابرو طراز لوح جبین
نسخه دلگشای از عظمت
نقطها ساز چشمک پروین
یعنی از امتزاج سایه و نور
نظم او انتظام ملک یقین
سرش افگنده دام رعنائی
دام مرغان زار نیست حزین
سر ز نقطه بچو مردم چشم
سر ره منزل حقیقت دین
الفش در سواد یکتائی
دامن از گرد این نقوش مچین
لیک از راه انقلاب وجود
گرچه افتاده ایم دور چنین

بزم هوش از الفاظش روشن
لفظ و معنی بهار طبع نشین
ورق ساده هم زبیائی
تو امروز دستگاه صبح برین
در سواد و بیاض ادراکش
صبح و شام دگر ظهور کمین
که به کسب ثبات آگاهی
از رگ گل به صفحهٔ نسرین
از می معنی دوائر خط
مرکز آئینه شهود یقین
حرف حرفش بمیند اوراق
از احد میدهد نشان که ببین
سجده بی اشارتی دارد
پیشش افتاده ام سر بزمین
نقطه بیش نیست دوری ما

رانمزمه هاے آفرین نواخت هماشهره مرزا ظریف را از انکار وضع بیدل تنبیه گردانید و فرمود تا
پیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمال درپرده این لعبت مجاز گرم شغل طوفان سازیست و معنی
قدرتی در کسوت این نقطه موهوم مستعد قیامت طرازی هرچند احوال ظاهرش در نظرها بیکار روا
مے نماید اما بروے باطنش الواب فوائد عظیم مے گشاید باید دانست که در میخانه استعداد او
تا دماغ هستی به نشاء تحقیق نمیرسد باین کیفیت تنهائی سازند و نارسا فطرتے محرم نغمات یقین نمیگردد

باین آهنگیش نمیتوان زد بر باقی
خاموشی بیدلان اثرها دارد

تحقیق طلسم بیزبانی شدن ست
بیحرف شدن آئین معانی شدن ست

اینجا نه بیانی نه عیانی شدن ست
آخر آن قطعه را بدست مبارک

منشور سعادت تحریر داده بمطالعه مطلع خورشید لطیفه فتح انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصری
شاه نعمت الله فیروز بورے که با آن حضرتش ایجاد صحبتے و معنوے بود فرستاد و زبان
خامه عطوفت شمامه آرایش این عبارت داشت که خموشی نشاء در ابجد درس سلوک باین
فطرت لب کشوده است و تحیر آئینه در آغاز کسب شهود صورت این تمثال وانموده از آن حضرت
نیز ملتمس دعاست اثر انتفاع بناے فطرتش گماشتن ست در شجره ابداعی به پرورش نهال

معنیش سنبل دامن رباے
ای حیرت مفلس این نه بخت ست آخر

بیدل بچمنے که مرتراے خواهند
کز بهر تو دیگران دعاے خواهند

معراج کمالت از خداے خواهند
جواب کرامت نقاب آن شهیر

نغمات رحمت بشارت نواے اقسام نوازش گردید اما طومار التفات بیرایا باشعار این مضامین
ختم گردانید که کار صاحب این کلام بالطبع نقص تمام ست و آغاز رهروان این مراتب در هر
طریق بهار انجام آهنگ عندلیبیکه باین کیفیت منقار رنگین نواے کشاید و عالم افروز جرای بیکه

این مسطور امت پرتو آراید غزل
جمال تا نشود مائل نظاره خویش
توان حقیقت چیدن گداز فهمیدن

درین چمن ز نشیب و فراز فهمیدن
ز آئینه نتوان عرض ناز فهمیدن

بهر کجے نرسد بوے راز فهمیدن
ز هر دلے که باین رنگ گل کند ا

فضل حقیقت اتفاق کلید گنجے بیرنگ ظهورش بهر ورق آست

تا وسع امکان در اشیا رسوا صرستے خود را معاف نداره و فیض نشاه وفاق و دیعت
اسرار هی درخامه مستغناهش و آگزاشته تا عطا قت هستی نرسے انشاء واردات
نگمار و که احتیاج سے مشتاق سماع این قسم سقال اند و نفوس قدسے
تشنه هواے این جنس زلال استحصل توجه معنی پسندان درسگاه کمال آن قدر
تبالیف شفقت نیز داشت که بیدل بیدلان خود را مامور حب نداند و خدیجه

خورشید قدرتان سپهر تحقیق آنهمه بکرم نگاهی پیش نیایند که شبنم بی‌بال و پر پرواز شوقی هم نرساند **غزل**

دل از نفس مددی یافت آه پیدا کرد / پری فشاند و بآن کوچه راه پیدا کرد
سحر فسون غنای دمید در گلشن / شگفت غنچه و عرض کلاه پیدا کرد
گدای از اثر تیز دستی اقبال / دریچه چنبر قد رنگی کشاه پیدا کرد
وسیله حسن کند میل خودنمائیها / ز طبع سنگ تواند نگاه پیدا کرد
اگر نه آینه گیرد ز پرتو خورشید / کسی توان کلفی هم ز ماه پیدا کرد

واقعه در سوادکده بلده متهرا که سواد کشش از هنگامه وداع گنشتن و غیبت سیاهی بیرون انداخته و هوایش همان وحشت آهی در تلاش مطلب نایاب رنگ تسکین باخته سرشک کوبیان هنوز از آب خیمه‌اش موج خیز نیست و صدای بانسری تا حال از نی

قطعه

کوچه هایش شعله آهنگ غبار انگیزی / گرداو خرمن چندین طپش انباشته است
جگر چاکی ز جبینش علم افراشته است / مشهد سوختگان بوی دلی داشته است
درزمینی که صحبت اثری کاشته است / به بهاری که ازین کوچه وزیدست نسیم
همه تن شوق شد و وادی مجنون دریافت / فقیر بمقتضای شوق مدتی بی اختیار

اختیار اقامت بوده به تماشای گردش رنگ ظهور آینه حیرت می‌نمود و دشوار مباهات هندو از پهلوی نالهٔ ناقوس سر در آسمان پردازی می‌تافت و رسوخ اعتقاد برهمه از رنگ سنگ صنم مغرور زنار طرازی می‌شگافت که نیرنگ شعبده اوهام به ساز ناخن شناسیان این مزرع امید می‌سپرد و چشم شبد فسونگر عقائد بستر دل موی خارزار زحمت خارپای برد مطرب نغمات اتفاق را از دل پیراگیان آرایش آشیان بلبل کردن دحیا و دامگاه طبیعت را از سمات جوگیان شغل قمری در قفس پروردن **رباعی**

عالم نه بلندی و نه پستی دارد / دل این همه مخموری و مستی دارد
از دیر و حرم مقصد دل شستن خود هست / آن آینه سخت خودپرستی دارد

روزی یکی از آشنایان که بیت و کشاد قلعه جوار صحبتم جمعیت اقتدار داشت و بامتیاز نسبت سروارانیش قدم بر کنگره قصر اعتبار می‌گذاشت در تطلی کسی سال پیش می‌گذرد و فوج تا اسپی بر ساحت آن [illegible] تاختن است و غبار تشویش از افواج آن عرصه فتنه خیز سر برافراختن [illegible] دران معموره خانه‌ایست که چون آینه آتش از بنیادش بر نخیزد و آ[illegible] گل سنگ به سرش نریزد

تصرف آتشکاری باین مرتبه که از رخت هر خانه گلخن واری خاکستر بپا ریخت و سامان سنگ
باران به جایکه هر روز در جوابش طرح قلعهٔ تازه می توان ریخت در عالم تدبیر نفس افسون از آن
آب گردید اما شعله از آن آتش ها فرو ننشست و همچنان سعی پری‌خوانان جبهه
به خاک مالید و تمکینی از آن سنگها صورت نه بست به علت این آشوب دلهای مقیمان
یک قلم قفل وسواس بست و نفسهای ساکنان یکسر کلید وهم و هراس

غزل

عجب الحیله پری در لگن افسون ست — سواد کشتش جنبش یک داغ مجنون ست
کسی مباد اسیر شکنجهٔ اوهام — که دل اگر همه سنگ ست ازین بلا خون ست

روزی نیست که جمعی آسودگان چون شرار از سنگ بیرون نجهیده چون دود از آتش
قدم به آوارگی ننهد لگد خیزی دیگر غبار این سنگ دامن تعدی نیفشاند و شعلهٔ این
آتش رنگ ایذا برنگرداند آن معموره ویرانه است و از بی‌آدمی پری‌خانه

مثنوی

درین گنبد سادهٔ شیشه رنگ
دماغیست شور افگن جفت و طاق
نگاهی کزین شیشهٔ اعتبار
پری سیر شد موج دیوانه
چه خواند کس از لوح فانی رقم
ز خود رستم تحقیق امکان کنم
خفا نشئه شوخی انشا شده

نه تمثال روشن پیدا نه رنگ
بهر جا رسی گرد وحشت گریست
می نیست غیر از پری آشکار
بساط خیالی بهم چیده اند
نقوش سراب از پری نیست کم
چه رنگ و چه گل عالم عبرتست
پری بال واکرده مینا شده

ز خاصیت نشئهٔ اتفاق
بهر سو نظر کن شاید پریست
جنون گرد وارد ویرانه
خرابست معموره‌ها رسیده اند
اگر از تامل گریبان کنم
چه عکس و چه آئینه کم حیرتست
نفس تا کشی از نظر رفته ایم
ز آئینهٔ یکدگر رفته ایم

دران حالت افسون قدری که عبارت از کلام موزونی
انتظام ست از نسخهٔ اسرار بعرض اظهار رسید و عریانی این مضمون کسوت غبار پوشید

بیت: باعفاریت جهانی دیگر — جای کم نیست مکانی دیگر

شوق بی اختیار در پرداز
تحریر قلم خشکی بر کاغذ گرداند تا مطالعهٔ معنی سواد آن عالم لطیف بمناسبتی و رشته ای
و طبیعت تیز رفتاران دبستان لطافت غبار ادراک خبر شد یا مرد انای حقیقت جن و
انس آن مکتوب سادگی رقم بر نیرنگ علی ضبط نمودند و بقایی از آن مواضع آفت نزول
نصب فرمودند همان ساعت سنگها آسودگی دامن شکست و آتش ها به احترام
خموشی پیوست سه سال دیگر که فقیر تماشائی آن حیرت کده بود از تعدد دین قلعه کو

مستغرق اللفظ می شنود که ازان هنگام تا حال نه دودی ازان آتش برافشانده است و نه گردی ازان سنگ درمیان مانده

غزل

ای دماغ فطرتت سرگرم سودای سخن
زین بیان دریاب اسرار اثرهای سخن

نقطه و خطی که از پرکار امکان دیدهٔ
فهم کن قدرت نگاریهای اجزای سخن

دستگاه رنگ و بوی عالم غیب و شهود
نیست غیر از صورت پنهان و پیدای سخن

جن و انس آیینهٔ تاثیر این حکم اند و بس
آه ازان طبعی که غافل ماند از ایمای سخن

کیست زین تمثال نیرنگی بناز و رنگ هوش
سیر رو از خود سخن هم در تماشای سخن

از زمین تا آسمان یک حلقهٔ آغوش اوست
تنگ نتوان کرد از بیدانشی جای سخن

تهمت مضمون دیگر بر طلسم خود مبند
جز سخن دیگر چه دارد اسم مسمای سخن

نکتهٔ غافل از معنی شگفت سخن درین اثر ندارد گفتند از اثرهای سخن ست مدعای سخن اینست که ازین معنی حیرت بدرس تغافل نباید نشست وازین نسخهٔ بیرنگ مطالعهٔ بی تاملی نشاید پرداخت

نظم

خامشی نیز اثر پرور راز سخن ست
گوش کو تا بتامل نظری باز کند

نه همین صوت و صدا پرده ساز سخن ست
که حقیقت ز اسیران مجاز سخن ست

نکته ورود سخن نزول ملائکه است از عرش حقیقت دل بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر کارخانهٔ اعیان ممکنات به حکم کمال قدرت و تاثیر هرجا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هرکجا از حسن ادا نمود آیینه خانهٔ تحیر پرداخت بافسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشیان معنی رشته بپای تحریر نفس و بایمای جرس آهنگی قدرتش قافلهٔ اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا شورش پری افشانده دم اژدهائیت مردم خوار و زلال چشمهٔ التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی سلی زنهار سپاس عبارات طعن از اثر درشتیش خشن کارگاه دلگیری و تفتیش معانی خلق بظهور بلا تفتیش احسن کسوت آفاق تسخیری آبیار گوهر نویدش گوشها گنج خانهٔ ودیعت اسرار و احساس پرتو وعده‌اش دیده‌ها انتظار آباد مطلع دیدار اگر انجمنی ست بحضورش از آیینه داران عالم تقدیس و اگر خلوت ست بی خیالش از خوابهای اوهام تعبیر هرچه نه منقوش اشارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون و آنچه نه موسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون همانکه ممالک کیفیت و امکان از سایه پرورد گاه وسعت بال اوست و عندلیبی که رنگ و بوی بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او وقت هم ناز مقاصدش اراده حقیقی

غزل

سر بی‌نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان

چیست انسان حرف شوقی فارغ از نطق و بیان
جلوهٔ نیرنگی در پردهٔ حیرت عیان

یک نفس پروانهٔ آهنگش ز هستی تا عدم
یک قدم جولان عمرش بی‌نشان با نشان

شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص
غیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان

زین صدا اتمثال بال افشان و عالم زیر و بم
زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان

نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی
چون سخن جز معنی مخفش نیابی در میان

آب شد اندیشه زین افسوس نیرنگی بپرس
سوخت بینایی ازین افسانهٔ حیرت مخوان

از جلال خاک طوفان سخن [illegible]
نیست جز اعجاز سر تا سر پر دار و فغان

نکته بر نفس رحمانی که باصطلاح اهل تحقیق نشاء سماست الهی کلاتش نامیده است و مصدر حقائق موجودات کلی و جزئی استعین گردانیده فی الحقیقت حقیقت سخنی ست در غیب و ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست و ابرو لایزال در مرتبه باعتبار خاص شوخیهای تعینش سائر عالم غیبش بمنزله جزو نارست بانور هویت مطلق پیوسته که مدرکه را در استفهام آن کیفیت محض توهم کردن ست و از ارواح یعنی جزو هوائیش معنی بسیط با جاذبه لمتقل آوردن و در مثال بحکم جزو مائی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن و در اشباح به غلبه جزو ترابی نقوش کماهیتش محسوس دیدن تلاش تشخص ظهورش در هر مقام بیکه قدم شوق سی باید تقدر تفهیم مراتب خود را باهمی دامی ستایید چه ارواح و چه

اجسام چه عناصر چه اجرام ربانی
در آینهٔ جماد موج رنگ ست

آن نغمهٔ بی‌نشانی پردهٔ راز
در طبع نبات بو بحیوان آواز

کانسان ز نوای اوست تصحیح نواز
آتش در طبیعت جماد برق

آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی‌شبهه در بیت صدا در طینت حیوان نمود مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق سمای سخن ست اما نامفتوح و انسان عبارت آن در کمال وضوح هرگاه تامل انسان که گریبان اسرار موالید و عناصر ست و زانوی خیال باطن و ظاهر بتحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب جمیع درجتش از انفاس موهومه خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی دل باد ظهور اسماست و در فضای ارادهٔ تکلم به بساطت نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان سیل تراوش

می‌نماید کیفیت نشاء اش حاصل ست و چون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم احساسش منزل

مثنوی

حقیقت که آن نور معنی نفست
که آخر در انسان نمودار شد
در اینجا معانی چه و گو صور
خفا منزل هیچ اظهار نیست
نفس اصل تمثال خود خیز
عیان در خفا سے دوام خودی

به هر رنگ آفاق حرفست و بس
چو بی پرده شد حرف پیر است
در انسان نمودار گردید نفس
خیالیست از خود برآورده سر
ز بادی دلیست عرض پیام
ازین بیش جیب توهم بدر
فتادست در رشته وهم و پیچ

نفس در عبارات حرفست و بس
چه مقدار بیتاب اظهار شد
بتحقیق خود نیست جز پیچ نفس
فریب ست یکسر نمودار نیست
توهم چون نفس ز نفس میخرام
بهر جا تجلی پیام خودی
چو همواره شد ظرف و مظروف پیچ

فصل در چاره‌جوئی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود سودای
پنهانی و سوداهای الیست [illegible] باهمه زیانکاری نقد انفاس در جیب هر سودا الهی متمکن ست
و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله بتعمیر رواج نرسد تا قیمت دل بنقصان شکست نخورد
نگاهی دکان تحیر نه چیند تا قماش جمعیت مژگان برهم نخورد و بگردش نرسید هر سانحه سے مقدمه
ظهور کیفیتی ست و بانقلاب نوشیدن هر وضعی تمهید وقوع غایتی

غزل

هر دل از ناله بهار اثری می‌خواهد
نیست پوشیده که از خود سفری می‌خواهد
اضطراب پر و بال آئینه پرواز تست
هر کجا دل طپش آرد خبری می‌خواهد

ریشه بیتابی هر تخم بری میخواهد
قطره هر گاه کشد سر بهوای نیسان
باز گردیدن مژگان نظری می‌خواهد
برق هر جلوه تقاضای نازدگرست

هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ درد
شوق جمعیت فتح گهری می‌خواهد
هر کجا چشم پر و قطره و بیداری هست
عرض خورشید غبار نظری میخواهد

هر چند در ساحت عرصه لیست غبار انگیزی تفتیش مطالب و مقاصد امریست محال و در چشمه هر رنگی هوا جستن
ایجادی هیچ آب نقوش وهم و خیال زیرا که نشاء امتیاز این تمثالها بی اعتباری کثافت
جوهر بهای آئینه خبر نیست بهتر یه نسبتهای بساطت جهان رنگی اما تجربه حقیقت آگاهان عالم
بی خواست رسیده و به امتحان معنی شناسان نسخه تحقیق اینقدر مفهوم گردیده که هرجا
بی تمیز ادعا شورشی در باطن شخص غلبه نماید یا سببی تامل وجدان اهتزازی از طبیعت بال
گشاید دلیل استقبال صورت غیبی ست که درین صورت شاهد خلوت که راز متوجه آرایش
انجمن نموداست و مایل ابواب مکاشفات بروی قابل اسرار گشودن و این قوتیست از
جذبات قدرت حقیقی که بر بعضی طبایع پرتوی انداخته و مراتب تفتیش دا این [illegible] از

زنگار توهم می‌پردازد اعتبارات تخیل فقر و غنا که جولان ارادهٔ خلق از حلقهٔ احاطه اش بیرون نیست درین مرتبه نامنظور است و گل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادر اتفاقات ظهور

رباعی

نی لفظ فنا نه استعارات بقا
آن معنی شوق کز ادا بیرون است
این مصرع حیرت چه قدر موزون است
بی‌ساخته خاص نسخهٔ بیچون است
ورنه معمای ما بلقی آرزو

سبقان مکتب هستی خبرنامهٔ این دو کیفیت نشگافته اند و معنی مستی و مخموری منسوبان پیمانه تعین از خط این دو ساغر بیرون نیافته باید دانست که توجه خواطر بالفت فقر از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی‌آرد و تعلق ضمائر بمحبت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیر واز غیر دوش خشونت سر بلند دارد اما بی توهم لطافت و کثافت تشخص حقیقت را در هر صنعت جز پاس ناموس ظهور منظور نیست از آثار حب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش است و از اوضاع رغبت فقر عیاں وصول منزل راحت خویش

غزل

حقیقت هر کجا آهست آزادیست منظورش
بهر جا داغ می‌جوشد سراغی کرده مسرورش
نظر بر خویش وا کردست اگر بنند پیدایش
بجیب خود فرو رفته است اگر یابد مستورش
غرور عجز اینجا بی‌نیاز غیر می‌باشد
سلیمانی نمی‌جوید مگر از جمعیت مورش
نگه شوق حبابان بینش تغافل ذوق استغنیش
ادب مینای تمکینش جنون پیمانهٔ شورش
خیالی را که می‌سنجی حضورش دارد ایمائی
سرابی را که می‌بینی سیاهی میکند نورش
از اینجا سنج که هر کس بباطن عشقی نورزید

مبتلای تعلق ظاهر گردید و هر که از مشاهدهٔ عین گسیخت رنگ التفات غیرش باید ریخت غیر و سوی امتیاز تعینا لست یعنی توجه اسما و صفات و عین نفی از تجلیات در شهود بی تعینی ذات با همه حال تا غلبهٔ تیرهٔ آئینهٔ طبیعت نزداید چشم بر نور حقیقت نتوان کشود و تا هجوم تقدس صیقلی ادراک نپرداز زنگار نسبت مجاز نمیتوان زد دو

رباعی

حیران خودی آئینه دارت اینست
اسباب بهانه ایست کو غیر چه عین
یکتایی حقیقی و شمارت اثنیست
میاید عشق باخت کارت اینست

در بدایت احوال مدتها چون نفس بال حسرت و جو می‌افشاندم و نمیدانستم چه می‌جویم و چه کیفیت نبض هستی پیش آهنگی قافلهٔ طپش داشتم و معنی فهمیدم نه که مقصد می‌پویم شعلهٔ از طبیعت جوش سپند و که شرار دودش از عالم اسباب متصور نبود و خروشی از پردهٔ می‌تراوید که زیر و بمش بر اکثر اعراض راست نمی‌کشید

قطعه

بال گرم طپش و مقصد پرواز نهان

آه مجنون روش اهل تنگ وتار بنهان + نالهٔ فریادی و آثار تظلم معدوم + اشک بی پرده
و بی پردگی راز نهان + مدعای طپش و بیخودی و گریه و سوز + همه چون صورت انجام
در آغاز نهان + و پس از عمری چشم تماشای شهود این جلوه ام کشودند و در تأمل بر روی
معنیم باز نمودند که آئینهٔ حقیقتم چشمهٔ ایست از اسرار عالم لطافت و آب و گل طینتم جوهری
منزه از اعراض کدورت و کثافت تخیل هستی عنقای بدام نفسم کشیده و توهم بال و پر
قفسی برای خود تراشیده پرواز نشاء ام آنسوی دماغ امید و بیم است و جولان معنیم
خارج الفاظ تحقیر و تعظیم چه مدعا بال کشایم تا کوشش دامنی بر جمعیت حال تو اند افشاند و کدام
آرزو دمیل نمایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهم ساند اگر با کدورت بساخته ام طلب صفا برای
چیست و اگر با ظلمت پرداخته ام سودای نور تو هم کیست بارے پیش از انکه نفس سوزی
تردد آتش بنای آسایش کرد و خاکستر شعلهٔ اوهام آئینه پرداز تسلی گردید که یافته هایی
مراد امکانی نیکی از عالم تحصیل حاصل اند و نایافتنی که تا قلم از قبیل امنا نهای باطل **مثنوی**

کجا نقد و جنسیکه باید شمرد
بتشویش دود دماغ خیال

کدام آرزو تا توان رنج برد
همان نیستی اعتبارم بس است

نمی ارزد این مایه انفعال
دو روزی نفس بشمارم بس است

بسیار باعثهای تعلق اسباب چندی لباس امان معدوم پرداخت تا فضولی اندیشه وجود مایه خجالت
نشود و عدم و جدان مطالب قرعهٔ جبر و اختیار می نگیداخت تا غرور امتیاز طرف آفت نگردد
در حالتیکه از جبهه بر تسلیم سپر انداخته بودم و با من آباد الفت گریبان در ساخته معلم اسرار
ربوبیت گاهی به تعلیم سر خط نازم می نواخت و گاهی به تنبیه آداب نیازم سبگدار خت تا از گل
کردن حقیقت بود کرداران نشاء تمیز سیاهی صورت و معنیم سنگ گردید و نیاز ظهور کیفیتی که تأمل

فرق ظاهری و باطنی می اندیشید **غزل** | یاد ایامی که سازِ اعتبارے داشتم
همچو شمع کشته از خود دود اعتبارے داشتم | طرح اثباتی نه زکرد نفی خودمی ریختم
یاد رنگ رفته میکردم بهارے داشتم | ناله می بالید و هم فال شکوهی میزدم
حیرتی پیچیدم و عرض وقارے داشتم | کرده بود اندیشه از اندیشه هستی کنار
در کنار دل محیط بیکنارے داشتم | اعتبارات من و ما در نفس می سوختم
مرده بود اوهام و من شمع مزارے داشتم | جز من و سواس جرأت بود نظارگاه برق
میزدم در خویش آتش تا شرارے داشتم | کاروان وحشتم وحدت متاع ناز بود

بایدت زبان خلق موسوم شدن — پس از اقتضای زبان گفت و گو خوان

با حضرتی گسترده بودند و طعامی در میان آورده کفه آن شور پرده حقیقت از عالم غیب در رسید و به تبسم صبح در رود نمک مائده حضور گردید فیض آبیاری تواضعش از نهال هر یکی نخل تسلیم آداب رویانید و اقبال نثار تعظیمش قعده زمینگیری را به قیام منصب آسمانی رسانید قطعه

سبزه‌ها را باید از مژگان بساط آراستن — هر کجا عشرت خرام آید نسیم نوبهار
تا گر سایه‌ی باشد ز خود برخاستن — لمعهٔ خورشید اگر تعظیم فرمائی کند

نگاه توجه گرمی سند دل این افسرده بر فرشگاه هستی فرمود که چون طعام پیشکش کشیدند زله بر انتظار خوان شفقت ترا به قسمت اشاره همکاسگی مشرف نمود لقمهٔ چند تناول نه فرموده با ذوقی تمام از مجلس برخاست و دست بر دست این بیدست و پا گذاشته قدم معاودت آراست همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تا به فضا سکه غبارش به تبین نزول آفتاب آن غیرت صندل به جبین صبح می مالید و ز بینش بفیض ورود آن آیه رحمت با قمری فرق افلاک می تازید رسیدیم و مقابل هم آرمیدیم با آنکه سکوت آرایش بزم حضور پرداخت و خموشی صفحهٔ حیرت آئینه می نگاشت ساقی کیفیت حضور تا نگاهی به دور توجه تمام رو به فرق صد خمستان نثار شیشه می شکست و شاهد بی نقاب التفات تا مژه گشاده آرد هزار آغوش بهار رنگ می بست غزل

حق خامشست با تو صد رنگ گفتگوست — شوق آرمیده است و فلک تا ز جستجوست
موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز — گر دارسی اشارهٔ تحقیق مو به موست
هر گه نظر خطاب کند حرف خامشیست — هر جا بهار ساز شود نغمه رنگ و بوست
عشق است و جنگ و غلغل این جنگ بی صداست — دل شیشه است و قلقل این شیشه بی گلوست
کثرت حجاب جلوهٔ وحدت نمی شود — مژگان به هر چه باز کنی دیده روبروست

هنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن محو حقیقت هم بودیم و تمثال مو بموی یکدیگر در آئینه عدم می نمودیم نه اندیشه را در فضای تخیل مجال شوخی پرافشانی و نه نفس را در معرض تقریر جرات انداز روانی ناگاه بنیادی اسرار نوازیش به قهقهه جنبیده همان بیت که در اوایل از عالم غیبم رسیده بود از زبانش تراوید بمجرد شنیدن سراپایم به لرزه در افتاد و ضبط طاقتم عنان از دست داد و در تاریکی شب از وحشت چاره نداشتم فریاد برآوردم که این بیت

از کیست باز ساغر قهقهی سر می‌نمود و فرمود از ماست شبهه چیست بعد از آن پایها را دراز کرده گفت اینجا کشاد چشم غیر از حیرت چیزی ندارد باید خوابید و بیداری بی خبر تشویش بار نمی‌آرد پا دراز کشید

قطعه

شور تعمیر هوس گرد و ما غنچه بسته نیست | گوشه امنی بغیر از چشم بر هم بسته نیست
عافیت خواهی برفع جراحت نظاره کوش | بوی راحت نیست تا مژگان بهم پیوسته نیست

فقیر همچنان خشک بر جا مانده بود و دست به اسباب شعور افشانده از غلبهٔ واهمه اگر میانی شکستن قفس می‌نگریدم زهرهٔ پرواز بال ریخته بود و از هجوم هراس اگر رشته‌های نفس حیرت ناله می‌کردم کمند جرات از هم گسیخته تا آخرهای شب مضراب بی‌ساز اضطرابم آهنگ بیخودی می‌کشید و بیتابی نبض و چشم بسلسلهٔ رگ خواب انجامید

رباعی

شوخی که به نیرنگ نیم افسون کرد | آمد بزبان و حیرتم افزون کرد
حرفی که به پردهٔ خیالم بشگفت | بر روی آورده از خودم بیرون کرد

در طلوع صبح که آئینه ادراک اعیان از زنگار بی‌تمیزی پرداخته شد و در پلکهای مژگان بر روی حیرت کده تطلوع باز ساخته شد از دست ربقه ساغر تحیر هر چند چشم بهم مالیده از آن تماشاگاهی اثری در میان ندید و چندانکه تردد جستجو پرواز بسمل سرگردان گشته تحقیق از هیچ جا بسر نیامد رو بدو خاک سواد دهلی بغربال دیده بیختم و از آن گوهر گم کرده بگرد شهر اسرار نیافتم بیختم بی‌اختیاری شوق اکثری بطواف آن مقام می‌کشید اما غیر از آن سعی ضلال محسوس تصور نمیکرد دید

رباعی

آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست | گر گویم خضر بود ترک ادب است
دانگه چونگه زپیش چشم برخاست | آنجا که حق است خضر والیاس کجاست

ناچار خیال وحشت مآل طرح بساط جنون انداخت و هوش بیخودی آغوش خانه از اسباب شعور پرداخت

نظم

رفتم از خود عشق سرکش ماند و بس + سوختم چندانکه آتش ماند و بس + از تماشاخانهٔ نیرنگ هوش + طاق نسیانی منقش ماند و بس + نقد کلمعه وقوع آن کیفیت ظلمت هزار رنگ شبهات از آئینه تقیم فرود و شکوک یک عالم اوهام از صفحهٔ اندیشه‌ام پاک نمود حکم بیخودی چون اشک سر از پای نشناختم و چون ناله از کمند تشویش بیرون می‌تاختم چون اشک از غربانیم عیاری نبود

وفق چون ناله از برفشانیم غباری | محمل گردی نداشت لیلی دیدم

رباعی

از بس سرمه که خوش کشید در دیدهٔ من | عالم همه یک شوق تجلی دیدم
هر جا لفظی و دیده معنی دیدم

نکته در مرض خانهٔ عبرت زندگی که تحریک هر نفس مقدمهٔ نگهبان بیماری ست و جنبش هر ذره تکلیف یک عالم دشواری قانون طبیعت هر کس مضراب خارج آهنگی مواد توجه ساز الم ست و ساز طبیعت هر یک بمخالف زخمگی عوارض تظلم نوای شنیدنی **قطعه**

هستی از تار نفس جمله تپش سرمایه باد	چه خیال ست که آسوده تماشایش باید
بسکه سر تا سر این بادیه خارستان ست	دامنی نیست که بی گره خراشش باید

فقیر بیدل را بحکم لا وجع الا وجع العین هر گاه درد چشمی عارض گردیده چون دریچه شد آئینه بلنگ استعداد کشیده و چون عقدهٔ طبیعت گوهر از امید کشایش بریده در مدت این مرض شور مژگان گشودن هر چند بر روی دل باب بخیه هاست زخم از هم گسیختن ست و اندیشهٔ روشنی اگر همه نور بینش وانماید برق بر سیاهی دیده ریختن را ماند **بیت**

از بس دیدم کشیدن درد چشم	خون میکنم شنیدن درد چشم	دردی دگر از نظر نهان میباشد

در پردهٔ چشم ست دیدن درد چشم

بعد از دو سال واقعهٔ آن ملاقات که هنوز شعلهٔ آشوب طبیعت به خاکستر اطمینان نه پیوسته بود و گرد سودای بی سر و پای دامنی به آسودگی نشکسته سوز محبت انوری گردباد را از حلقه بگوشان ندامت سرگشتگی میخواهد و هوای کوه پیمایی ناله را سر بر خط دود داغ می نشاند هم قضای مشهور پانی هر انداز جنون نازی بود و هم غبار ویرانه پامال اشتغال وحشت طرازی **نظم**

بسکه دیدار رفتن متاع ذوق بود	هر چه میدیدم غبار کاروان شوق بود
سر به دوش داغ سودا پا به دوش آبله	پرفشانان جنون را خط تحسین و خوق بود
بسکه آزاد می بردم و هم افشاند و بال	وحشتم چون ناله کمتر قمری طوق بود

رفته رفته همعنانان قافلهٔ اختیاری را از سواد وادی بها راین میکشیدم فصل تابستانی بود و سر کمال درجه حرارت که اگر وحشی در آن ساعت شوخی آهنگ عبور داشت چون دود قدم بر جادهٔ شعله میگذاشت و اگر طایری دامن جهد بعزم پروازی شکست آشیان در بال همت بسته می نشست سموم تنور گداز هوا آتشی بود از دامن صحرا بلند گردیده و تفتگی رنگ روان کاروانیها چمن جوش دور سر کشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دماغم انگیخت که تا تماشا مژگان فراهم نمایم آتش در بنای خانهٔ چشم ریخت سواد و بیاض دیده با اوراق لالهٔ بیداغ مقابل افتاد و از لطف باد دو چراغ کشته داد تو امی داد **رباعی**

نومیدیم از بسکه بسامان کوشید | از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید | این گرد جهان در نظرم گرد سیاه
چندانکه مرا تیز بمژگان جوشید

پاس طبیعت تجربه اندیشش دلیل یقین گردید که غبار این آشوب
بسهولیت فرو نخواهد نشست و هجوم این فتنه بآسانی باز رحمت نخواهد بست اگر کنج ویرانه
بسر آید چون نگاه در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایهٔ
مژگان توان غنود تلاش سخت جانی بهزار جهد آتشی میسوخت و شمع راهی می افروخت
تا بچار سوی بلدهٔ متهرا رسید بازاری یافت شجنتش خبر بوی شفقت گشاده و
غیر جنس مروت از هر قماشش مهیا و آماده کار متاع ناشناسائی هرچند سراسر آن
دکانها می شتافت گوشهٔ چشمی مجال خود بازنمی یافت و هر قدر گرد توجه دلها گردید
بعلت ناآشنائی نفس داری امکان گنجایش نمیدید **غزل** حضور وحدتم خود در دل
محرم نمی گنجم * می بینائی تحقیقم بظرف کم نمی گنجم * چه سامان داشت یارب دستگاه
بیسر و پائی * که من در ملک دل همچون نفس یکدم نمی گنجم * باین وحشت که دارد گردش
جنون من * بهشتم گر شود آئینه چون آدم نمی گنجم * گهی صد آسمان در چشم موری می گنجم
چو لالان * گهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم * گهی زان رنگ می کاهم که سر در فرقهٔ قدم
نمی زان شوق می بالم که در خود هم نمی گنجم * چو گوهر وقت طبعم برون افکنده زین دریا
نخود گنجیده ام چندانکه در عالم نمی گنجم * القصه از غرقه فرو گریبانی که جیب آدمیت شیرازه
مدار التش از دست برد تهمت چاک رشته بود و دامن فتوت از پنجه کار سیر فرصتش
بالقیام بی خراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در مردمک تشویش
غیر خودش نمی گنجید و تا از خود بپهلو تهی نه نماید جای دیگر خیالی نمی دید بحکم رافت لب
تغافل در نور دید و بهمواری رشته در چشم سوزنی جایم بخشید چشم بسته سیر عالم صنعش آ
داشتم و بنقش در دیده نالها در پردهٔ خیال میکاشتم قطره بر داشتنم با گوهر هم سنگ
بود و زبان بحرف آراستن تا قدرت رعد هم آهنگ اندیشه درین تخیل می گذشت
که مبادا التماس گرانی جایم سوزن در پهلوی اخلاقش بشکند و چون رشتهٔ گسیختن از
پیراهن جمعیتم بر افگند **قطعه** بیک دو روزه سر و برگ زندگی مپسند * که بهر خلق پیچ
سود و خود زیان باشی * اگر غبار شوی محو دامن خود باش * چنان مباش که تشویش
دیگران باشی * نفس بدوز و مسکروح زندگانی کن * مبادا بر دل آشفته گران باشی

ساعتی بسر نیامده شخصی بیش وکان آمد و بایستاد در خور آیین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستنی باشد مرا بامر برخاستن سرافراز فرمایند و این مقام را بآرایش سعادت ممتاز نمایند. جواب دادم که این ورد مسند از دوستان ست ذوق دریافتی داریم تا یک دو نفس به پرسش احوال بر آریم. نفیر سه آواز آشنا مضراب اضطراب دل گردید و بسمل الفت کمین نگاه از بال مژگان سر پیچید دیدم شاه کابلی ست با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و بجلوهٔ هزار بهار بی ترشح مایل بر جای رفوگر نشسته و نظر التفات از شش جهت بر روی حالم شکسته بحیرت چشم گشودن سراپایم چون چشم بساط تحیر آراست و سر موهم به تسلیم حضور چون مژه از جا برخاست

غزل

پریروی که شب بر سنگ زد پیمانهٔ هوشم
کنون باز آمد و از بیخودی پر کرد آغوشم
شکر خوبی که می نالیدم از درد تمنایش
نشد تا پیکر من سرمه بی پیچد بجا هوشم
نمی دانم چه ساغر داشت فیض بیخودی بیدل
که خورشید خیالش برد همچون سایه بر دوشم

پیش ازان که تمهید آداب جبهه بعرض سجود آراید و آهنگ تسلیم لب بسلام نیاز گشاید تا کید ... سود ساعتی بخواب ناشسته ایم عالم بیخودی هم عین شعور ست و صحبت خواب نیز آینهٔ حضور

نظم

ای شعورت دامگاه اضطراب
نیست غیر از غفلت قرب شعور
ای پناه باطن از ظاهر گریز
کر تلبش همیت سیاز دو رای
تا هوس آینه دار هوش شد
پای تا سر بیدل آسوده

تا ز خود غائب شوی تحقیق خواب
خواب فرقی را بجمع آورد و بست
خاک بینا بی تفرق هوش نیز
خاک مژگانی بهم پیوسته است
دل پریشان گشت چشم و گوش شد
غفلتم افسون آرام ست و بس

آنکه داری زحمت نزدیک و دور
ظاهر خود محو باطن کردن ست
چشم بازست آسمان بی مدار
کانفقد نفس تسلی بسته است
بی تکلف چشم اگر نگشوده
آگهی اندیشهٔ خام ست و بس

خطاب بقدرت نقاب زبان جرأت را لجام ضبط خواباند و لمعهٔ انوار اجلال اوراق مژگان بر هم گرداند همان ساعت در پهلو گردانیده بود و جای خواب در چشم خالی دیده پس از زمانیکه اقتضای نثار بیداری ساز جنبش نگاه گرد و مخموری مژگان سر از جیب خمیازه بدر آورد دولت مشاهدهٔ خواب بی بود از نظر جسته و بهار حضور رنگی دامن پرواز شکسته هر چند اثری از و در چشم محسوس تامل نمی نمود اما هر طرف چشم می کشودم در دل طوفان قیامت انگیخته بود

نثار سودا تازگی دوبالا گردید و شعلهٔ جنون مکرر بدماغ پیچید **نظم**

آن طبیب افسون نیرنگی نمایان کرد و رفت
درد چشمم را علاج از چشم حیران کرد و رفت

نوبهار جلوه گر شد که طپیدنهای دل
سو بسویم آشیان عندلیبان کرد و رفت

حیرتی حسن که احرام خیالش بسته ام
عالمی را چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت

چون سحر از کسوت مستوری رازم میرسی
داشتم چینی که ذوق چاک دامان کرد و رفت

محملی لیلی گذشت و میدود مجنون هنوز
یاد آن گردی که عالم را بیابان کرد و رفت

واقعه بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکدهٔ دل بتکرار رسیده بود و دود انگیزی خرمن هوش بشعله کشیده تازیانهٔ اضطراب بتسکین داغی نرسانید دو سال دیگر گذشت و تا موسم وحشت باعتدال تسلی گراید فصلها منقضی گشت هنگامی که بال افشانی بیخودیها بقبیلهٔ آباد اقامت آرمید هجوم آشنایان بیگانه مشرب پیش از آشوب سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن اکواب حواس در عالم هیجا نمای هیچ تدبیر صورت نه بست و نرد جمعیت را در بساط بیرنگی به هیچ منصوبه نقش مراد نشست

رباعی

در عالم اعتبار شاه و درویش
دارند حصار احتیاطی کم و بیش
پی تدبیر نقصان آفت شدن ست
دیوانه گر به سنگ نزد سر خویش

و طبیب دار الشفای تامل در رفع مواد کلفت نسخه بترتیب رسانید یعنی بعد از تسکین آن صداع قبول سرگرمیهای تامل اندیشه اینجا علاج در نیشتر و افزودن لهو و سیر ... اختیار داغ فرسودن خلاصهٔ طبیعت بشری ست که از آتش بآب گریزد و از آب با آتش آویزد **قطعه**

اخلاق هم از مشرب دیوانه برون نیست
همصحبتی خلق کم از شور جنون نیست

مستوری راز نیست جز کسوتی ما
اینجاست که بی پرده دل سوخته خون نیست

تا وحشتی آسوده دل رام تو گردد
هشدار که جز خاک شدن هیچ فسون نیست

آخر الامر صورت ارادت حق بآئینهٔ ظهور پیوست و نقش پردهٔ غیب بر لوح بی نقابی شهود نشست معنی تجرد بعبارت تعلق تحریر یافت و نشاء مطلق رمز خمار تقید شگافت
واقعه شبی که عقدهٔ ترویج گوهر آرائی رشتهٔ اتفاق سیگر دید در عالم معامله بکاشفهٔ طبع متحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی ست خاطر از وسوسهٔ انتظار توالد و تناسل باید پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سرسبزی مزرع خیالیست در فکر تحصیل حاصل نگذارد

بخواهی باخت به حکم انشا و دیوان عبودیت جبین سجده نگین غیر از اقبال نقش صناعی خطی دیگر نه توانست خواند و به تعلیم مدرس یاس و امید ورق تسلیمی که داشت برنگرداند **نظم**

مجبور عشق را به هوس ها چه نسبت ست ... تسلیم جوست دل به تمنا چه نسبت ست
جز عجز نیست آئنه دار حباب و موج ... ما را به کبر بی‌نیازی دریا چه نسبت ست
منسوب اعتبار بهارست رنگ و بو ... خاک عدم سرشتهٔ ما را چه نسبت ست

دران حالت که سکیه اهل معاش بالزام آن ناگزیر اند مناسب حال تحیر مآل خود نمید یا چار تتبع سنت آبا رگزیده و طریقهٔ سپاه گری تا طبیعت بهیچ خود پسند از آفات تعین ورع چندی در سایه تیغ امان داشته باشد و رحم عزور تقوی قسم واری این وضع دامن ناموس بی تعینی بخراشد سیاست معبد در یکه سر وقت شمشیر نمودن آثار سجده گذار لیست و باچکیدن نهای خون کمر جهد بستن آئین سبحه شماری آیا کدام امید جنس حیله تواند فروخت و سالوس سبحه مدعا کیسهٔ فروخت تواند دوخت تلاش همت درین مقام بیشتر نفی تعلق وجودست وسعی فطرت از سنگ دریغ نداشتن شیشه اوهام قیود شجاعت زمزمه الیست از آهنگهای این پرده و شهادت رنگی از گریبان این بهار گل کرده اینجا عالمی چون چشم خوبان خون تقوی بخاک ریخته است و به فتوای معذوری تهمت وسواس دیت بر شیداردو جهانی چون مژگان بتان سر از جیب مستی بدر آورده و به حکم بی‌خودی ریش محتسب را شیم نمیشارد و بی‌تکلف نازک طبعان شیشه خانه خمول این خلوت صفا آئین انداز سنگ باران صدمات شهرت و بیداغان دارالصداع سلوک درین خلوت خمار شکن آرزوهای رحمت و جمعیت یعنی باهم تیغ و خنجر فرسودن و ناموس ترا است از شکنجه برون بودن **نظم**

با هر چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد ... برون تاز از در شهرت که شهرت بو خون دارد
سلامت پیشه را نبود به از دیوانگی رنگی ... جنون کن تا سیاهی شو سیاهی هم جنون دارد

الحاصل درین صورت هرچند وجه معاش لقب حرکت طبیعی مهیای سهولت بود خیال وارستگی تمثال مشاهده جمعیت اسباب آئینهٔ تفرقه می زدود و سر آهنگی کلاه بهمان بی تعینی که داشت بی اختیاری کشید و پیکر خاکساری بسر سودای

غزل

همان عریان تنی گریبان میدرید ... یادآیا میکه ملک بی‌کلاهی داشتم
وحدتی گل کرده بودم بادشاهی داشتم ... آرزویم صندلی پیشانی افلاک بود

کهکشانی در غبار رنگ کاسه داشتم | از تکلف با بهم اکنون بجیب خویش ساخت
پیش ازین دامان او خواهی نخواهی داشتم | از شگفتن انقلاب رنگ اسکام گداخت
ورنه من در غنچگی باغ الهی داشتم | غنچه را تا زهم سحر یک شره بر باد رفت
چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم | گاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر تعلقم و تعلق

التفات وهمی پیش نداشت گاهی می اندیشیدم که از مستغنیان سلسلهٔ اسبابم و اسباب ذخیره تقیدی نمی انباشت تا آنکه معنی این اسرار بگوش تفهیم کشیده شد و از مخمصهٔ توهم فقر و غنایم وارهانید یعنی ای تقیدشناس آثار عالم اطلاق طلب مقصد یکه وجدان آن مهیا نمی خواهد از همت دور است و از روی طلب یکه حصولش رنج کوشش نمی پسندد محروم تصور حقیقت نیست که ترا چارهٔ ترک آن هیچ وجه است نباید و غنا سامان اسباب مجاز که در گرد او پیش هزار رنگ جهد مهیا باید غنا را آرایش چمنی تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش خوابیده است و فقر آئینه که در حصول تمثال غنا چندین جهد سینه خراشیده فراهم آورده اشیا دماغ می خواهد و اگذاشتن و از دوش افگندن بار سهولت دارد نه برداشتن آنچه داشتی کم نکرده تا زحمت جستجو بایدت کشید و آنچه یافتی بود دور نرفته است تا در تفحصش باید دوید صاحب لباس پیوسته عریانی در بغل دارد و شخص عریان دامن کسوت بی سعی بدست نمی آرد پس فقر در جمیع احوال موجود است و غنا در اکثر مقام مفقود ساز هست کسب دشوار کوشیدن است نه سهوا سستی آسانی جوشیدن انجا وضع تحریک زبان استعارهٔ گفتگوست نه خاموشی و آرایش کشادن مژگان دلیل آگاهیست نه چشم پوشی و حال آنکه لنگه جمعیت اسباب بی تلاش نیست و حلاوت مائدهٔ قسمت بی سعی معاش بیرفشانی آن منت تردد کشی و در این تلخی الم سنجی مثنوی

ای تحیر لعبت بزم فنا
جمع اسبابت بی ترتیب فقر
عرض قدرت خارج اسباب نیست
پس غناها وصف باشد قدرت را
لیک سامان صفت چون رنگ برون
این همه تغیر ذات افشا کند

چند باشی مست وضع غنا
گر نیستی فقر باشد مدعا
شوخی طوفان برون آب نیست
فرصتی میخواهد ای بی صفت
سبزه روئی می نخواهد درنگ
خاک را یک عمر باید خورد خون

اعتبارات جهان عز و وقار
جامه‌ها بیرون عدم ناز و حیا
ذات منزه است بی ساز صفات
تا برآید ذات در رنگ صفت
او لصمد قدرت صفت پیدا کند
تا برنگ شاخ و برگ آید برون

شاخ و برگ آمده‌ام که خواهد شگفتن
تا شرارے را توانے شمع کرد
اینهمه غرض غناست پیش و پس
رفت اسباب غنا بر هم فزون
فقرت از سیر گریبان حاصلست
تیرگی در خانه باید نور شمع
در معیشت مایهٔ عیش تو بس
گر همه خوابست خصم راحت است
بعد ازین هم آنچه می آید به پیش
طوبی آن نخلیکه زین تقت نشست

نیست دشوارش بخاک آمیختن
شمع گر صد شعله پیدا تو افگن است
تا تغافل کرده فقرست و بس
خاصه اسبابیکه بی درد سرست
وین غنائی جمع آشنا مشکلست
بی تردد جمع اسباب معاش
آنقدر جهد یکه نتوان زو نفس
پیش ازین در خلقت کی جهد بود
همچنان آزاد باش از جهد خویش
کو غنا کو فقر ای غافل توئی

رشته‌ها با موم باید جمع کرد
چون خمش خواهی نفس هم دامن است
مدعا اینست کز هر وهم و ظن
اتفاق آورده باشد در برت
گر بآسانی شود اسباب جمع
خوشترست از کسب فقر با لاش
از تردد هر چه یابی کلفت است
کاین قدرها جهد کی اجزای وجود
هر چه بی جهد تو باشد مفت تست
مفت کم تا نیست اظهار دوئی

بارے تا معاینهٔ اطمینان نرسید که بیخ اسباب بیکشید طرح التفات هوش نینداختم و تا امکان شگفتگی ما نا شکامید که تردد از اشغال کیست بهیچ شغل نپرداختم **نظم بیدل**

در مخموری و مستی نزدم
بیرون عدم ساغر هستی نزدم
تا چون گره شبنم است ساوی نمود
خورشید صفت قدم به پستی نزدم

روزی همعنان موکب شوق سواره از بازار دهلی میگذشتم برق تازیهای بادپای تازی نژاد شعله وار قدم بر روی هوا میگذاشت و بشوخی جولان چون اشک از مژه بیرون تاخته قطره‌های جلوه ریزی داشت جمعی سار از دور میدید به چشم تماشایم دوخته بودند و چراغهای تحیر در مقابلم افروخته قدمی چند بیشتر دوانیدم استقبال همان کیفیت بمشاهده رسانیدم تا کل عنان گیر بهر فرد و بهاگردید تا دریابم که زیارت کده این قدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل کردن ست و نظرها این همه آئینه کردن اثر کدام جلوه بعرض آوردن شنیدم که یکی از راه تعجب میگفت یاران تماشا کنید که دیوانه عقب این سوار دویده می آید و با وصول گام فرس چه قسم قدم رقص میکشاید و وجد می‌نماید چون نظر بر قفا انداختم جمال خورشید تمثال شاه کابلی بود از شفق غیب بیرون تافته و ذره بیتاب را به نگاه هستی پناه دریافته بیخودانه خود را از اسپ بر زمین انداختم و سایه وار رخش جبینی بعرصه سجود تاختم پرتو مهر کرم سبقت فرمود و بالتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود **نظم** تا دو چار ناز گردان نرگس مستانم

شوق جوشی زد که می‌پنداشتم پیمانه ام * یار شد بی‌پرده دیگر تاب خودداری کراست * نوای
رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام * گوشهٔ دکانی دران میان حاصلی بود جنبش ابروی
بی‌نیازی اشارتی فرمود تا بی‌غبار موانع باهم نشستیم و بمطالعهٔ اسرار یکدیگر پیوستیم
نفسهای صبح حضور بی‌نفس کشیدن آئینهٔ خیالی میزدود و تموج محیط شهود بی‌چشم کشیدن
آغوش شوقی میکشود تا آنکه آئینهٔ آثار توجه طوطی حیرت مقال نفس را بامر گویایی
نواخت و نسیم بهار رافت عندلیب تأمل نوای ادب را گستاخی بیان مامور ساخت قطعه
عاشق اگر از حیرات خود یاد کند * مشکل که نفس هم ز خود ایجاد کند * بی‌عشق زبان ما بکام او بست
تا شعله بخاشاک چه ارشاد کند * گفتم احوال چگونه ام فرمود چنانکه بودنی ز همت یکه خودی
تبدل تشخص اطوارت تماشائی تجدید قدرت نمائیست و تغیر رنگ احوالت مشاهدهٔ بهار
بی‌انتهائی اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است و تلاطم موج محیط را از کنار بیرون
ریخته قطعه تو آن جنسی که باشد کیف و کم خود را نیابی * ز بس آئینه داری در عدم
خود را نیابی * اگر صد عمر پرواز تو صرف جستجو گردد * به بیداری اسرارت هم
خود را نمیابی * تقدس جوهر رمز کمالت کیست دریابی * ز بس از فهم بیرونی تو
هم خود را نیابی * معروض داشتم که تخم تجرد بر ریشهٔ تأمل تنیده است و بهار آزادی
بشاخ و برگ تعلق گردیده اما نسیم گلشن باین اثر مخبرست که نهال یکتائیم به آبیاری
نیرنگ علائق ثمر یکه عبارت از نتایج باشد نخواهد بست تا آن قدر بار خاطر تواند گردید عقده
بی‌تعینیم به باغبانی اوهام اسباب شگوفهٔ دورنگی نخواهد آورد تا آن همه تشویش دلبستگی
توان کشید فرمود همچنان است که واگذاشته ما افرادیم لیکن لم یکن له کفواً احد شنودی
تا نشئهٔ تخلیصیم بر نم تقیید * فارغ ز خیال صافی و درد تقلید * بوی ز بهار رنگ بردیم بس است
آ زین بیش نمیتوان باعیان جوشید * لطیفهٔ سلطانیم تا ملکهٔ حقیقت خود را عالم کشف
نابسیده و بهار بی‌رنگیم از قصور کیفیات خود شاخ و برگی بهم تراشیده نه اندیشهٔ
کثافت غبار آئینهٔ لطافت است و نه تخیل شاخ و برگ حجاب بهارستان نزاهت بارا
در نیم گام نفس وجود تا عدم بی‌سیر ست و بیک حرکت قره غیب تا شهود تابع نظر تا چشم
گشوده ایم نقطها گل کرده است و تا مژه بسته ایم معنیهای بی‌پرده نقشی در دل
گره بسته ایم گنج گوهر معانی نقد کیسهٔ تخیل و نیستی در غنچه وز دیده ایم بهار رنگ عبارت آ

صورت آئینه تأمل جمال قدرت ایم آرایش حیرات افشار سیده و نشار شوقیم مقیم ساغر دماغ
گردیده خیالیم در معرض تصویر نکات شعرایت نموده و نگاهی با امتیاز گل صور نقاب تحقیق
گشوده اینجا لطیفت نازک لطیفست در اسط چشم هر گوش سهانه و تنزیه آئینه تنزیه است
گفتگوسے جسم جوارح اعضا نفس جزئی مجمل انچه گیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود
مقید طوفان طراز شهرت ماوسن و نگاه بسته وکشاده دریچه غیب عینک پرداز مطالعه خلوت

در انجمن رباعی	با سرچ نسیم و غیب مستور و	یعنی عدم مبهم سحر بی دار نمود
چو آب وهوا عالمی زنده بما	چون جنبش بوکه بار غلطی از ما سو عیب	انسانی عالم خوابیم صفحه دلی

مطالعه کرده ایم و آنچه اشیا سیده ایم سطر نگاهی بتحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم ست
در علوم او ادراکات معانی نامفهوم وسوسه از خود تراشیدن هم صنعتی ست و اوهام بر خود بستن
نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب با غیریت ست نه اظهار غیبیت هر قدر توانی
در لباس کوش و تا ممکن ست خود را در خود پوشیده باش **رباعی** با شوخی لباس نهان نهان باش
در عالم شهود و زمرهان غیب باش ؛ تا ز حقیقت نیاز مجاز ما ؛ یک جیب شوق موی و
در دو غیب باش ؛ هنگامه خیال دلی گرم کرده ایم ؛ مائیم و عرض آئینه گو جلوه غیب باش
با همه بے تعینی غیر عبارت تعین ماست یعنی حصول توهم بیدایی وعین اصطلاح بی صفتی
یعنی تغافل ادعای خودنمایی صفت بی ذات معدوم ست تا سطے باید فهمید و ذات
بی صفت موهوم جز بی نقاب نتوان شد و هر جا موسوم صفات نیستیم ذاتیم و اگر همه ذات
با سم آمده ایم صفاتیم **نقل** گر حسن تو بی نشان نه آفاقستی ؛ قدم و حدوث تجلی
نه شکستی و نه سالستی ؛ هستیست حقیقت بے خزان و وحشت طرب جاودان ؛ اے بیخود
نه همی کمان که تو عشرتی ؛ و نه است ؛ هر عالم فروغ تو در نظر بین بهار تو جلوه گر
چمن سحاب و گل سحر همه جا ظهور آراستی ؛ چو ز خود و بخود نظری کنی روی از خود و دگری
کنی ؛ تو دگر چنین نظری کنی که بکوئیت چه علاستی ؛ به بیان کمال شرفی بگل
شگوفه طرفی ؛ به خیال حشر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی ؛ در ضمن مطالعه اسرار
حیرتی غبار نگاهم گردیده و بیخودی به دماغ شعورم پیچیده تا مائل هوش باگاهی
گمارد و لمعه بهم رسانیده چون اندک نظر رسیده بود و صاف آئینه تحقیق زنگار تحیر رسیده
شاید پیچیانه تنزه بار نقاب جلوه تنزه شگافت و نواے قانون تقدس بهان پرده

تقدس شتافت **غزل** دلدار رفت و بیخودیم در کنار ماند * تمثال حسرت و آینه
حیرت شکار ماند * زان دامنی که بر من بیدست و پا فشاند * در عرصهٔ خیال رمی از غبار ماند *
مژگان سبز در صرفهٔ آغوشی از وصال * آخر نصیب دیده همان انتظار ماند * چون صبح تا
نفس زده ام سینه می درم * فرصت چه جام وحشت کز این خمار ماند * اکنون سراغ جلوهٔ
او حیرت من است * زان شعله رسیده همین داغدار ماند * امروز نسبت سال ست است
خیال آن ساغرم و از خمار کلفتهای هستی بیخبر مأموریت ذوقم هر چه فرماید و مجبور
ساقی شوقم هر چه پیماید گاهی در کسوت عبارت معنی بجلوه می آیم و گاهی بکیفیت
معنی نقاب عبارت می کشایم گردش بتسلسل کشیده است و پرواز خیالی بر طپیدن
تنیده تا آن پرکار تسلسل کی بمرکز بر آید و این پرواز خیال چه وقت آشیانی نماید **نظم**

چکیدنهای اشکم با شکست شیشهٔ رنگم * نفس دزدیده می نالم نمیدانم چه آهنگم
بهیچم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من * باین تاب آبلهٔ دل چون نفس عمریست می لنگم

فصل اوقات سعادت آیاتی که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور الله مرقده
نگاه تحیر چراغ معنی یقین می افروخت و نفس بیهوش ذخیرهٔ صبح صداقت می اندوخت
دیده تا دل یک جنبش آئینه بساط تماشا چیده بود و غیب تا شهود یک نگاه سامان خوابیده
نه بیداریم سعی حضور بیدارش درس تسلی میخواند و بیخوابیم سعی اندیشه تصویرش نشانهٔ تسکین
میرسانید بیداری همان پرورش صدا انجمن تجلی آئینه بگیرنده داشت و خواب همچنان
نگار چمن بهار در آغوش مژگان دزدیدن **غزل** شب که سودای خیال یار در دل جوش
داشت * چشم واکردن زمین تا آسمان آغوش داشت * شب شبستان کیفیت رنگ تحیر بود و پیش
هر طرف میرفتم از خود جلوه ام بر دوش داشت * او خرامان بود اگر اشک از نظر میشد روان
او سخن میگفت اگر دل بر طپیدن گوش داشت * بیخودی خواهم آئینه این بیداری گردید که در
مجمعی کمر خدمتش بمژگان بسته ام و چون چشم بهم آمده دامن بسجدهٔ حضورش شکسته جبهه
خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغری بود سرشار نشاء عرق فشانی و سعی
انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شیشهٔ رنگ باخته پرواز روانی
بعضی را بعرض مضمون حیا محیط در گره گوهر بستن و بعضی را باظهار قاعدهٔ آب
طوفان در دل قطره شکستن **مثنوی** برنگی سخن در حیا می گذشت * که شبنم ز روی

هوا میگذشت ٭ دل از سینه تا لب عرق کرده بود ٭ گداز نفس در طبق کرده بود ٭ بیان یکسر
تعلیم آداب وا داشت ٭ نگه پر زدن در رگ خواب داشت ٭ ناگاه نگاه حیا ارشاد باشاره نوازش
پرداخت و این حیا سنج محفل ادب را بسر آغاز خطاب ساخت که ازین عالم مخاطرت چه میگذرد
و درین طریق قدم تامل چه سیر دارد اتفاقاً در اکثر اوقات صحبت مسئله شوقی که طبع معنی
کلامان اجتماع تقریر آن میمنود و حضرت شاه بجانب فقیر توجهی میفرمود تا شوری بانکته موزونی
مناسب آن مقام بعرض میرساند و باعث اهتزاز حضار مجالس میگردید درین مقدمه
یقین انتظام میدید که اینجا بیان از شوخیهای مراتب جرات ست و ایما نیز از رعنائی های قدرت
و طاقت یعنی نگاه را مطالعه معنی حیا غیر نسخه پشت پا نباید خواندن و زبان را در دبستان
عرض ادب غیر از مشق سکوت سبقی باید رساندن پس تقریر مبحث حیا نفس در لب
گداختن خواهد بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن در انحالت این بدیهه از عالم غیب
تمثال رسید و آئینه پرداز صورت نیاز گردید **بیت** حیا خواندم نگه در گریه خط ماند ٭
ادب کردم رقم در نقطه ماند ٭ روزی چند بران واقعه گذشته کتاب سلوک
انتخاب تذکرة الاولیا ساز انجمن سماع بود زمزمه بیان باهنگ این عبارت جلوه مینمود
که شخصی بزیارت سرچشمه کرام پیر بسطام قدس سره رسید و آبی در پیش آستانه آئینه
نموده بود چون پرتو شمع سودا بی تحیر آمد و لبها حاضرین ببطلای تحاول آلوده ملتمس
کیفیت حال گردید فرمود تحقیق مخموری تر زبان مسئله حیا بود و بذوق نشای لیکن
ساغر سوالی مپیچ و گردش پیمانه بیان بگرداب گذارش انداخت تا درین صورت
سنگ بنای هستی طوفان عرق درباخت فی الحقیقت تمثال تخیلی ست باین هیأت
دماغ تسکین رسانیده و شخص توهمی باین کیفیت آئینه تحقیق گردید **نظم** شوخ چشمیهای
دل تا خون نمیگردد بجاست ٭ چون گهر شبنم شو و حل معمای حیاست ٭ گهرها شد
با زبان حال میگوید عرق ٭ عرض اسرار حیا سیلاب گردیدن خطاست ٭ در ضمن مطالعه
این حقیقت تاملی بر طبیعت پیچیده تحیری حائل اندیشه گردید که آیا جواب این مسئله بچه
عنوان رنگ عبارت گرفته باشد فی الحال حضرت شاه فرمود حق آنست که تو آن شب
بنظم معروض داشته اما در طریق بیان اشارات بسیار ست و بی حرف و صوت عبارات
بیشمار **نظم** دانا بهمین صوت و صدای گوید ٭ اکثر باشارات و ادا میگوید

بی کام و زبان هزار حرفست اینجا * آیینه بروی تو حیاست گویه * گل کردن رموز غیب شهادت
موقوف تحریک دل ست که هرچه نشگافته این پرده محجوبست و باطل همان حرکت پنهان
بر زبانها بیان ست و در دیده ها شناسائی و همان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در
پنجها گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازهٔ تأمل تلمس
غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابد پیچ اندیشه بدایت و نهایت اوست و
امواج محیط تا ادوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسلهٔ قدرتش چون جوهر آیینه افعال
و آثار پیچیده و ریشهٔ تصرفش چون نفس در طبع خلایق و انوار دیده چه غفلت زده چه آگاه
و چه کوسفنی و چه آگهی پوشیده مباد که هر حباب طبیعتی را آیینهٔ تمثال حقائق یافته اند
دل آنجا منبع الهٔ حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق به تحیرش دیده اند به حکم
بی نیازی نظر بر کیفیت خود نپرداخته جمعی که نقاب امور امکان از پردهٔ تحقیق دل
کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند
چون توجه اکثری خلائق مصروف اشتغال ظاهر پرستیست حقیقت دل را از بی همدردی
چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشارهٔ نگاه است و دست از ساس دست آگاه
دلها نیز آیینهٔ ارادهٔ هم توانند بود و از تأمل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود * غزل

افسوس که با دامن پندار گرفتیم ... خورشید عیان بود و شب تار گرفتیم
از غفلت دل معنی بی پرده نهان ماند ... صد جلوه در آیینهٔ زنگار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم به نقابی ... اینجا همه رنگست که دیوار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور ... گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهودست ... غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را ... یعنی ز تأمل ره گفتار گرفتیم
سودا اثر وهم ست تخیل که توان کرد ... از تنگی دل خانه به بازار گرفتیم *

در عنصر آباد کیفیات ظهور بعضی شتاب محض اند به حکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آیینه
بمقتضای طینت لطافت امتزاج آیینه گل کردن بلبایع نتیجهٔ رفع حجابست یعنی کسب وداع وهم
کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقابست یعنی تعلق دامنگاه صورت در طبع آیینه
فطرتان آسیب غبار خاک شکسته است و در مزاج غبار نشینان خاک بر روی آب نشسته

لاجرم آنجا هرچند خامهٔ نفس بجنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش است و اینجا
اگر همه رقم خنجر و سنان ست بر لوح بی صفا منقوش **غزل** غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می نازد دوچار آئینه است
درسهم آورده مژگان غبار آئینه است
در نگارستان امید انتظار آئینه است
جلوه در کارست اینجا صد بهار آئینه است

گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست
در جهان بیدماغی یاس مطلب روبروست
خوب و زشت اعتبار خلق را انکار نیست
آگهی صاحبدلان از احوال هم بیتاب آنست

گرا خیای آب بی غبار موانع پیوسته در یکدیگر می جوشد و غفلت مقیدان العیات
اینکه عنصر سنگ جز بحجاب و افسردگی تنک پوشد. اگر یکسر آب حرکت دهند بسراسر روی دریا
سپید و د و اگر هزار سنگ بر هم کوبند بپهلوها متاثر جنبشی نشود آئینه داران معنی صفا
اگر از باطن کدورت طینتان نیز اسرار واکشند بعید نیست زیراکه جوهر آب بقوت لطافت
هم ستایح مساحت هواست و هم غواص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشند
هرچه در آن خانه جلوه نماید اینجا منعکست و آنچه در انجا بعرض آید درین مقام تجلی رباعی
اسمای ظهور بانگ ناقوس دل است ❊ اشیا همه اعتبار محسوس دل است ❊ هر ذره
درین دشت چراغی دارد ❊ یعنی این جمله چشم جاسوس دل ست ❊ هرچند آئینه
کمال این طائفه به حکم وارستگی تمثال گدازست و آب این چشمه‌های استغنا از بلند و
پست امواج بی نیاز اما جوهر صفای آن بالطبع در انتناع احوال خلائق ناچارست
و در افشای رموز مستتر بی اختیار **رباعی** آئینهٔ آهن همه گر نور صفاست ❊ عکس
صورت آنچه که در وی پیداست ❊ **بیدل** تو همین بصیقل دل پرداز ❊ کاین آئینه چون
صاف شد اندیشه نماست **حکایت** امتحان مخموری احرام زیارت آئینه مشربی و
ریشه تاکی در زمین تخیل کاشت که اگر این بزرگ از معنی نشا دارد مرا بعطای انگوری
نصیبهٔ سرخوشی رساند و کام ضمیر بی خمار مهیا کرد به مجرد ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی
را مامور گردانید تا طبقی انگور حاصل نمود و عقدهای آرزو در کنار طالب کشود ویل ضمائر
بعضی متامل استفسار گردید که از جمله منتظران مائده انتظار احدی را مخصوص نعمت عطا شناختن
در چه حکمت کشودن است و از جمیع مخموران فشار توجه یکی را سرخوش حصول مدعا ساختن بسا عرکدام
مصلحت پیمودن یا گاهی این معنی ممتاز گشته که صفحهٔ طینت ما از اقبال خطوط هوا در کمال بی تعلقی

وسادگیست و آئینهٔ طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بی‌نیازی و آزادگی
بود و این شیخ همت انگور عنان خواطر گسیخت و ذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندیشه ریخت
به یقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تمثال شخص بمقابلت نداز خواهشهای آئینهٔ صافی
منزل اینجا جمعی که بر بساط بی‌مطلبی آرمیده اند ازبوکه دیگران را مراد خود فهمیده اند گشته
قلوب از معنیهای این عبارت ست و اشراق ضمائر از مضامین این استعارت ست
رباعی نقد طرب ما که شمارے دارد * در جوهر کمالات اعتبارے دارد * هر چند مثال اصفای
شخص بود * آئینه بر آسے خود بهارے دارد * از ارادهٔ حق چیزے بظهور نمی‌پیوندد و گر تعلق
حیرت آیات و از شیونات ذات مثالے مرسے نیگردد و الا صفات قدرت علامات با آنکه
ارادهٔ خلق حق ست و مراد مقید مطلق رباعی درجامهٔ دلق نیست جز بنیه نهان
وین جامه و دلق نیز در شیبه نهان * ذات و صفت این ست که کردیم بیان * زین
بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان * اگر بدیدے که ظاهر آفاق چیست بر هیچ شئے انکار ریا
نداری و اگر بفهمے طبیعت خلوت خانه کیست از هیچ خطره سر اطاعت بر نیاری غزل

تمام شوخیم لیک غافل که دل سراپا که میخرامد   جگر بداغ کسے نشیند نفس بیاد که میخرامد

نگه بهر جا رسد حیرت شبنم ز شرم می باید آب گشتن   اگر بداند که بی‌محابا به جلوه گاه که میخرامد

اگر برنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما   به پردهٔ چاک این کتان‌ها شعاع ماه که میخرامد

غبار هر ذره مینفروشد بحیرت آئینه طپیدن   ز رم بیابان این غزالان بی‌نگاه که میخرامد

ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازے   درین گلستان ندانم امروز کجکلاه که میخرامد

اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی   باین سر و برگ خلق آواره در پناه که میخرامد

بهرزه در پردهٔ من و ما غرور اوهام پیش بردی   نگشتی آگه که در دماغت هواے سیاه که میخرامد

رواج افلاک گرد دارے حضور اقبال بی‌نیازے   نفس بجیب غبار دارد ببین سپاه که میخرامد

نگر ز چشمش غلط نگاهی رسد به فریاد حال بیدل   وگرنه آن برق بی‌نیازی به گیاه که میخرامد

فرصت شمارے باعث انفاس چندے در سواد بلدهٔ اکبرآباد رونق صبح خرے داشت
و بهارے خرمن آرائی جمعیت تخم خیالی می‌کاشت بهشت بی‌خطلی را زیارت دل
آسوده برده بود بهارے تشویشے بودیعت شوق آرمیده سپرده اما اکثر اوقات تقویم
شگفتنهای حضرت شاه تمثال آئینه هوش میگردید و سراسر چمنستان احوال بجوم نیرنگ

می‌پیچید هرچند مضامین توجه مصادره بوساطت نامه و پیغام موضوع تسلی بود و متن صحایف الفت
از ورق گردانی پلپشتهای دل بشرح جمعیت سعی نمود حسرت دیدار در نقاب اشک
ایل بی‌اختیاری نفس افشاند و آرزو بی‌نیاز از سر خط پیشانی خار خار سجده آن
آستان می‌پیمایند. غزل

هر سر مویم چو مژگان دست بر هم سوده بود | بسکه دل در حسرت دیدار مأیوس اندوده بود
دیده از پهلوی رنگم گردش پیموده بود | دور از آن بزم طرب بر هر چه میکردم نظر
ناله بیرون دست و پا کرد موج اشک آسوده بود | اضطرابی داشت در هر رنگ نبض اشتیاق

شبی در سنه یک هزار و هشتاد و سه
تلواسه دل اضطراب محمل با شوخیهای چشمک انجم مقابله طپش شماری داشت
و پرواز غبار بیخودی سحر دستی انداز کهکشان علمهای شکست رنگ می‌افراشت
آخر هاسی شب که اقتضای ساز غنودن زورق مشاهده صورت به طوفان لغزش
مژگان غوطه خورد و فراهم آوردن چشم چون کام نهنگ عالمی را در خود فرو برد هنوز
غریق محیط خیال دست و پای نفس از تلاش نا زدیده آیینه تمثال باین جلوه
مقتبس پرتو اسرار گردید که در تجلیگاه صحبت آن حضرت بارباب مشاهده جمال و معقود
قدیم سرجوش کیفیات ساغر وصال قدح آبی در دست داشتم خواستم تا شاید ن اقدام
تمام آیین ادب حیای اخراجات تجرع نپسندید و به قاعده حیای نیاز معروض
آن چشمه تقدس گردانید تا تیمناً بلب مبارکش گرداند و چون جام هلال بلبریزی نور
خورشید بیش رساند. نظم — جا سکه بکام من بیار رسانی ؛ باید که نخستش بلب یار رسانی
تا آب دهد شوق بچشم تر بلبل ؛ آب گر خود نم اشکیست بگلزار رسانی ؛ دیدم هوس از
لب کوثر لقب مستفیض ناگشته تا آنچه سرشاری چون شبنم آفتاب دیده رنگ طراوت
باخته بود و بیرنگ چشمه آیینه حیرت سبب سعی پرداخته هرچند تشنگیهای شوق از هجوم حسرت
آب گردید سراغ رشحه توانست رسید تا رسایی رشته تفتیش رنگ عقده تحیر ریخت
و آشفتگی ساز تامل غبار تعجب انگیخت که باین پی ساغری به جذب اشاره لب تهی
ساختن محیطی را در موج گوهر محو کردن است و خمخانه را بخشکی خط ساغر آوردن. غزل

غرض این جلوه را خاک زیر سنگی نیایم | رگ این ساز را خبر حیرت آهنگی نمی‌یابم
قیامت شبنمت سی تازه و گرد سی کی هم | چمن در دیده طوفان دارد و رنگی نمی‌یابم

اگر تاریخی در واقعهٔ رحلت حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزو سراپا گوش ست و شنیدنی
سراپا آغوش فقیر فوراً این مصرع برخواند مصرع ز بی تقیدی ذات رفت تام صفت + گویا
بعضی معروض داشته بیش ازین به تحریر رسانیده ام و حالانکه مضمون تخیلش در آئینهٔ وهم
منعکس نگردیده و بمجرد استماع جمیع ارواح مقدسه وجدها کردند که الحق تاریخی باین لطافت
نمی توان گفت و گوهری باین نزاهت سفتن نتوان سفت هنگام بیداری آن مصرع
منقوش صفحهٔ خیال یافتم چون ظاهر الفاظش وا شمردم راهی به تحقیق واقعه نبردم بعد از
تامل بطریق جو تسمیه رمز معاملهٔ انکشاف و حساب اعداد بیان سال موافق ساخت
آئینهٔ یقین از زنگ تردد برآمد که یکسر راست ست بهر رس ملهم اسما ام در وجود این قسم معانی از عالم خطا
نخواهد بود و لطف ظهور این جنس مضمون از عبارت لغو چهره نخواهد گشود

غزل

جوش بیابم زلالی دیگر است
رو ز دو شمع [illegible] دیگر است

جنبش نشئه زنیخی دیگر است
کیست شود [illegible] شوق

بسته و کشاده شرم اثر بما ست
ای سبب [illegible] دیگر است

با وجود تمثیل در شناخت آئینه و آرسی تمثال تحیر اشتم و گمان اشتباه معاملهٔ
ضمیر بوضوح انجامید کاشتم که شاید و انمود آئینهٔ خیال از تمثال اوهام باشد هرچند
وهم درین قسم مقدمات از عقل بیش جلوه گرست لیکن در عواقب امور باهمه شکوک صاحب
یقین ترست نظم

چیست دل تا نام هستی خوانیا
شمع هیچ آمد و لفظی آمد
غیب ظاهر شد از شهود دلت
آئینهٔ عکس مینماید و بس
که ازین عقدهٔ فریب کیش
گرهی واشوی توئی تا نیست

زین سبب لوح شبهه و شدراست
که از رو جلوه عکسی دید و از دلها
بس دل آئینه است شبهه نمود
عین غیر آید از نمود دلت
ای دلت دام راه بیدل باش
زندگانیست سد راه یقین

که دل اینجا دلیل اسرار است
چون عدم هستی نمود اندیشید
که عدم را نمود است وجود
دل و شبهه میگشاید و بس
عقده بگذار حل مشکل باش
تا تو در زندگی دوئی باقیست

آخر الامر جمعی دوستان از سمت اودیسه رسیدند و از تحقیق
آن واقعهٔ داغ جبیعه تم گردانیدند الحاصل درهمان ایام شاهباز اوج استغنا به پرواز
بی نشانی رسیده بود و تذرو گلشن تقدس بفضای بیرنگی خرامید زبان انتظار آلسنه
زبانها اعنت دامید دیدار چشم بوعدهٔ قیامت کشاد و ناچار حسن عبارت را در زنگ
این تحفهٔ پیلباس ماتم پیرا آورده ام و در صورت نقشش این سطور صیحتهٔ شاهد معنی

پریشان کردم تار صبح شانه سر یقین قاسم هوا سلسله که ثبت ذات نقش ملک انتظام
و مانع همت عقایش رسائی کرده پری فشانی از شوخ نگاه دام صفت به حضور ذات
می شوق وحدتش بیهوده فغان فلاتر و بر هم شکست جام صفت به کیفیتی که غیب برد
شمع شهود به رسانیدتا احدیت سپهر خرام صفت به زوال مات آتشش بخود می بگوشم گفت
زمی یعنی ذات رفت نام صفت

نکته تمثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور در هیولی مشاهده نمودن است و نقاب انفاس و طبیعت شگاف
کشودن چون مدرکه را این جنس وقائع اکثر معامله امتحان است و در عالم بیدار تغیرهای
تخیل سود و زیان به حکم تقابل دو نشأه که یکی در نهایت مرتبه ضعیفست و دیگری در کمال
درجه قوت نتیجه معکوسی به حصول می پیوندد و بحسب اتفاق کیفیت نقش می بندد گاه مطابق
اراده معبر و گاه مخالف از ینجاست که اختلاف احکام تعبیر خواب اسبابی نیز یافته اند با آنکه
این طائفه را در عین مثال رموز صور که ختم تجلیات کماهیت مشهورست و در حسن جلوه گاه کیفیات
صور همچنان اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی ست آئینه دار نمود لیس صورت تماشای
کشفی ست که به تفتیشش چشم گشودن رنگ اثری از آن در سکی توان یافت و نیز همان
بستگی مژگان نقاب تماشایش نمی توان شگافت صورت و شرح بعضی از آن احوال
از غرائب وقائع فهمیدن ست و ظهور آثار آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن

قطعه

شاهد قدرت که اخفا و نمود او یکی ست / و جهان غیب دیگر در شهادت دیگرست
از ورق گردانی تجدید رنگی مپرس / لطف یک معنی به عرض هر عبارت دیگرست
بی نیازیهای اینجا انحصار جلوه نیست / شاه ما در انجمن دیگر به خلوت دیگرست
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود / رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگرست
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم / این قدر دانم که هر جا شخص صورت دیگرست

نکته آئینه تحقیق مخبرست که هر چند غیب بشهادت خواهد رسید آنچه از خفا به ظهور
خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرات علامات و آثار او مشعل
پریدن چشم پیش از گل کردن رنگ تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور سیمای
نفع و ضرر چون عقل جزئی بحسب اکتساب علم امکانی مطلعست از استنباط مزاج
شک و یقین و محتاج به عبارات اوهام شبه تلقین در حکم تحقیق ناگزیر غیبیانه صفات

دور انکشاف برموز یقین بی اختیاری تعبیر نگاری اگر راهی به خلوت اسرار می شگافت
حلقهٔ در تعبیری گردید و اگر عقدهٔ شبهاتی کشود رشتهٔ تقریری تنید پس تواند
که جمیع حقایق بی واسطهٔ عقل پرتو کشوف ست و توابعات اشیا و شغل حجاب آرای
سیر عین مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئیست که از طور دیگر کسب نموده نه عقل
کلی که برکیفیت آن اصلا چشم نکشوده رباعی فرمود که و کان ستم وا کردیم
خورشید بخاک تیره سودا کردیم ٭ کثرت بیش از تمیز با وحدت بود ٭ آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

خاتمه

اختصار رمزیه بیان تعطیل شوق مستمعان مباد که بعجز ساختن زبان تقریر بمطالعهٔ شکوه
مطلب سببی انتباست و بچنین پرداختن کمند تحریر شاهدهٔ بلند بهای قصر معما
هرگاه وسیلهٔ پایان سیر مقدمهٔ تماشا تعین کرد و نگاه را ناچار از حیرت سپر انداختن است
و چون انجام مراتب خیال متصور نباشد اندیشه را بی اختیار بفرامش خانهٔ محویت
رنگ باختن اگر از وقایع صحیفها که عمریست شور انگیز مجمع اتفاق ست بتفصیل نگارش
پرداز و اجزای صحیفهٔ بیان را بهجوم حیرت تسلسل بیگیر از کار با عیان محفل ظهور نیست تا
شیشهٔ اعتبار رنگ بر سنگ نمی آید بر نفس باچندین گردش مقابل بودن ست و تا ساغر
گیر و دار هستی خاک نمی پیماید بر ساعت بر دور کیفیتی دیگر چشم کشودن رباعی

بی وصل فنا زورق طوفانیم ٭ گه داغ حضیض و گاه محو اوجیم ٭ [illegible] نسیم

این قدر از جملهٔ فوائدیست که بیش از آشنای طرز
سخن و ضبط احوال بی اختیار روی نمود و بطریق ندرت و غرابت بجواست
چهره می کشود با آنکه مخترعات حسب الله معانی درین ایام رنگ پختگی بسته است فروغ
نیاسی کلام امثال تکبیت متانت نشسته روزی نیست که صد آفتاب از افق اندیشه
طلوع ننماید و شبی نه که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه بر نیاید سلسله شمار این زمان از صحابهٔ
خطوط شعاعی گذراندن ست و پرتو تعداد ذرات امکان را در صفر هاله نشاندن آنا آغاز
احوال هر چند از عالم جهل باشد زبان آگاهی کتاب تصور آن حالیست و بدایت
اشتغال اگر همه از اوقات نقصان به خیال آید شخص کمال منجر قوت آن ساعت
رباعی مستقبل اگر همه کمال ست اینجا ٭ از عالم اوهام و خیال است اینجا

آئینه حال خلق یاس تا نیست
سه داغ بقصور بلاست اینجا
پوشیده نیست که هر گاه مقیم سر منزل وصول دفتر افسانه وا نماید غیر از طومار جاده که طے نموده است وا نخواهد نمود واگر جاده پیماے مقصد بے بحرف دلچسپی کشاید نفس جز بگفتگوے تمناے منزل نخواهد شمرد سود سامان این بهار بیشتر از پهلوے رنگهاے شکسته است یا از کیسهٔ نقش گلهاے نابسته طالبان هنوز در یاد فرسد الست از خود میروند و واصلان همه بوادے ذوقهاے طلب مے روند حاصل مستقبل جمیع آرزوها روشن چراغ امیدست و ماضے کل احوال داغ افسرده حسرت حاوی همه حال ازین نالهاے در سرمه خوابیده غافل نباید بود و برین شعلهاے در کسوت دود آرمیده چشم تماشا نتوان گشود

غزل

هر نقطه کز خامه ام آید بچکیدن
در آه رقم شد ز دلی خواست دمیدن
از پهلو گرداندن هر یک ورق اینجا
گل کرد ز هر نقطه هزار آینه چیدن
گر نامه جنون گرد کند بر لب ناطق
قانع نتوان گشت ز بازار طپیدن
گر رنگ بحرف آمده تقریر بهار است
اشکیست به یک شره بی تاب دویدن
صد غنچه نفس خون شد و نقطه نتوان چید
صد ساغر تحقیق توان زد بگردش آن
اعجاز خط اینست که باید به تأمل
چون صبح دماند ز نفس جاده بریدن
تا حشر بخون غوطه توان زد ز خط زخم
در نشئه توان اند و باغت نرسیدن
گر یاد تو باید لب اندیشه گزیدن
گر داغ نوشتیم ز کتاب جگری اید
صد سجده جبین ریخته بر حرف شنیدن
در آینه قدرت تو نقش سمائی
از جلوه هر اسم مسمی طلبیدن
در معنی پرواز شود بال تکلم
وز درد جهان تا بپایه شنیدن
بیدل چقدر شعر کلامست ثمر دار

تمام گشت بحسن عنصر ثانی

به عون صانع بیچون مکین مکان فضل و جلال زمین و زمان
عنصر سوم
در مطبع نامی منشی نولکشور

عنصر سوم مراوت شبستان مراتب منشور
و آبیاری نخلستان کیفیات شعور

بسم الله الرحمن الرحیم

طاوس خرامی کلک به نیرنگ آمیزی فوائدیست که در بعضی موسم شوق شگفتگیهای بهار شرش گل افشان وضوح گردیده بود و بسبب اقتضای فصول اتفاق آشفتگیهای سنبلستان تحریرش بالیده یعنی گوهری چند از فرط غلطانی بسلک رشتهٔ نظم نمی ساخت و دستهٔ گلی از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی پرداخت هرچند عرض الوان این جنس گلها در چمنستان قوم تفصیل رنگ انحصار نداشت بقدر شیرازهٔ تا سطری رقم احباب شان از مغتنمات فرصت تحریر انگاشت

قطعه

نظم و نثری کتاب امکانی — قبض و بسط تفکری دارد
هرچه از سکته و روان خواندیم — رنگی و تحیری دارد

جولان خیالی از ملاشهای طپیدن آسوده رنگ بنیاد نظم ریختند و پرواز اندیشه گرد آشفتگیهای بی فرسوده شوری هنگامه نثر انگیختند فطرت معنی ناز در صورت ترکیب نظم عنانگیر توقف احرامی ست و فکر وقت آهنگ در کسوت ترتیب نثر مایل بی پروا خرامی درین عنصر هر جا رشتهٔ نثر به پیچش عقدهٔ نظم منتهی میگردد مطلق عنانیهای قدرت معانی نفسی ست می آراید تا جوهر فطرت به غارت شوخی نرود

عکس معلوم حکم آن معدوم در عدم ناز هستی است اینجا	هستی گرد دل عدم گل کرد در دل تا کسی هست اینجا	هم عدم بایدش تخیل کرد اینجا اصل نیستی آهنگان محفل

اعیان بوقلمون از قانون وجود شمرده اند تا به قوای امتیاز سے تواند رسید و خامشی سرمایگان چار
سوے ظهور نقد پیدائی شمرده اند تا جنس ما و منی توان خرید وقتی خامه ناتوانی صریر باین
مقالات زبانی کشاده بود و دبستان صنعے بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسلک
تحریرے پیوند و بانتباه تامل سطر چیستانی نقش می بندد قطعه
غافل از معنی این سطر مباش ‌ ‌ ‌ شمع تحقیق قدم بر سر نیست
که بخیالم نفسے سوخته است ‌ ‌ ‌ دود دل آتشے افروخته است

دبستان صنع

تا کاتب دبستان صنع رقم قدرتے بجلوه آرد و اسرار تکلیفے و اشکال از عقول قلم خود است دراز
نقوش صفحه است اثبات عقل با خامه در فهم رموز حقیقت سیه نگونی چو نقش است و متانه
نفس با صفحه در قبول و دیعت استعداد اثر چیست انداختن سر با سے تا عقل بفکر خود
سر بیانی کرد هرچند و جوه واشکال امکانے کرد یعنی چو قلم نکته سنجی پرداخت
گرد نگون و مشق ناوانی کرد و هیکل نفس کلی چو به تحصیل نگارش رفت خود را لوح نقوش
امکانی یافت آئینه تعلیم جلا داد یعنی که بز سر نوشت بیان رست تا فت دست
در اندیشه تخیل کرد عالم با شکل برقوم گرد آمد و لفظے در نظر سر گشت سرشته ظاهر
رسانید معما سے که این درخصوصیت شاهد خوب و امکان واشکال فت و عبارت این دو فرماند
مضامین غیب شهادت صورت اشکال یافت اشاره مبانی سر نگ مفردات اجرام گشت
و ترکیب خامه تشخیص کرد و مرکبات اجسام گلیت تا امالے نتائج مقابله قسم عنوان نمود پیوست
ترکیب ملت موالید بنقش استعداد جمع گشت و تا الفات ظهور نتائج بسلسله نطق
الفاسے کشید ترتیب دبا سے عناصر بصفت ممتزاد انجا سید تعلقات اسباب تعین
لوح صفا لم تعلیق نگاشت و انقطاع توبه اعیان علم کمالات نسخ افراشت نظم ارتباط
علایق پیچیدیا سے وقت تامل سر رشته تحقیق رساند و نشر انتعاشش خلایق به بسط توضیح
بیان دامن تر دو افشاند جریده اجرام سیادے بسواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت و
قطع اجزاسے ارتکاب دو اصطلاح موت و حیات منقطع ساخت مختصر دل

تو تیر خامه بیرنگی رقم شکسته نویسی ازین با قسر بیرنگی که چهره کشای آئینه نمود ست انقدر جوهر آماده صورت نمای قدرت
وجود وازین مجموعه جز جزوی بمطالعه تأمل آشنا ست از مصالح دبستان اتفاق همان اهتمام تا تجدید اشتغال بی تأمل
اشتغال ورق گردانی ست تبدل آثار بی اختیار معنی تازه سازی سپهر از محو سرمشقی دارد که ازین خط
درگذشتن زوال مراتب فطرت ست و همین از ستی عبرت القی میکارد که باین صفحه دواندن
تفصیل سبقهای همت کهکشان رنگ باخته هواست سطر ساختن ست نقوش طومار
خیال که تحریر آوردنی ست و شفق در خون نشسته سرخی آب پرداختن سواد نسخه چهره
روشن کردنی صحرا از گرد باد چه سطرها بغبار بیابانی نزاکت سواد دیده روشنی می بندد و دورها
از گردباد چه صفرها برقم میلانات نیاورد تا اعداد موج دریا کم افزودنی بر بندد اینجا متن
جریده خاک مطالعه جوا کشی جهات مشروح عبارت وسعت بیابانی ست و شرح رساله
آب متأمل تالیف امواج موضوع وقت گوهر فشانی مهره خورشید را سرگرمی سعی
سر دویدن تا صفحه هموار سی جلا رساند و پرکار هاله را تردد شوق به خط کشیدن تا ورقی
محتاج لطافت گرداند که بهار از چراغان لاله زار داغ سوزها تعهد دود کشیدن
و بیشه ها را ز واسطه نیستان خارخار التزام خامه دوانیدن بهار از وضع سکوت نسخه ها
سولف چمن تحریر بی رنگ و پوست و صبح از ساز بی ضبطی نفسها متصدی آفاق تحریر
گفتگو آفتاب دماغ شعاع از تلاش سوختن نمی پرد تا جوهر فطرت جمادات مضمون گرانبهای
نه بندد و سحاب عرق رشحات از جبهه پاک نمیکند تا شوخی معنی نباتات بعبارت رنگینی
نه پیوندد نامیه را از تخم ریشه پرداختن خط از نقطه دوانیدن ست و نهال را از شاخ و برگ
طرح ثمر انداختن نقطه از خط بیرون چکانیدن غنچه ها یک قلم زانوی خیال گلشن را زانند
شعله ها یک دست آئینه حیرت سوز و گداز هر چاری بتصور آرند از شکسته زبان
مراتب ظهور ست و سر کجا بوی گمان برند از آهسته خوانان مکاتیب شعور اگر همه نفسی است
عبارات سخته اند و اگر نگاهی همان اشارت می خوانند **نظم** در خیالت

هر چه زین صحرا سیاهی میکند ✽ گر همه اندیشه محض ست نقش خامه ایست ✽ لفظ بیکاری
ندارد نسخه باغ ظهور ✽ حیرت آئینه شو هر سبزه طوطی نامه ایست ✽ بیضه طاؤس می خواهد
کتاب گلستان ✽ در عدم نیز از کمال معنوی هنگامه ایست ✽ الغرض حیرت نگاری آشنا

فهمی حقیقت کافی به حروف آیات ظهور جلی ست و فهم معنی مفقود تا حنی هر قدر چاشنی کلمات

دوستان را بیاد رفتگان غبار تماشے از بنیاد برخاست و مطالعهٔ نقش پای گذشتگان
از گزیدن پشت دست لبها آراست دستی سر از آستین بر نیاورد که به فکر چاک گریبان
نپرداخت و نگاهے آغوش مژگان وا نکرد که آتش در بناے تصور نینداخت بعضے
در خیال سرو پاسے قامت عنان اختیار به بیتابی ناله سے دادند و بعضے در حسرت
طرزهاے خرام نثار اشک قدم سے کشادند بے هم خوردن مژگان ها یک قلم سودن
دست بود و در قوت فرصت تماشا در پرتو نفسها یکسر پیشانیے مهر وحشت که باهم
حصول تمنا رباعی

دنیا که جز ورطهٔ عبرت نیست * هنگامهٔ محنت کلفت حسرت
زین وحشت سراغ عافیت ممکن نیست * هر سو قدم آید سے غبار انگیخت است * اهل

پرده سے خیال این وحشت خرابان هر طرف آغوش هاے حسرت کوچه داده بود و به تصور
پرواز این طلسم بالان جنبش جهت حیرت آئینه هاے نفس کشاده در تفاسی کار دانشها
گذشته آتش پاهاے افروختند و مژه هاے از شعله رشته داغ حسرت سے سوختند

قطعه
چشم بر شمع جهان وا کرده هشیار باش * کاین همه هنگامهٔ محشر به یک تبسم
خواهد گشت پرده حسن رنگین خواب آلودگان بیرنگی نقاب * راست رشتهٔ سستی ها علم خواهد
کشید * سر بسر آخر صف سرگشتهٔ مژگان چاک * وان در آرزو پهاے گیسو [illegible] هم
خواهد کشید * زاهد بے یقینی که ناخن میکند با بند * عاقبت با ناخن پا سر هم خواهد کشید
بر نقوش اعتبار اسفے که دارد روا دمن * مرگ از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید
چشم وا کردے زمانے گوش سے باید شدن * شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید
حیرت شبنم درین گلزار دارد چشمکے * کاین همه الفت نگاهے هم خواهد کشید * عبرت آباد
انجام عاقبت را وارستگی ست * هر که دل بر این و آن بندد الم خواهد کشید * فقیر و راستگا

بارے فیضے که آزاد فهمان طور عبرت بود این کلمه ادا نمود که هر نقشے که مے بینی نیست
که مے شنوے سماع این نکته واسطهٔ ورق سامعش گردید و حلاوت این کیفیت به نشار
وجدش رسانید اهتزاز طبعش برهن آورد که این منتخب نسخهٔ تحقیق را دستگاهے
باید داد و ازین مجمل سے یقین طومار تفصیلے باید کشاد مضراب آرزوے صادقش
نغمهٔ صدقی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگی تعبیدات شد و هم نقشے بر موضوع گردید

نغمهٔ وحدت

رباعی این جوش و خروش که به عالم پیداست ٭ از مشکده نثار بی‌چون و چراست
اعیان نغمات محفل بی‌رنگ اند ٭ بی‌پرده که آیینه وهم اشیاست ٭ وجود حقیقی با ذوق سمع
و نطقی ست که پیوسته مترنم زمزمه یکتائی خود بوده و همواره نغمات کبریای خویشتن
بایستی شنود و تحقیق جوهر نطق بی آیینه سمع صورت وقوع نه بندد و یقین کیفیت سمع بی
ظهور نطق به تحقیق نپیوندد و اشعار این سخن اشاره‌ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم
ایجاد بدو حافی ست و منشای اسمای الهی و کیانی هرچند رموز این کمال از نقاب
هر فردی به [illegible] مرئیست و از پرده هر شی به رنگی متجلی اما در مراتب ذات انسان که
تجلیگاه اسرار اسم جامع ست در عین خموشی به کمال جلوه‌گریست ٭ در حالت سکوت نهایت
شوخی در پرده [illegible] رباعی گر حرف یقین و گمان می‌شنوی ٭ از عالم بی‌نطق
بیان می‌شنوی ٭ خاموش شو و ببین که بی گفت و شنود ٭ چیزی که نگویی و نهان
می‌شنوی ٭ و در مرتبه حقایق این دو صفت با اراده محض تعلق دارد و از گریبان فرق و
امتیاز سری می‌برآرد و چون در خارج تفتیش نمایند سررشته تحقیق سمع و نطق ظاهرش
وابسته است و سلسله وقوع به زبان گوش و جنس پیوسته فی الحقیقت عالم لطیفی که می‌گویند
اشارتیست مبنی اشارات او و جهان کثیفی که همی نامند عبارات از گل کردن عبارات او
هرچند سر جوش در تعلقکده ساز خموشی با همه خموشی سامان گفت و شنود از غبار اظهار و
ابهام است و نشئه آباد آهنگ بیان پرده بر انداز هزار رنگ صوت و صداست و در
شهادتگاه تحریر یکسوت چندین نقوش و سطور چهره‌گشا تحکیم افشار این اسرار هیچ صورتی
در ذهن نقش نتوان بست که به خارج جلوه ننماید و هیچ کیفیتی در خیال خارج جلوه نتوان داد
که به ظاهر جامه عبارتی نپوشد ٭ رباعی آن رمز که سمع و نطق دریافته است ٭
نتوان گفتن با همه ناشکافته است ٭ شمعیکه مقیم خلوت فانوس ست ٭ چون دید نگری
جلوه بیرون تافته است ٭ همان سخن فهم اجمالی خود را بیان همی دانند و چون تفصیل
پردازد نقوش و سطور می‌خوانند تا آن روح مقدس به تحقیق کیفیت نمود و توجه کمالات
صورت تامل آیینه مثال پرداخت و همه توجه مثال تا به ثبوت استقرار انجامید
طرح آب و رنگ صورت انداخت مثل جوهر هوا که تا حرکت نمود با بادبان ترسی رسید
چون [illegible] آب نمودار گردید پس عالم مثال اسم تامل ارواح است

کسب تصور آگاهی و جهان صور و اجسام ثبوت آن تا ال تفهیم معنی کماهی نظم بار وح مطلقیم چه
صورت کدام جسم * نیرنگیم آنسوی ادراک نوع و قسم * بوی گلیم و ناله بلبل لباس ما
زین رنگ بسته ایم بروی هوا طلسم * با این علاپیست جهات از خروش ما * زین پیشتر
چه سحر فروشد ظهور اسم * هرگاه قوت آن تا ال بضعف می انجامد هستی اعتبار بیا فنا
می نامد و هر قدر رنگ استقامت می ریزد دگر شهرت بقا می انگیزد از این فنا و بقا سے
خیالی نه قوت بی نیازی او متهم ربوبیت و نه شخص یکتایی او عزه افزودنی شور و ربا
هرچند از بیتابی امواج افزاید سکونت موج مانع جوش محیط نشاید زوال نقوش اعتبار
در آئینه حقیقت متغیر نشد و لیست و برهم خوردن آثار رنگ و بو در پرده علم بهار مختفی معدومی
صفات عاید جناب بی صفتی ست و محویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی رباعی
گر سایه تشخص بازگردید چه شد * در عکس ز جلوه دور بالید چه شد * حق از عدم
وجود مستغنی ست * خورشید اگر شعاع فهمید چه شد * دیگر با این همه سازگیر و دار امکان
از پرده بحیثیت نواسی اعیان * مشکل که زلوح باطنت حک گردد * هر چند سخن تراود
از دل نه زبان * باید دانست که جمیع موجودات عقلی و حسی معلومات مراتب کاف و نون اند
و با همه اشیای ذهنی و خارجی مفهومات همان نوای قدرت افسون یعنی آن
چه در تعقل آید باشاره اسمی ممتاز ست و هرچه محسوس نماید بعبارت تعینی سر افراز
اگر آسمان ست به تشریف اسم بالیده و اگر آفتاب بنور اسم تابیده دنیا و عقبی همان
مستفیض نسبت او یند و نور و ظلمت همچنان مستعار اضافت او چون نقاب اسم ز اشکال
حاصل صدایی ست از ساز حقیقت کن و اشیا هی اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن از
نسخه ذات مطلق همین لفظ متعین بیان گردید که بعرض مراتب آگهی نکوفی این همه نقوش
و خطوط بر هم چیده یکی را عمارت گفت همان اسم نقش اعتباریست دیگری را ویرانه خواند
بهمین نام کلاه اشتهار شکست با این کیفیت در جمیع افراد اعیان سریان حکم آن یک اعتبار
چون تصرف معنی در اجزای لفظ و عبارت رباعی بر لوح تحیر رقم گفت و شنید
حرفی جز کاف و نون نگردید پدید * از خواندن این دو حرف اسرار دو کون * تنسیه یکسم
انچه هیچ نتوان فهمید * از اینجا متحقق گردید که سخن روح کائنات ست و اصل حقیقت
موجودات هرگاه باختفای معنی کوشد حباب نفس را نفس دزدیدن ست و چون با فشای

عبارت جوشد عالمی را بر خود بالیدن غیب او اشارت است بوجوب و احدیت و شهود آن عبارت از امکان و واحدیت احد ظاهر کردن و احد اگر ممکن است نفی آن بے گواهی ناممکن و اگر واجب اثباتش بے شهادت سخن نا تیقن عقل را خارج مراتبش قدیم شمردن راه بجا سے نبردن ست و فکر را آنسوے مدارجش تردد نمودن عنان بجبر سپردن مطلعے

صدا نیست پیچیده در کائنات
همان دستگاه ظهور سخن
بیان عرصهٔ شوخی جلوه‌اش
ازل تا ابد عرض یک صدا است
جهان کاینقدر عرصه‌ها در هوست
دو عالم و عنصر زبان تا بیان
صد حرف از کتاب کمالش ابد
بحیوان صدا و در انسان لغات
ز اسما اگر جمله اسرار اوست
جهان زندهٔ اوست افزون ز پیر
کدام است جان آشنای سخن
بیاور دگر غیر از سخن جز دلیل
به فکر مخارج گرت جست و جوست
مگر وصف خود خود بگوید سخن
بسر رشتهٔ وهم دیگر مپیچ

که یکسر دو از شوق ظرف جهات
با خفا حقیقت با فشا مجاز
خموشی ادب محفل خلوتش
سخن کار و انیست بی کیف و کم
غبار رتا آمد و رفت اوست
تعقل مقامی نفس پیراهن
ازل را همان از سه حرف سند
چه دنیا ره لفظ سر کردنش
چو در جلوه آید سخن نام اوست
ز هستی ظهور انتظام است از و
چه مردن تهی گشته جای سخن
به فهمی اگر رمز لوح و قلم
الف اول او و در آخر اوست
حقیقت درین پرده و از خطاب
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ

کدامین صدا نغمه ساز کن
به تشبیه عالم به تنزیه رانه
زبس رشتهٔ دستگاهش رساست
روان از عدم هم بسوی عدم
عقول و نفوس از دلش تا زبان
بهار سے بطبع هوا موج زن
تا اهل معدن نفس در نبات
چه تحقیق معنی نظر کردنش
ز اعجاز این عیسی افسون سیر
عدم نیز ممتاز نام است از و
اسم را رسول از سخن شد دلیل
بغیر از سخن چیست اعجاز قسم
بوصف سخن نیست یارای من
که گر چشم دارے منم بی نقاب
پس هر نفس یکدمے ببینی

فصل

حرفیست که مے شنوے والسلام کمال سخنے الثانی فتوت ست یعنی عروج مرتبه اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اشفاق شاهد زندگے را اگر خرام نازیست قدم بر جادهٔ ایثار سپردن ست و محاسب نفس را اگر فراغ عشرتیست نقد از کیسه بیرون شمردن شیوهٔ اخلاق هر چند شایسته احوال عرفاست اما اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشهٔ خطا زیرا که معرفت کسبی ست و فتوت ذاتی در حدیقه نشو و نما استعداد نخل را به برگ و نسیے ز قوم نتوان کرد و ز قوم سبے آرایش نخل

نے قوان برآورد و حلقهٔ سنبل پیچ پیچتابے دائرهٔ گل نمے بندد و ریشهٔ گل از هیچ رستے
سلسلهٔ سنبل نمے پیوند در **باعے** گل گر همه گوش شد شنیدنها کو ؛ یا آئینه چشم
گشت دیدنها کو ؛ کسبی دگر و جوهر ذاتی دگر ست ؛ گر آبله پا یافت دویدنها کو ؛
جمیع درس سلوک و معارف مے گویند و بوسے از معنی شفقت به دماغ ایشان نوزیده است
و نسخها از عالم اخلاق نوشته اند و مدا حسابے از نکات استعداد شان نبالیده تخصص سبب علم
و فضل را اگر موصوف حقیقت گرم دریاے سے بے ساخته آئینه فضل رحمانے باید فهمید
و صاحب کسب کمال را اگر منسوب آثار تجلی مشاهده نماے بے شبهه معلم درسگاه شیطانی
باید انگاشت علم در مزاج خسیس جز بر قوت خست نمے افزاید و فضل بر طبع لئیم بغیر از امساک
نمے بیماید **حکایت** درویشے که صفراے جوع دود از دماغش برآورده بود از
هجوم ضعف گردش رنگ در چشمش آشیان کرده بکیفیت مستان قدم لغزشے مے پیمود
و بطور دیوانگان هر طرف دست بے طاقتے بلند مے نمود بلاسے چند التجا برد که از
زرهاے ناقوانے زکات پری کیسه غنا مے شمردند و به نانهاے بے نمکت تو صدقات
مائده سیر یکبند اشتند مے گستردند زبانها باتفاق سبحه درستے کشودند و بستنهاے چشم
مروت را محضر بے انصافے نمودند که رنگ حال این شخص بوے خمر مے آید رنسار
رعایت خمار مے پسندند تا حبیبے کناره نباید کشید و باعانت احوال مست و بیکی مپردازید
تا طرف خمارهاے عقوبت نباید گردید درویش فریاد برآورد که اے لعنت ستان
مدرسهٔ فضل درهاے توبه بسته نیست اگر گاهے ابصر در دستی بگشاید و عالم رحمت کمی
وسعت ندارد اگر اندکے از دل تنگ برآیید **رباعی** جنت نسبی که جوهری بود نداشت
از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت ؛ زر پنهان کرد و حرف غاسش فهمید ؛ یعنی
سم کیسه بست و مضمون پنداشت ؛ حضرت حق جل و علی پیغامبر ما را صلی الله علیه
و آله و سلم به صفت عالم و عارف نستود بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از صفت
افضل ست و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتے منظور ست نه عوارض کسبی علم و
شعور اگر طبیعت از لذت جود غافل ست نعمت ابد ابا شاره گوشش شاید بخل عارضے باشد. و اگر
احسان مایل ست از افزودنے شکر حق امداد خواه سا دو دامن همت خارستان غفلت سحر اشد
ابر یکیست ترشح عام الیست خاکیست هم آبی خفته و دستی که از کرم تهی ست و باطلے و گردن

آویختن بے تکلف فردوس اشارت ست بدلهاے مروت تخمیر و جهنم عبارت از طبایع خست تاثیر در عالم ظهور پیچ فضاے بوسعت دل و دست نتوان یافت و هیچان هیچ زنداے به تنگی این دو عالم نتوان شگافت

مثنوی

ای زندان خیال زندگی	خورده جام غفلت پایندگی	اوج تازی نارسائی جاده کیست
پرفشانی بیضه دام راه کیست	عقده رنجلت نیاز شوق چند	پیش ازین بر خود در زندان مبند
از دل سنگین کسی کابیده	عشرت سر بسته اندیشیده	گر نه ساز همت افسردگیست
دست بر دل ماندنت چون غنچه چیست	تا ازین زنده دری پیدا کنی	وست دل میباید از هم وا کنی
زندگانی تا بدون آید ز تنگ	در فشار قبر به از چشم تنگ	شعله شوق فشردن تا بکی
ای شرر در سنگ مردن تا بکی	گر همه یاقوت بندد سنگ تو	نیست غیر از عقده های تنگ تو
معنیت وا ماند و لفظ آورد بار	شد صدا از فسردگیها کوهسار	ناله وارسته ای جهل کیش
سنگ سستی لیکه پیچیده بخویش	اندکے زین بستگیها باز شو	در قفس چون گشته پرواز شو
جمعیت پرواز اخترا از خستگیست	پرفشانیهاے شوق همت	گر باین معراج پروازت سریست

درکشاد دست و دل بال و پریست

نکته معنی کرم در جمیع احوال بسر بردن طبایع کوشیدنیست و در همه اوقات برضاے دلها جوشیدن بے نوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را به عیادت و مداوا خرسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصاے و اعانت گم گشتگان به تحریک درآسے آبله پایان را تکلیف خار نمودن و بیدماغان را صحبت و عشرت نه فرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائے و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خود آرائے بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین هاے خشک آب پاشیدن و نهال کشاندن غائبان را به نیکے یاد و حاضران را بمدارا امداد کردن القصه بقدر طاقت زبان بجز عرض فوائد نیاراستن و بوسع امکان از هیچکس غیر عذر ازین عالم ها هرچه پیدا شد از شعبه هاے جود و سخاست و ازین دست از انچه از دست برآید از شیوه هاے مروت و وفا رباست
گر دسترسیت زر مدارید دریغ ❊ از بے ثمران ثمر مدارید دریغ ❊ تا تهمت خست نکشد همتها ❊ اخلاق ز یکدگر مدارید دریغ

دیگر بیدل دارد ز طبع اهل همت	آثار سخا به جلوه چندین صورت
بر بے خبران پند و محتاجان سیم	بر خبر دان لطف و بانزرگان خدمت

نکته جمیع خلائق بحکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروائے بهر حقیقت گرے
که آئینهٔ هر فردے بظهور پیوسته است و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگرے
نشسته زبان مطلب محتاج بهواے و حصول جمعیت خود سائل و سعی احسان منتظم
همان بموقع وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات
آب و رنگ و آفتاب مشتاق در عرض جوهر ترتیب گل و سنگ بائع نقد را
از احتمال سود مے شمارد و مشترے جنس را غنیمت نقدے مے پندارد نقد با مصرف
جنس شماریست و جنس با موضوع نقد انتظاری یعنے تا کار دیگرے بناسے چشم بر حصول
مراد خود نکشاید پس کریم در خور ناچار ست و محتاج در طلب بے اختیار رباعے
آواز کریم را صلا مے خوانند + سائل جودے زند دعا مے خوانند + یک نغمهٔ
شوق ست چه فقر و چه غنا + کز پردهٔ هر ساز جدا مے خوانند + جمعے که طینت شان
از وضع یکدیگر متأثر ست گوهر زندگے برده اند و گروهے که ازین کیفیات
بوے اثرے ندارند بے حس اند و مرده تأثیر در طبائع ارباب کرم چون موج بر آب
پیچیده است و از طینت اهل خست چون ملائمت از سنگ رمیده گوش طبع کریم از
فرط نزاکت زبان سائل را نشتر رسیده اند تغافل بشرط تاب زخم آوردن ست و مزاج لئیم
از جوش خشونت پرواے مساس ندارد توجه تابع رنگ اثر بودن رباعے

سرمایهٔ هر خمار و مستی کرم است
پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است
گویند که انقلاب هستی کرم ست
اثبات دلیل آنکه هستی کرم است

وقتی در صفت ایثار فائدهٔ چند از کلک خیال جوشیده بوده بشهرت ایثاریه مرقوم صفحهٔ اعتبار
گردیده درین موقع طرح ستایش ارباب کرم مے اندازد و تنبیه اوضاع اهل خست می پردازد

ایثاریه

سرمایهٔ کیسه گاه هستی نقد انفاسیست بی توقف از گنج خانهٔ غیب هویت مدد فرمای
تنگ مایگان بازار وجود و بی تشویش تردد غنا بخش بے بضاعتان چارسوی شهود و انجمن غیبت
و دلیلی ست بر آنکه این نقد ایثاریست نه اندوختنی و دریافت معنی این عطیه نیز
موهبتی ست نه آموختنی قطعه ای آنکه سرت شور هوسها دارد کسب ایثار اگر کنی جا دارد

آئینهٔ عبرت توضیح ست و حباب ٭ هوشیکه نفس با یه چه سودا دارد ٭ طائفه که از نقب گریبان تا ل
بی به حقائق موجودات پرده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتائج تلف کاری انفاس
شمرده اند یعنی هر چه درین زیان کده بدست آورده ایم نفسی در عوض آن تلف کرده ایم
وانچه درین غارتستان غنیمت شناخته ایم رنگ فرصتی در بهای آن باخته هیچ جنسی بی بها
نه پیوست تا نقدی از کیسه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیبهٔ تماشا نرساند تا نگاهی از دیده
بال جمعیت نیفشاند ٭ غزل ٭ همچو شمع اول بنای خویش باید سوختن ٭ ناتوان بنیاد ظلمت
خانه افروختن ٭ راحت صد ساله میباید بغارت دادنت ٭ گر همه یک پرزدن خواهی
طپش آموختن ٭ سیر و بر باد تخم از دستگاه شاخ و برگ ٭ هر چه می بینی پریشان
کردنست اندوختن ٭ بی تکلف مرگ هم آسان نمی آید بدست ٭ از تماشای دو عالم
چشم باید دوختن ٭ اگر چون پرتو شمع زری فراهم آورده اخراجی سنگیت آشفته است
واگر چون گرد سحر خیال بی در نظر چیده بساط خانه آرام رفته اینجا بدل هر نثار خالیست و مقابل
هر آرزو انتظاری بمطالعه هر سطری از چندین مطالب ورق گرداندن ست و در اندیشه هر خطره
بر چندین خطرات فاتحه وداع خواندن آئینه در مقابل شخص نسیه الدیدتا با ئینه تماشای برین
توهم نگدازند شعله تا جواله نمیگردد بر هوا دائره نمیگردد و نفس تا بر خود نمی طپد تیر کیسه صدا
نمی سوزد و عریانی همه از پیرهن بر آمدنی دارد و چراغی تیر از پریشانی مژگان سر بنی آرد
درین محیط چه قطره ها که گوهر نیفشرده و درین مشهد چه طبایع که با سیاه خوبی نا مرده ٭

مثنوی

عمر موهومت ز سامان نفس
رفته و گردی بپا ماند
هر چه زین بازار سودا کرده
بیش ازین دکان رعنائی مچین
جمع مال آئینه است بی نور کرد
خاک باد آورده گل کن از عرق
انچه باد آورد نیز رو خوش مباد
چیست کاندر چه منکر او فتاد

ای هماب من دبا ستم
چون سحر گر زیست باد در نفس
با چنین بنیاد موهومی خیال
خاک از باد بدست آورده
هیچ فرصت میر و باد از برت
خاک رنگین زنده است فرزگ گورکن
چند فکر گنج باد آورد صبح
تا یکی بر باد باید دل نهاد
بیشتر از دخل اوهام هوس

انچه آورد نفس بود از عدم
از نفس بر خود پری افشانده
می طپی در آرزوی جمع مال
مایه است آن بود و سودای نبود
سیکند خاک جهان یا سر
زین تلاش آهنگی حسرت سبق
گل نخواهد شد تبسم گر صبح
چشم سر تفتیش خود باید گشاد
بیچا نیست نفس

چون نفس بر وهم با دمن مپیچ هر چه پیدا سحری قیمت توئی	گر نفس غیر از تو نتوان یافت هیچ از نفس در هیچ نیست اقتباس جود	مایهٔ آگاهی و غفلت توئی حیف کز ایثار نتوان برد سود

پس از سامان بخشی این کلیه غنا همه یا دوست اند اما غافل و تقویت آن سر رشته فتوح
همه جا بردارند اما **بیدل** اگر بدانند حاصل اسباب دنیا فرصت است از ترک
ایثار خجالت فطرت روا ندارند و اگر بفهمند گرد آوری زر و سیم غبار وحشت عمر است درم
در کیسه نشمارند نظرها بر تقاضاست رفتن را آمدن می‌دانند و آیینه‌ها عکس نماست ماضی
را مستقبل می‌خوانند **نکته** هوش آیینه دار عبرت نیست و گرنه نفس را لنگر اقامت
انداختن جای عرق ریزیست و هوا از بخود واری پرداختن مقام شبنم انگیزی جمعی
مال اندوخته را نعم البدل عمر تصور نموده خسارتی عظیم کشیده‌اند و فرقه تحصیل اسباب را وسیله
بدل شناخته نفع مفتی رسیده‌اند به حکم اختلاف نشار استعداد در بعضی طبائع افسردگی
غالب افتاده زر و سیمیکه محصول شان گردیده میراث سنگی بسنگ رسیده و در بعضی اثر جنبه
سبکروحی هجوم آورده هرچه از اسباب به نشان پیوست چون گره بر باد رنگ تعلقی نه بست
فیض سبکروحی سبب اشهرت وارستگی انجامید و ننگ افسردگی بداغ حسرت گران جانی
کشید مآل کار همه را به دست اسباب افشاندن ست در سر رشته قید و آزادی به عالم
بی سببی رساندن اما دلبستگان رحمت و فرو وارستگان راحت **رباعی**
جاه و مالیکه در رهت خار نشاند + با سهولت از سر خویشش راند + چون پیش شد
این خار ملامت جمع + زحمت بی دست که خواهی افشاند **نکته** از سرسختی پرسیدند
به حکم ان مع العسر یسرا کشاد عقده ناخن تدبیری باز بسته است و حل هر مشکلی و تعیین
چاره گشت صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ کدام چاره
صورت آسانی بندد فرمود به کسب ایثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه است سفر و
تعلق اسباب چون بجوش موج موجب دائره گرداب هرگاه اندیشه از توجه علائق بریده واصل
سبیل تعینی عالم اطلاق گردیده چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم بسبب همواری
محیط ریخت **رباعی** در عالم کون رنگ فطرت دگرست + خلقی مغرور و زمانه همت
دگرست + زین جنس توهم که می‌بازیش خواستند + گردست فشانند حقیقت دگرست +
پس کسی را که بذل مال بر کاهش طبیعت بیفزاید دادن جان نیز مشکل که دشوار نماید

زندگانی ارباب سخا صبحی ست تبسم ریز اشتغال دامن افشانی و مردن خواب نازی تخفیف کدورتهای سرگرانی مادهٔ ایثار حیاست و حیا علامت چشم بینا خجل از آثار بی حیایست و بی حیائی دلیل نابینائی خانه چشمیکه حیا چراغش افروخت از جلوهٔ اسباب خیر پر تو عبرت نیندوخت و هرکجا غیرت به آئینه داری تشخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز نشناخت رباعی

به خویش ستم روا مدار ای غافل	اندیشه ز خجلت یقین مهجوریست	با خلق حسد ز تنگی معنی دوریست
	چشمی وا کن که تنگ چشمی کوریست	اگر خسیسان کورچشمی بود

با وجود استطاعت قدر احتیاج مثل خودی می شناختند و اگر چه می شنیدند گشتند از انفعال نوای سائل عرق واری میگداختند کیفیت سخا بهر اکتسب سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا با ذل خود را مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته از ینجاست که ابر بر خار و گل یکسان می بارد تا از خجلتهای بار و خجلت امداد نبردارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد رباعی تشخص کرم از بسکه وفا کیش تر ست ✿ اندیشه آب رخ درویش تر ست ✿ رسوائی احتیاج کش اند کرو ✿ آنرا که سخا بیش حیا بیشتر ست ✿ دیگر آن قوم که ترتیب سخا را نسق اند ✿ یکسر گهر شرم و حیا در طبق اند ✿ او رشحه ابر سعی دریا پیداست ✿ کاین منفعلان طبیعتان طلسم عرق اند ✿ نکته روح انسانی شاهدیست لا ریب که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لایح و هویدا و عقل سرچشمه ایست تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره گشا اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت رباعی هرکس ز حقیقتش نباشد خبرش ✿ بیهوده به عبرت نرساند نظرش ✿ از هستی ذات یار معدومی خویش ✿ چیزیست فهمید دل که خون شد جگرش ✿ کریمهٔ ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون مشعر بر لیعرفونست و عرفان بمشاهدهٔ عدمیت اعتبارات شرم داشتن از هستی معبود بیچون در صورتیکه حقیقت ایمان بی ادراک این معنی نقش تحقیق نه بندد و جوهر عقل بی امتیاز این کیفیت به نشاء کمال نه پیوندد ایمان بی عقل چون جوهر بی آئینه نقشی ست موهوم و حیای بی خرد چون آب بی چشمه سرابی ست معدوم انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین ست با قلم اسرار قلم از رقوم

کسوت بی پردگی و عریانیست و ظهور توهم اجتماع کیفیات مادهٔ الفاظ و معانی پس حیا به عقل
دلیلی ست روشن‌تر از آب و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب

مثنوی

نقش قدرت اعتبار کاف و نون + از قلم یعنی ز عقل آمد برون +
هر چه جز عقل ست غیر از جهل نیست + یعنی اسرار یقین را اهل نیست + عالم بی عقل موهوم
است و بس + گر همه هستی ست معدوم ست و بس + هر کجا کیفیت این نشاء تافت +
خویش را آئینه دار شرم یافت + بی عرق زینت بنیاد قلم + سرنگونی دارد ایجاد رقم +
از حیا این جلوه را عریانی هست + حسن این معنی عرق پیشانی است + شرم بیداری نقابی
کرده شق + آگهی آئینه دار دارد از عرق **حکایت** در خبر ست که چون عنصر کیفیت وجود
انسانی بخطاب الفت نفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد برپا گردید و بهار گلشن
تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علی صورته بشگفتگیهای چمن ظهور رسید فضل رنگیهای
تقاضای شوخی کرد و نسیم صبح اقبال نوید میدان آورد بفرمان حضرت رب الانام
جبرئیل علیه السلام از محیط کنز امواج قدم سه گوهر خاص که جوهرشناسی آن را
غیر جوهری فطرت کامل نشاید و معمای قیمتش غیر از غواص معنی نگشاید بر خوان استعداد
نهاد و در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تا یکی از آنها اختیار نماید و چون گوهر چشم
بر عنانی مطلق کشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاست دوم گوهر حیا
که شبنم طراوت توام گلشن اتقیاست سوم گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع
مدعاست از آنجا که نشاء نظر بنور القدر صفا پرداز طینت او بود تمثال اقبال فروغ در آئینه
فطرتش پرتو دلنشینی نینداخت و به معرفت اول ما خلق العقل گوهر عقل را که اصل
قابلیات ادراک کونی و الهی ست قابل پذیرائی شناخت **قطعه** چو شمع فطرت آدم
بنور پاک روشن شد + تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد + بقدر فهم
نامی گشت گر حیوان و گر انسان + کمال هر یک از آئینهٔ ادراک روشن شد + ملک
مقرب خواست آن دو گوهر از پیشش بردارد و به خازن گنجینهٔ غیب بسپارد آب گردیدن
گوهر حیا طوفان ندامت انگیخت و شکسته دلی گوهر ایمان عنان نالهٔ بی اختیار گسیخت
که تا گنج خانهٔ کنت کنزاً مخفیاً بسر مهر نقطهٔ ذات بود با عقل پیوسته سر بگریبان موج یکتائی
می جوشیدیم و در درج اسرار قدم با همآهنگ پردهٔ یکدلی می خروشیدیم امروز که در چار سوی

اعتبار تعیین جنس اوهام رواج افزاست انفصال تخیل صوری بر هم زن اتصال معنوی
ست گویم در هنگام کرم سحاب از گوهر برداشتن صرفهٔ ایثار نمی بیند و سحاب در فصل ترشح
از خشکی بر قطرات گمان شکستن گهر حاصلی نمی بیند **قطعه** جوهر عقل و حیا و ایمان ✣ نقش
آئینهٔ اسرار بهم اند ✣ گر یکی زین همه مفقود شود ✣ همه در پردهٔ ساز عدم اند ✣ جبرئیل ندا ست
خروشی این گوهرها بود تا آنکه از محیط رحمت ندای وعهم و تعال عقدهٔ تامل کشود و پس
وجود آدم سبب پایه داری آن سه گوهر برین مراتب اجمال گردید و ذات کاملش بحیثیت
این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دانشش به شمع افروزی
سبا الهی مائید و موج گوهر حیا بر صفحهٔ سیمایش گلاب آثار عصمت پاشید و صفای
گوهر ایمان در صدف دلش لبالب انوار یقین جوشید **مثنوی**
ای دماغ آشفتهٔ وهم فضول ✣ امتیازی تا چه میگوید رسول ✣ آنکه عقل آئینه دار ذات اوست
جوش دریای حیا مرآت اوست ✣ معنی از گل کردن لفظش بهار ✣ لفظ از معنیش
تشریح اعتبار ✣ از حیای او اگر خواهی سبق ✣ نقش این نه صفحه میشوید عرق ✣
در یقین او اگر باشد نفس ✣ غیب را باید شهادت بود و بس ✣ انچه او فرمود اگر محرم
شوی ✣ قبله گاه کیهان آدم شوی ✣ اصطلاح کاملان فهمیدنی ست ✣ رنگها دارد
سخن گلچیدنیست ✣ یعنی آدم اسم کیفیت است متضمن مراتب این صفات و مشعر حقیقی
تجلی ظهور این آیات جمعیت ساغر دماغ نشان از نشهٔ عقل تهی ست به حکم کالانعام
خرس و بوزینه آید خارج در باب انسان و گروهی که آئینهٔ سیمای ایشان از طراوت
حیا خالی ست سراب معنی اسلام اند بدلیل الحیاء من الایمان **نظم** آدمی زاده
وارث خرد است ✣ بی خرد بجز شکل حیوان نیست ✣ هر کجا عقل کرده است ظهور ✣
مظهرش جز وجود انسان نیست ✣ شاهد عقل چیست شرم و ادب ✣ که ز هر گاه و خرد
نمایان نیست ✣ جزو لا ینفک خرد شرم است ✣ لیک این وصف در خریان نیست
کفر محفل سمت بیحیائی و بس ✣ هر کرا شرم نیست ایمان نیست ✣ فیض ازل شامل
دریا دلانی که رشحهٔ کرم چون ابر از صفحهٔ جبین شان پیداست و جوهر ایثار چون موج از شکن
آستین شان هویدا یقین شناس که هر کس بحق ایمان آورد شفقت از خلق دریغ ندارد
خشکی امواج پسندیدن دلیل نا آشنائی دریاست و عسرت احوال خلق خدا استر

گواه ناشناسائی سوی تخلقوا باخلاق الله در کسب جود و کرم کوشیدن است نه کسوت تجمل در
پوشیدن **نظم** عرصهٔ دهر غبار سوی بیش نداشت * ملفت پرده گریبان زمیان گوی سخا
فیض دریا نتوان یافت ازین مزرع خشک * گر نه موج عرق شرم زند جوش سخا * کار
مفضل ست به تقلید نمی آید راست * طبع ممسک چه خیال ست برد بوی سخا * از نوادر
اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ تهمت مروت مبتلا گردد مادهٔ ندامت هست مستعد
جوشیدن و اگر دماغ خسیس سودای احسان بخراش آرد ساز رسوائی مهیای خروشیدن
که ترشح هیزم خام سوز دکان ناله گشودن ست و عرق بیرون دادن سنگ چهرهٔ تقریر اندودن
حکایت برهنه پای چون اشک مستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی‌نیازان
بال افشان کیفیات ذوق جادهٔ حیای بقدم بی مدعای می‌پیمود و دست
سودای بکام بی مطلقی میفرسود از امتیاز پست و بلند بوارستگیهای رحمت پیش پا
نمی‌دید و از موانع خار و خاشاک به بی پروائیهای شعله دامن نمی‌کشید بحسب اتفاق
همسفری بازرگانی آبله وار چشم بپایش دوخته بود و چراغ حیرتی در راه تماشا
افروخته هر جا خاری محرم دامن عریانیش میدید عبرت رفاقت گریبان همت خواجه
می‌درید و هر کجا آبله سر از پا کیش برمی‌آورد قطرهٔ خونی در جگر خواجه گره میکرد خار خار
احسان مژگان در چشم مروت شکست و اقتضای مروت تهمت امداد وی بدرویش
تغافل برنبست به حکم ضرورت کهنه کفشی بدرویش داد و بار منت هزار عمامه بر سرش نهاد
رباعی صد ناله بجوش کشد الم پرور وی * تا بر سر التفات رود بیدردی *
مینا چقدر عرضه دهد رنگ شکست * تا سنگ بروی خود فشاند گردی *
پس از وقوع این احسان غریب هر گاه درویش قدم بر زمین میگذاشت سراپای
خواجه چون کفش نو فریاد برمی‌داشت که سالکان طریق سلامت را به ضبط عنان پرداختن
دلیل منازل قبول و ره نوردان وادی نجات را نفس شمرده زدن شاهد عنوان [illegible]
یعنی سخنیه کفش چون خیر تقیدش خنده فروش رسوائی نشود و چون احسان پشیمانی
عنوانش تخم ندامت ندرود درویش حیرت در راه احتیاط می‌سپرد و خواجه در اندیشه
کفش همان خون بی‌طاقتی می‌خورد گاهی چند بتکلف نشمرده گشته [illegible]
تا کفش تنگ گردید و جولان شوق بواماندگی خواب پا انجامید تا کفش [illegible]

از زحمت زبانش بیاسود رباعی ای رهزن فقرت بد و دشمن و دوست ❊ دست

دم تیغ ست همه گر سر موست ❊ بر شعله قدم زن و مپرس حسرت کفش ❊ کاین آبله ات زپا

برون آرد و پوست ❊ **نکته** سخا نشاد الیست از صهبای خمستان مروت محالست

دماغ خشک مغزان صداع خست را طرف نسبت پسندد و کرم نهالی ست از جنس یقه

بهارستان فتوت مشکل که در شوره زار طینت بخل بار در قوع بندد اگر ژاله سنگ تمکین

گوهر پردازد عرق انفعال خفیف سے سازد و اگر حباب لنگر وقار محیط اندازد بحرکت نفس رنگ

ابر و سیپارد برگ خزان را هوای زر فشانیهاسے آفتاب افزاسے نسخه وجود بشیرازه

با دو دادن ست و کاغذ ابرے را ذوق رشحات سحاب نامه حریر آستی با آب فرستادن

ماهی را تا درهمی از کیسه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه تا اگر ده خورده زر باز گردد

شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سرمایه آهوے بود انگارگرمی بازار یاقوت فروشی پیشه دستت

و دو درایت اعتبار بر ترازا برسے افراشت **رباعی** در عالم اعتبار فضل و آثار

تقلید به تحقیق ندارد سر و کار ❊ آتش دگر ست و برق انجم دگر ست ❊ گردون نشود سماک

سیاهان شرار ❊ همت ارباب سخا با وجود گرانباری اسباب پایه پستی نرساند که ابر هر چند

شکم اندازد سینه بر خاک نتواند مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال سبک آزادی

دامن به تعلق نیفشاند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلو از زمین نتواند و دیده قمریان

بهار پر فشانی جهان آشیان پست و نگاه در خواب نیز آسمان پیما قبض در چمن هر چند گریبان صورت

نه بندد و خیال شگفتگی بر روی لئیم هرگز نخندد که آغوش صبح از نسیم المی کلفت تنگی

بر نمی دارد و تبسم جوف هیچ عشرتی سر از گریبان شک بر نمی آرد و از محیط سرابی نباید و از سنگلاخ

قطعه

گرد ابی نشاید خواستن ز آئینه ابر تمثال کرد ز ماهی نشاید درم خواستن	ز طبع لئیمان کرم خواستن تهی پای ماهی ست نم خواستن	بود چون وجود عدم خواستن ز دریکسه اشیا بهم دوخته است

نان این سخته کیشان قرص فولاد یست و نمان سنگین

و آب این تلخی سرشتان فشار رسمی زهر در گلو انگشت محک و در مزاج شان کاری آبایست

پامال غبار بے ریشگی و نیز که از زمین شان روید نشتریست در خوان لشته پوست پیشگی

هر چند نسخه ابر کشاید ترشح سطر نیست سجایا افسرده اگر همه جشنگی برآید ثمرا و شش

موجیست خاک خورده **رباعی** این سنگدلان خاک اسباب بچشم ❊

یک اشک ندیده شرم احباب بچشم * محو اند بذوق حسنت آرائیها * چون آینه نان در بغل و
آب بچشم * در ضبط اندیشی احتیاط کیسه لب به سخن نگشایند و بناموس طرازی عصمت زر و رنگ
خود نمی نمایند صفت سیم همه را الشجاعت نفس و لیلی ست و در ینجا هراس کفیل خاصیت
زر جا چشم روشن کردن ست و در ینجا کوری آوردن تا محو سبب تا م زری گرفته است
* اندوه غارت مرده اند و تا مذهب حاصل سیمی کشیده جان بکشاکش سپرده اند زندگی
درین طبائع چون شود در سنگ پامال گرانجانی ست و سبکروحی درین افرجه چون
نثار و ر تاک ریشق سرگرانی جز طمع حریفیست در گوش استعداد شان نشسته و نه
احسان نواسی از ساز طینت شان بر جسته اگر آیینه گردند تمثال باز نه دهند و اگر کوه
شوند بجواب گردن ننهند نشتر را از خون افسرده این مدرکان پای در گل و بیماران را
از استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل ازین موذیان بهوس حلاوت رسیدن
تریاق از کام افعی کشیدن ست و ازین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن پنبه
در آتش کاشتن از چشمه آینه مگر تمثال آبی بخیال توانند خوردن و از نخلستان تصویر
همان حیرت ثمری توان بردن ربا سنجی زان قوم دلی که بخل شان آمین ست
هر چند دعا طلب کنی نفرین ست * از بسکه فشار چشم تنگ است اینجا * پیش از خوردن
طعام شان سرگین ست * اگر است ذبیحه ای نمی شنیدند برسالت اقرار نداشتند
و اگر الا الله خواستی خوانند بقرآن کردن نمیگذاشتند * فتوای صرفه خرج عیال رهبانی
را به اسلام تفضیل ایمانی و به رواج تخفیف صرف لباس برهمی را بشیخی شرف عریانی
تصرف طبیعت از رفع و جر نحویان معنی انفاق و جمع خواندن و وقت ادراک از لفظ تشدید
منشیان تخفیف لام وصف رسانیدن از فقر معتقد شان مجذوب و از علماست بیان مفتی
مطلوب اگر در نماز اند نقش درهم محراب حضور ست و اگر در تسبیح شمار زر مقصود شعور در همه
حال گرد آوری مال احتیاط شرایط دینی ست و گره کیسه رسوخ عقائد یقینی حکایت
ممسکی که از آثار رعونت نامش تری در مغز سامعه افسرده اندیشه ملتی صورت نقش را
آب با صرد را بودیعت خاک سپرده تیغه بی حرکتش احتیاط درهم ناخن و از خود بدن
فیضیه کیسه بی برکتش در ضبط گره چون ناره هم جیب

ز تشویش طمع آشفته گاهی ... سوداست | ز تنگیهای حرص زر سراپا کام تنگ

بی‌عرض دستگاه بخل شور گوش بی‌مغزست	به جذب شهرت امساک مقناطیس سودای
از خوان زندگی چون دام قوتش خاک خوردنها	ز بزم عمر چون خمیازه جامش باده پیمایی

شاهی احرام نماز بسته بود و بجماعت سلمین پیوسته سودای خست دماغ اندیشه اش حکایت
گذاشت چراغ خانه بی سرپوش مشتعل ست و هوا در بیابان کیمیای زیانکاری تا مشتعل بماند
بی احتیاطی مبادا روغن پر واز نقصان گیرد و بشعله بی‌ثمر رنگی سلسله فتیله کوتاهی
پذیرد تا رکوع بجا آورد کشتی بطوفان وسوسه داده بود تا سجودی ادا نماید از عجبه
نعل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس نفخ انجامید و منفذ وضو شکن
بشور کوچه کشید چون شخص خفته درگرفته بی اختیار رو باخراج گذاشت و چون طبیعت
مسهل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقاً درخانه چون دل تنگش بروی بستگی
باز بود و کمین حلقه زنبور دیده حرص چشمک دامی نمود غرض پاس از هر بن موی موپیش
بجا لید و ساز محرومی از مبدء بندش نالید **قطعه** آن قوم که خضر مقصدشان جود ست
گرد سنگ اندیشگی مفقود ست ✽ از بس دل تنگ ست دلیل ممسک ✽ در خانهٔ خویش
هم رهش مسدود ست ✽ گرحق باشد تا روزن لطفی بر روی منحوسش کشاید دره دیدار
بان بوم سرشت و انماید گفت آهسته باش تا پاشنه از بسوده نگردد که هنوزم اداسی سفت
در پیش ست و خاطر از قضای قرض تردد اندیش اما چراغ خاموش او سلامت ست یا ته
سرپوشش تا اسراف روغن آب چشم مرا با چراغ ندامت نسازد و کاهش فتیله با فزایش
کدار تفضیم بپردازد کنیزک ترکی از خشت ده بر ریش او نواخت و تفی از تاریخ بر سر و ریش
انداخت که ای سگ دودمان امساک هرچند چراغ احتیاط افروخته که در قطع این قدر
مسافت بخیه کفش بر روی خود اهل افتاد و گریبان ناموست درپای رسوایی خواهد کشاد
گفت سخن در کفایت علاجان مرض خست تا صندل در دسر شناخته اند کفش خود را حامل
نعل ساخته اند بد باسی در مطلع خست که تریدش قافیست ✽ از سوخته هم دود
کفایت باقیست ✽ ملیان خبر خرقه نیست چون پاره شود ✽ پاپوش و میگ کهنه گرو وطاقیست
الحاصل تا در پیکر خسیس از مواد شری پیداست خار خار حرص دام بی اختیاری
چیده است و تا در نخیب لئیم گره انگشتی باقیست امید از کشایش بریده اینجا دستها
در قید بست نفع رسانی خون مرده الیست بید ست و پای روانی و آستین ها

در انداز چیدن گلوے مستعد فرو کشیدن از نهایت دون همتی دود آتش این خاندان
چون زنگ آئینه داغ ظلمت تعمیری چون سنگ آتش از کانون بر نیارد تا سر راه آهن
نکوبند و چون شیشه گر بیرون ندهند تا خانه به ویرانی نشود نیند به صفت زنبور هر چه فی کشند
ذخیره شمارند و بکبوت کرم پیله آنچه پیش افگنند پیش رو بر آرند حکایت شنیده را دیده ام
سے قے کرده بود و آن اجزائے متعفن را فراهم آورده مگس میراند و سرے می جنبانید
گفتند اے کناس خوک طینت اینچه سوء همت است اشکے در چشم گرداند و گفت زر خرج
کرده ام کور می شوم و می خورم کمال همت زر بیشتر ازین قیاس کردنی ست و عروج
مراتب حرص بالاتر ازین تصور آوردنی بااین اشتها اگر کهی خورند ریاضت ست و با این
تشنه طبعی اگر از بول در پیگذرند همت رسا ستے صد ناخن تیغ اگر توان انشا
کرد ** از رشته بخل عقده نتوان وا کرد ** زین جیب رسی ذلش بر د بکار ** کز طبع
لئیم مخرجے پیدا کرد ** از تاب حرارت آب می گردند و نام نسیم نمی برند تا درین عبارت
سیمی تلف نشود و بعلت نفخ می میرند و تیز رها نمی کنند تا باین آهنگ زرے
بدر نرود در هر صورت از اوضاع مکروه تعزیر بینش اند و به خلعت منحوس عذاب آفرینش
تعبیه که بر روے شان خنده جبین شقاوت ست و شربتے که بکام ایشان جوشد مرگ
حلاوت اگر بر خود بیالند بکسر چون موعرض کثافت بدن اند و اگر سر از جیب بر آرند یکقلم
چون ناخن گردن زدن تا خاک این طائفه از باد مصافگیرد گردے از اعتبار نینگیزد و تا
سر این فرقه از دار گردن وام نکند به نشاء عروج نیاویزد و آثار علوے خاک گردید
تا این سفله ها جوشیدند و نشاء فطرت به بدر داشتها سید تا این صف اعماخر و شیدند
بالذات مختشانند از تصور جوانمردی نا امید و بالطبع قحبه گانند حکم پرست امساک جاوید

قطعه زینها چه خیال ست کسے مال برد ** ما از فیض کمال اقبال برد **
یک عمر گر آئینه بحیرت کاهد ** مشکل که ازین طائفه تمثال برد ** اگر صحبت را موثر فهمیده
ازین مختشان بگریز و اگر عصمت را مغتنم شناخته ازین قحبه ها بپرهیز هر چند محتاج نیستی زیارت
کریمان احتیاج سے کلی شمارد با آنکه صحبت لئیم ضرور افتد احتراز از ضرورتر انگار که سعادت
نظر بر روهاے شگفته باز گردیدن ست و شقاوت پیش رنج جبهه هاے ترش کشیدن گلی
که هر ساعت برنگے دیگر بشگفد پیچه کریم است و قفلیکه خراب شکستن روے کشایش

نه چند پیشانی لئیم درین تنگنا غیر از دست کرم بهر چه وانگری بسته است و بجز پیشانی سخا
هر چه نظر افگنی بچین پیوسته کشاده رویان عالم ایثار چون صبح فارغ خواب غفلت انداز
غیب شان بستگی درهاے فیض می پسندند تنگ. این فشار خجلت چون اشک گره رشته
نگاه انداز حضور شان تهمت نابینائی بر خود مے بندد. **مثنوی** ای هیولاے دو عالم اعتبار
جوهرے اعراض چندین نور و نار ❊ خاک هواراے بدامن چیدنت ❊ آسمان یک پیرهن
بالیدنت ❊ هر چه دارد جلوه مرآتش توئی ❊ دستگاه نفی و اثباتش توئی ❊ بحر
بیرنگی بصد طوفان ظهور ❊ بے نیاز ست از کمالات قصور ❊ جوشش گوهر در کنار او
چه ریخت ❊ گر حباب و موج باید باز ریخت ❊ این بد و نیکی که گرد انگیخته ست ❊ امتیاز ست
رنگ وهمی ریخته است ❊ یا غبار نیک و بد از دل برآر ❊ یا تمیز وهم خود را پاس دار ❊ نیست
در اقلیم اسرار تمیز ❊ خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز ❊ همچنان خجلتگاه امتیاز ❊ خجلت
آهنگی نیاز هیچ ساز ❊ شش جهت فرش ست مهر و کینه ات ❊ تا کجا ره وا کند آئینه ات
سوے خست گر رجوع آوردن ست ❊ با همه نیکی بدت گل کردن ست ❊ در مقابل ها کریمان
گشته ❊ گر همه غیرے از ایشان گشته ❊ تا توان از سیر گلشن رنگ برد ❊ پاے
در گلخن چرا باید فشرد ❊ تا توان چون بوے گل وارسته زیست ❊ ننگ بودن
خفت ادراک کیست ❊ عقده تنگی که باش خست ست ❊ اندکے گر باز گردد همت ست
با همه صبح نفس سرمایه ام ❊ شخص موهومے هوا پیرایه ام ❊ چون سحر و برگ نفس
وارستگی ست ❊ پس چه چیز آئینه دل بستگی ست ❊ ای کریم بے نیاز بارگاه ❊ داغ
خست بر جبین ما مخواه ❊ از مزاج ما برون آر اے صمد ❊ کلفت دلتنگی و بخل و حسد
جمله از خست بجو و وا مانده ایم ❊ بال و پر در آشیان افشانده ایم ❊ پرفشانیها قفس پرور مباد
موج ما زندانے گوهر مباد ❊ فصلیکه بهارے در محیط اعظم بنظم ترتیب رسید و نخلستان
فوائدش به نشو و نماے تحریر سر کشید برنگینی معانی هزار چمن شگفتگی در تصور آباد
خیال نازش داشت و بگلفروشی عبارت یکجهان آب و رنگ در جلوه گاه نظر طراوت
مے کاشت **نظم** تحقیق گلشنے که تماشا پرست اوست ❊ از التفات حیرت
فردوس ننگ داشت ❊ تا شوق می‌رسید به حرف و امیدش ❊ چون صبح ریشهاے
نفس گل بچنگ داشت ❊ نظاره گر ببوے گلش مے فشاند بال ❊ مژگان بکسوت

چه طاوس رنگها داشت * سبقتی دوستان که بمقتضای میلان طبیعت از رغبت نظم
بذوق انشای نثری پرداخته‌اند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف کاکل غنیمت
می‌شناختند متفق بودند که هرجا شکوه پایهٔ نثر لباس رنگینی پردازد نظم را از خجالت در جامهٔ
تنگی الفاظ خزیدن ست و هرکجا شور وارستگیهای معنی بال وسعت گشاید گوهر را از حیا
در گریبان قطره نفس دزدیدن شاهد معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قبائیست در
لباس نثر پیرایش آغوش گشای یعنی در مرتبه که مضمونها یکدست تراوش داشته
باشد از گل کردن نثر به بسط کیفیات نظم راه برون ست و از ترتیب نظم فیض حقیقت نثر
واشمردن رباعی آنجا که تمیز محرم جزو کلست بیشی و کمی لازم آنگوی دولت * در
گلشن اعتبار قدرت سبحان * آرایش نظم غنچه و نثر گلست * محرک سلسلهٔ شوق گردید
که ازین عالم نثری اگر بر قسم تواند آمد نوک خامه باید افشاند و هر برش این چمن بی پروا
لبیبی با شکفته و باغبان نثری بیتوان رساند هرچند ازین حدائق رنگی نمیتوان شگافت
که بهار خیالان در پرده‌اش جولان معنی ننموده‌اند و ازین ریاحین بوی نمیتوان یافت
که چمن و باغبان جادهٔ مراتبش نپیموده‌اند به تکلیف اعجز ناچار رنگ سودای از کلک
خیال بیرون ریخت و بآهنگ بهارستان جنون شور تحریری برانگیخت بار سودا
انشای رنگین کلامان تهیه جنونی کرد و لبسودای سواد دانش رقمان دود دماغی بعرض آورد

بهارستان جنون

نظم بیار باده که در رسید نگاه عالم هوش * بهار میرسد از موج گل کمند بدوش * بذوق
وصل جنون در فضای دشت چمن * هوا ز ابر بهاری گشوده است آغوش * پیاله‌ها بسبوی
ساغر کشان محفل شوق * نشاط جام بدست ست و رنگ باده فروش * دوانده است بعهد
رنگ ریشهٔ امواج * ز جوی بار رگ گل بهار طوفان جوش * ز گرمجوشی رنگها هوا عیان
گردید * که در گرفته بآفاق آتش خاموش * نوای سلسلهٔ شوق پرده‌ها دارد * چو غنچه [illegible]
توهم جنون زن و مخروش * و گر لباز جنون هوش بر نمی آید * نگاه آئینه شو کسوت تحیر پوش
نسیم عشرت این فصل غنچه در بغل ست * نفس بموج هوا محو ساز باده نیوش * [illegible]
چشم گشودن طرب قدح پیماست * ز خواب اگر مژه واکرده هستی گوش * بیا بیا

فرصت کو سیر سنبل چمن * همای رنگ زبرگ گل آشیان بر دوش * نه برگ دانم و نی رنگ
اینقدر پردانم * که صفت کشید و بهجوم غبار رفتن مدهوش * نه ساز انجمن راز تا چه می شنوند * که گل
زغنچه سر انگشت شوق کشیده بگوش * کدام رنگ و چه گل جوش حیرتست اینجا * قبای ناز دریده است
خاک آئینه پوش * حدیث پرده ننگ از که باید م پرسید * زبان بوسه گل آورد نسیمه بر
که خموش * صدای خنده گل از نغمات ساز ازل زمزمه ایست فرده ایمای نازکیهای
ظهور و شوخی تبسم بهار آهنگیهای عیش ابد نوای بال کشای تجدید سرور عنقای اوج
تقدس در کسوت رنگ آشیان طاوس می طرازد و همای عالم تنزه در نقاب ابر آئینه سایه
می پردازد و تنزل شاهد بیرنگی را بقدر گریبان چاک تبسم سحر پایه عروج رنگینی ست و تعین حسن
بی نشان را باندازه شوخیهای موج گل خرام قدرت آئینه اگر از اسرار نفس رحمانی
بوسه پرده هوا را دریاب * و اگر به مغز تعین اول ره آشنا شده بسیر نگارخانه صبح شتاب ریاحین
نکهت قلمی پر افشانی کیفیات ارواح اند و نیرم با کیمیر نسخه کشای خاصیات اشباح از بی
رنگیهای ساز نشو و نما حقیقت عالم ایجاد روشن و از گل کردن اسرار رنگ و بو باطنی مراتب
استغنا او مبرهن صدف نقاش این صورتها رنگ آمیزی گردش افلاک و هیولای پیکر این
جلوه ها بیرنگی طبیعت خاک رباعی خاکست که صد درس جنون می خواند * از سیر سمه
هزار ناله می روباند * یک صفحه ساده دین همه نقش فریب * این بیرنگی چه رنگ میگرداند
مشکل احیای سوختها از برق ظهور این رنگها آتش در بنای اعتقاد انداختن ست و غافل
زبان رستخیز را در هجوم نشو و نما رنگ غفلت نگاهی باختن شکسته رنگی را این زبان با چهره ها
اطاعت نسبت غبار کیست و افسرده مزاجی را با طبایع امداد هیبت تا رنگ چمن تا رنگ چمنند
را شکار ننماید از رگهای گل دام نهاده و بلبل تا ناله رسیده را در کنار گیرد از منقار آغوش گشاده
گردش چشم نرگس نگاه رفته را از عدم برمی گرداند و پیچش زلف سنبل سررشته نفس
گسیخته با نجود می رساند افواج بهار بی تیغ غبار قدرتی نه انگیخته که خاکساران بنفشه
بمصالح سپاهی نجو شند و شکوه نشاء بی نیازی سایه چتری نیفگنده که برهنه سران غنچه باز
کجکلاهی نفروشند پیچ و تاب سلسله ریشه امکان نیست چون هاله برفرق هوا چتر نزند احاطت
آغوش رنگها محال ست چون قوس قزح حمایل در گردن آفاق نیفگند تا خار و خس برنگ پیرایی
بارنده است و تا کوه و دشت برگ گل دامنی بر آرنده نازش داغ لاله قدم بر دماغ

شفق میگذارد و بالیدن حلقهٔ سنبل دانهٔ ثریا را از لوازم دام گستری می شمارد هر قطعهٔ زمینی
که از فضای خلد تقابل اندیشد تفاوت آرای عالم خیال و شهود ست و هر کف خاکی را
که با بهارستان ارم برابر سنجند فاصله پیرای نسبت عدم و وجود غباریکه از دامن صحرا بلند
گردد جوهر آئینهٔ گلست و دودیکه از جیب مجمرها سر کشد شکن طرهٔ سنبل مطلع لب بجوشش
رنگ بر آفاق وا کرده است بال + خار خشک امروزی بالد برگ گل در بغل + اقتضای ساز
عیش از بس ترنم پرورست + سیه و ضبط نفس منقار بلبل در بغل + تا ثمر به هم نهی خواب پریشان
سنبل ست + سایهٔ دیوار خوابیده ست کاکل در بغل + اگر از تماشای چشمه سار دقیقی بیا نشا
چون نفس بی تحریک زبان مطلق عنان ست و اگر از صفای آبها نویسی خطوط چون جوهر در جیب
آئینه پنهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بندد و از شوخیهای برجستگی مصرع
موج سکته چو آسمان نمی پسندد به تشریف آرای نامیه وقت ست جامه از پیکر شخص بر دیده و پیچیده
هوا دو نیست سایهٔ رنگ ز آئینه نشو پیسنگ با همه آن افسردگی از دست نبدان گلهای
تار ست و غبار با وجود بی طراوتی هزار رنگ شکسته شفق در کنار خزان را از افسردگی آن صد
رشته نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته غیر به کهکشان نمی رسد و زمین را بال و دست انقطاعی
دست بهم داده که سلسلهٔ توهم غبار خیابانش ندارد مثنوی درین موسم از صفحهٔ روزگار

نگاه و تحیر سبزهٔ خط آشکار	به تحریر اسرار عشق و جنون	سیاهی نگر لاله آرد برون
اگر خامه ایجاد خط می کند	نقط را به شبنم غلط می کند	شبستان کنون کلفت اندود نیست
اگر شمع خامش کنی دود نیست	سمنها ز بس گلفشان رسته اند	به مهتاب روی زمین شسته اند
بموجیست کاری طراوت بلند	که از ابر وارد بگردون تمنا	هوا بسکه رنگ جنون ریخته است
شفق نیز در لاله خون ریخته است	حیان بگذرد از فضای چمن	صفا لغزشی خورده از اختران
گل و لاله حیرت بچنگ اندوبس	چو آئینه گرداب رنگ اندوبس	همه پرفشان شد پرواز نیست

همه ساز شوق اند آواز نیست
غنچه تا دم از نکهت زند دل از دست داده است و نرگس تا نظر
بر رنگ گشاید چشم باختن آماده اهل چمن را اسباب از رنگ نگه به هم گردیدن ست و از بس
هوا سبک پا بالیدن هر جا گلی به هم رنگی ساخته لاله پیراهنش دمیده است
و هر کجا برگی تکلم نکهتی پرداخته ریحان از سایه اش جوشیده اگر غنچه دلی گرهی
بر زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنی بر باد داده در شاخ گل راه صد گره

از خود برآمدن سرو دمیدن خطهای لب جوست و آغوش تهی کردن گل صفر اعداد رنگ
قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمهٔ ابر گردد سجادهٔ خم او بر شاخهای رشتهٔ
کجکلاهی آشیان پرواز و بر عصای هر نهالی شهباز نشاه نگاهی تحیر پرواز علم پایان تا
بوضع چمن زاران بر نیاید گل اعتبار فطرت دسته نه نماید و اخلاقیان تا رنگ گلشن نیا
نه پذیرند دامن نسبت لطافت نگیرند از چشمهٔ داغ لاله ساغر آفتاب را لواسم صهبای
نور مشعل و از هم نسبتی تبسم گل خندهٔ صبح را دستگاه گلاب فروشی شبنم ستاره‌ها در سلک
جمعیت دل از آئینه داران غنچه‌های گل و ماده در دائرهٔ طرح هاله از کمربندان حلقهٔ
سنبل سحر بمن آرایی پرکاهی که گردباد از خاک چمن بردارد و کشت زار کهکشان تبسم کدهٔ
زعفران کاریست و بزله کشتی منت رنگی که هوا از بساط گلشن دریوزه نماید دو شکل
قوس قزح خمیده گر اشاره‌ای سیاه مستی سایهٔ گل نه بجدی که شبنم گلاب بیداری بر رو
توانند افشاند و دیوانگی چمن نه بمرتبه که در سلسلهٔ امواج رنگ درس تمکینی توانند خواند

نظم

از هوا تا گرد صبح از نکهت گل تا چمن ✤ هر که می بینی برنگ رفته است از خویشتن
شعله‌ها را در تب و تاب فتور عرض خرام ✤ چشمه‌ها را در هجوم موج جوشش پرزدن ✤
شور قمری خسته چون آتش ز خاکستر برون ✤ ناله از بلبل پرافشان همچو دود از سوختن ✤
فصل طوفان جنون است آرمیدن مشکلست ✤ بال خواهد شد شرر در سنگ اگر گیرد وطن
تار و پود کسوت ما جمله در رهن هواست ✤ جیب تا کی میکند از چاک دامن از شکن

از جذبهٔ تماشای بهار دیده‌ها تا شبنم پرواز طایر نگاه و از کشش تماشای گلشن لبها
تا غنچه همعنان قاصد آه از این نزاکت کده اگر تغافل گذری خون گل تا گریبان دامنگیر
و از این حیرت آباد اگر قدم تامل دزدی نالهٔ بلبل تا گوش پیچش زنجیر حلاوت خنده یاسمن
بال نظاره‌ها شیرازه بوس شکر لبان چیده و شور تبسم سحر زخم جگرها را در نمکستان لعل خوشخطان
خوابانیده درین جلوه‌ها هم از شبنم دلی بسته و آسمان نیز از مهتاب نوازی شکسته
نه در خیال اینکه تبکدهٔ دیده‌ها را از زنار بندی رشتهٔ نگاه سنجیدن و نه در هوای
این صنم خانه دلها را از ناقوس نوازی شعلهٔ آه نفس دزدیدن

نظم

تا نفس بر خود طپیدن همچو صبحی غلطیده است ✤ تا نگه بر خویش جنبد حیرتی بالیده است ✤ پیکر این
گلشن آغوش تماشا گریبان چاک کن ✤ صبح بر خود نازی تا غافلان خندیده است ✤

باید از خود رفت تمهید دگر در کار نیست ؛ هر طرف مژگان کشائی رنگ مینا چیده است ؛ بنوبهار
فصل از هجوم شگفتن هر غنچه چیدن آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گستردن قیامت
هر چند بخواب روی مژگان نمی‌توان بست و اگر بیداری است از رامی انبار نمی‌توان نشست از خود
بر آمدگان نیز چون نهال از چمن نجسته اند و بخاک فرو رفتگان هم ریشه دار از این طلسم نرسته بهار سبزه
شوخی غازهٔ تحقیق بر روی تقلید کشیده و غیر حقیقت پیراهن مجاز بالیده از نامحرمی رنگها
می‌چکد و از حدیث سنبل آشفتگی می‌دمد کاغذ ابری بارش دارد و قلم نرگس نگاه می‌نگارد
بهر جا منقار بلبل تصویر کشید ببهم خوردن رنگ ناله‌ای فروشد و هر کجا طوق قمری تحریر
نمایند از حلقهٔ قاف کوکو پیچیدن گوش چشم کشوده در غلط افتاده نرگس مست و مژگان خواب‌دیده
بخیال تنیده سبزه اگر خموشی زبان کشوده سعی ایماست و اگر در چیدن رسته سمن آئینه
تماشا تا نفس صبح کرم ریشه در آوازه دواندن است و تا نظر در تصویر بیتاب رسته نگاه در ساغر
مرو شعبده بازکیه آئین مقلدی پیش نواندیده تا تماشای که عکس را غیر شخص تواند شمرد

رباعی

امروز که انکار جهان تصدیق است ؛ آئینه و سطح آب بی تفریق است ؛
هر جا است اثر رنگ موثر دارد ؛ تقلید چه سیلی همه تحقیق است ؛

باصره را خیال طراوت
بشوخی سیلاب مژگان کشودن و سامعه را تا ئل رطوبت در آواز آب آشنا نمودن
اگر دامن تمثال افشرند آب آئینه بموج آید و اگر رشته‌ها بهم تابند موج گوهر طوفان نماید
هر جا غنچه را سرنگون نمایند ریزش گلاب است و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از
وقار آرمیدگی هوا و در جمر لاله نشین و از تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت
نگین نمای شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خارا لفانوس ریشه بر نمی‌آید
رگهای گل با فسونی روشن کرده اند که نفس نسیم خبر و غنچش نمی‌آلاید کار نشو و نما انقلاب
بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نمی‌توان انداخت و پایه سبکروحی بآن مرتبه بلند گردید
که نام گرانی نقش نگین سنگ نمی‌توان ساخت اگر تماشا بیراسی باین عروج دماغ
آراید کشتی در شناوری هوا پر افشان تر از کاغذ باد تواند بود و اگر جذبهٔ لطافت باین
تصرف بال کشاید کوه در تهدستی صد سحاب عنان تر از سپند خواهد بود اینجا سایه
از پا افتاده نهال بی‌سی خیز و غبار از زمین جسته بوی گل فرحی رنجید از عینک آرامی
لطافت خاک نقب نگاه مفلس شماری پای زمین میباشد و از هر دهان بیرانی تبسم صبح سعی قدم

به مرغزارگاه و آسمان سیر ساز به خود پیچیدن نفس دلسیخ گردباد در ریشه دارد و بهم پیوستن مژگان سرا بهجوم
ابر بهار می‌آرد پایی در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحراست و سر بگریبان دزدیده
از دماغ آشفتگان اوج هوا خانه‌ها ساپرتو رنگ پردهٔ فانوس برآورده و در دیوارها از عکس گل
بال طاؤس گل کرده نالهٔ بلبل شمعیست از آتش گل فتیلهٔ نفس افروخته و اشک شبنم حبابی
چشم بر حیرت طوفان رنگ دوخته جیبی نتوان یافت که دامن برگ گلش نپوشیده و
طرفی به تصور نمیتوان آورد که از گریبان شوخی رنگ نجوشیده **قطعه** این زمان
شمع حرم رنگ چمن فانوس ست ٭ سطح بتخانه همه خندهٔ گل ناقوس ست ٭ کسوتی
نیست که بیرنگ توان پوشیدن ٭ ذرهٔ موج هوا نیز پر طاؤس ست ٭ خاک یک لاله ورق
چیده یک انداز شفق ٭ عالمی در دل یک قطرهٔ خون محبوس ست ٭ وسعت آباد
عرصهٔ امکان آن تنگی لبریز رنگ و بوست که تا نگاه دامن چیند زمین‌ها بی رنگ بطاق
شکن خفته است و تا مژگان بر خود جنبد بساط موج ریاحین رفته اگر همه خار شکنی رنگ
شکستن ست و هر چند نفس وزدی غنچه نفس بستن موسمیست که چون شمع از خار در پا شکسته
رنگ بر رو می‌آرد و چون شعلهٔ خاشاک در چشم افتاده بال نگاه می‌گشاید از شوخیهای
بالیدن هر گریبان دامنی ست و هر رشته بیراستنی تنگی حوصله بوسعت طرح مسرت انداز لیست
و وقت قطره لبالب آغوش پروازی سایهٔ گل نیز سحاب دا خیمهٔ عیش زمین و زمان [illegible]
آیینه هم بکیفیت صبح نوردیدهٔ آسمان **قطعه** گر باین رنگست جوش اقتضا نوبهار
گل بگردوان بیر ساند در بیابان گردباد ٭ نیز سی بالد اگر بر خاک هنت سایه ٭ رنگ گرداند
اگر آید بدوران گردباد ٭ بحکم [illegible] عرق از جبهه گل کرده چون شبنم از سر می‌گذرد
و اشک از مژگان چکیده چون گرداب دست بگریبان سی بر و از اقتضای قدرت نمو
بنفسهای سوخته [illegible] نالهٔ بیرون [illegible] خطهای جبینهای هلال وار ریشه بر فلک
بیرون [illegible] نیست که چون تخم گل [illegible] رنگ شگفتگی در بغل ندارد و نفسی نه که چون جیب
سحر از آغوش سجاده نیارد چشم چون بیضهٔ طاؤس آیینه خانهٔ الیست در بسته و مژه
وا کرده بهرنگ آغوش گل تا روی نفس شکسته [illegible] بر سر هوا پیچیده دستهٔ ریحان
می‌بندد و آتش در خاک نشسته جوش لاله می‌خندد و خار [illegible] را و ریحش رطوبت از رگ
ابر بهار [illegible] در خواب یده را دعوی رنگ رعونت تا زخیا باقی حرف لب [illegible] از سبزه تر زبان

و وهان چشمه از سنبل سلاسل میگوید سر و سر هواسے دو دکه گل آزادی زیب دستار افلاکست
و بید جنبیدگی انتظار میکشد که ثمرها هنوز در دل خاکست **نظم** بکنه معنی این جلوه ها تامل
کن ها که نیست هیچ یک از پرده ظهور برون ٭ تو عرق حیرتے اسے بیخبر و گرنه هنوز ٭ نکرده
شوخے طوفان سر از تنور برون ٭ هزار رنگ برافشاند و همچنان باقیست ٭ چمن طرازے
آن حسن از تصور برون ٭ بسعی بیخودسے این عقده وا شود ور نه ٭ حقیقتی ست که گل کرده از شعور
برون ٭ نور برق وهم حیاتی دماغ مے سوزد ٭ چراغ علم باین رنگ داده نور برون ٭ ذخیره
سواد رنگ از طبع حنایے آتش مے جوشاند و دوزدیدن آثار شگوفه پیکر سرور آبله مے پوشاند
شگوفه ها را چون غریقی از طوفان جسته جامه بدر رخت انداختن شکر سلامت آثار پیست و
غنچه ها را چون غواص سر از محیط بر آورده بضبط النفس پرداختن تسبیح عافیت کنارے
بفرق گرمهاسے آفتاب رنگ نزاکت را در سایه برگ گل نشستن تدارک آفات تغیر و از
پیچ و تاب جذبه کمند بمواطفت را دامن بدامن رنگ بستن احتیاط سلسله تدبیر برگ
چنار از بر دستی قوت نامیه پنجه بر پنجه خورشید میزند و آثار شگوفه بقدرت جولان سحر و حی
سراسر عرصه صبح مینا زده لعل تصویر شفق از صدف شقایق بیرون ریخته اند و لاجورد صفحه افلاک
بحریر اوراق نیلوفر بیخته اگر پستی ست در سایه دیوار گل خوابیده و اگر بلندی همان در فضاے
هواے چمن بالیده **نظم** مینا گر این بزم زبس صافی رنگست ٭ هر سو شده برهم زده شیشه
سنگست ٭ گلزار در آغوش تجلی بدجهانی ٭ اینجاست که حیرت بره آئینه رنگست
از بسکه هوا آئینه در رنگ نهان کرد ٭ صبح از نفس خود پر طاؤس بچنگ ست ٭ از شیشه
آغوش کشودست طراوت ٭ برخشکی زاهد چه قدر قافیه تنگ ست ٭ امروز بکیفیت می آتش
را آب روشستن ست و چون طوق فاخته از خاکستر حلقه هاے سنبل رستن از بی نیازیهاے
رطوبت هوا خنجر سوسن زنگاریست و از تا نگیهاے کوره رنگ پیکان غنچه گلنارے
تیر بازان سرو از طوق گردن قمرے حلقه مے رباید و تیغ بندان شاخ گل و پیچ و تاب
ناله بلبل جوهر شمشیرے نمایند نگاه چون طوطی هر قدر پرواز آید محو سبزه زار ست اندیشه
برنگ طاؤس چندانکه بال برهم زند مقیم گلزار نیزه در جولانگاه نشو و نما بیتابی برجسته
گردبادسے ریشه آبله تخمی نشگفته و رنگ بعرصه تلاش نفسی نسوخته که در سایه برگ لاله
چراغ واماندگی نیفروخته شگفتگی در میدان جلوه از بس خرمش تازگی دوانده است

هنوز دامن از گرد رنگ نیفشانده گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بے اختیار از برگ گلشن مروحه باید گرداند و تیز رفتاریهاے لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنمستان مهتاب باید افشاند بآن آب جهد در کوچه تماشا خسار دویده که انجام قطره زدنها نفس زدن بوے کشیده و هوا با تب و تاب فضاے بیخودے بیهوده کوشیده که بال افشانیهاے به آشیان پروازی شبنم غنوده سنجاک پهلو دادن سنبل گواه تردد هاے دامانگے آثار و تا بوسه نهادن بنفشه شاهد تلاشهاے بیخودے دربار غنچه هاے بے اختیار سر بجیب تامل کشیدن که یارب از چه مقام دویده ایم و کلهها اگر چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان دریا تغنی ست و نقاب مقصد این بے نقابان ناشگافتنے

مثنوے

بیا ای تماشائی باغ رنگ
که عمریست چون لاله داغ رنگ
چه میگوئی این برق نیرنگ چیست
درین ساز بی پرده آهنگ چیست
بهار این چه آشوب پرداخته است
که خاک اینقدر با برون تاخته است
بهر ریشه نبض دلی مے طپد
ز هر برگ گل بسملے مے طپد
از این آب گل هرچه گل کرده است
چو گل حسن تحقیق بی پرده است
بهر پرده این نغمه دارد کمین
که آئینه ام آنچه خواهے ببین
چو نرگس نگه از یقین جام گیر
به گل بین و از معرفت کام گیر
چه نرگس چه گل حیرتی چیده است
چمن نیست آئینه خندیده است
ز باغے نگه تا تماشا رسے
گر اینجا به تمثال خود وا رسے
درین شبنمستان حیرت بسنگ
پر افشان بود تا شکست رنگ
نشانده است از عجز فرسودگے
هجوم تلاش گرد آسودگے
نظر تا کنی انتظر بسته است
همان آشیان از عدم بسته است
درین باغ اگر گل و گر نسترن
ندارد بغیر از خراش بدن
نگو شاهدان پرده بر مے درند
ز هر غنچه جیب سحر مے درند
گذرگاه هستی زبس تنگناست
چو پیراهن اینجا بدنها قباست
نزاکت شبستان جنون کرده اند
کزین تنگنا سر برون کرده اند
به پیچ و خم خارستان عجیب
ز گل وا نشد تا ز غنچه جیب
چه بو یک قلم گرد غارتگریست
کجا رنگ یکسر گریبان دریست
اگر غنچه گل و گر رنگ تاک
خیالیست جوشیده از طبع خاک
همه آرزوهاے خون گشته اند
همه جوشهاے جنون گشته اند
غبار خیال ز خود رفتگان
با این برق تازیست مطلق عنان
تامل بتحقیق تا مے رسد
رسانه بهار این نوا مے رسد
که تنها جهان وحشت انجام نیست
بکنج عدم نیز آرام نیست
ازین رنگ و بوهاے وحشت علم
همه شعله دود دارد عدم
گل و لاله زین داغ آماده است
که در خاک هم آتش افتاده است
ببین ارسال این قاصدان خیال

بقدر نمو می‌گشاید بال   زبس توسن عجز می‌میکند   بصد جهد یک گام می‌طی کند
ازان روست با این درنگ آمدن * که از خاک باید برنگ آمدن * نگاهی که این
نسخه داران راز * چه دارند بر صفحهٔ امتیاز * ز خاک اند یا از هوا میرسند * باین بیخودی
از کجا میرسند * درین کار وا نهاند رنگ و نه بوست * دل چاک محمل کش آرزوست
اگر نه بهار غربتی ست از وطن پریده پرافشانی استقبال نسیم در هوای پرسش احوال
کیست و اگر نه رنگ و بوها مسافرانند از عالم آشنائی رسیده اهتزاز شاخ و برگ را اینقدر
تهیهٔ آغوش چیست جمعیت خرمی وقف سر منزلیکه این عشرت خرامان در سوادش وا
کشیده اند و فیض سرسبزی فرش بساطیکه این خضر طینتان سایه بر فضایش گسترانیده اند
تا آئینه امتیاز چون شبنم از هم نپاشیده است حضور این جلوه‌ها مفت فرصت و تا اجزای
تامل چون گل بباد تفرقه نرفته است سیر این رنگها مغتنم جمعیت سبزه‌ها مژه از خواب گشوده اند
هشدار تا بهم نیازند و غنچه‌های سر تماشا بر داشته تا ببالین نگذارند اعتماد بر رشتهٔ نفس از وحشت
برق و رنگ است یا بی‌شناسی ست و تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شرر مدت قیاس
باید از جوشیدن اشکی چشم بگشا تا آئینه شبنمی بر تراشی و بقدر گل کردن آهی از خود بر آ تا
بتخیل نهالی نشانده باشی اینجا چشم از خواب وا کرده ساغر پرستست و سر از جیب بر آورده
گردن مینا در دست

نظم

چو شبنم بر تامل یکنفس بیچیدنی دارد * زبان خامش
رگهای گل فهمیدنی دارد * سحر جان در بغل می‌آید استقبال می‌خواهد *
بخون غلطیدنی نالهٔ شفق ترسیدنی دارد * نباشد گر سر سازی آواز بلبلها *
کم از رنگی نه آهی بجگر دیدنی دارد * چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش
جوشیدن * گریبان چاکی نظاره هم بالیدنی دارد * درون خانه تاکی چون
شرر در سنگ افسردن * بهر کم فرصتیها یک نگه گل چیدنی دارد * شبستان طرهٔ
سنبل در سلسله پیچ و تاب راهی وا می‌نماید که جاده پیمای نزاکتش بی دلیل
شمع مینا از خیال تا زان کوچه محال است و اوراق نسخهٔ گل در غبار رنگ خطی نشان
میدهد که روشن سواد لطائفش بی‌واسطهٔ عینک جام از سبق فهمان عالم هم
و خیال از کم فرصتیها زبان طرب تا لب سحر در جلوهٔ تمکین اند بسا غنچه که دل
افشاند و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش تامل نماید گل از رنگ می‌گرداند

بهر رنگ تا فصل بهار مقصور شد چون گل بی پیاله بودن ظلمی ست بر اعتبارات مراتب ظهور
و تا جوش گل در نظر ست چون بلبل از ناله آسودن ستمی بر نغمات قانون شعور جنون با آنکه
شمع انجمن آزادی ست درین موسم زنجیری دودهای دماغ ست و شعور هر چند آینه
محفل تربیتی ست درین فصل محتاج عینک دماغ رساست؛ این فصل سر عقل نگون میخواهد
آئینه هوش عرق خون می خواهد ✤ پیداست زگل کردن اسرار چمن ✤ کاین نسخه شد رنگ و
بو جنون می خواهد ✤ تا گداز جوهر خنده آبیاری تمامه سنبلستان نالهٔ زنجیر دماغ بالیدن
ندارد و تا دود خانمان سوزی هوش طناب کشد خیمهٔ داغ جنون سرافروختن فرو نمی آرد
تخت آرای قهرمان جنون اشک بر دوش آبله طراز نیست و چتر پیرای خاقان سودا چون
شعله موقوف داغ پردازی چاک گریبان ضرورست تا در اقبال نتوان کشود و خروش
ناله در کار تا جا وحشی و حشتی توان نمود لشکر پرستان خرابات هوش را کیفیت جنون وا
رسیدن سخت بیخبریست و شعله نظران دیرستان تمیز را بر سایهٔ دود سودا نه پیچیدن کمال
کوته نظری شعله افروزی دود سودا شرار تیشهٔ فرهاد شمع انجمن شیرین پردازیست
و به صنعت آرای قدرت سویدا جیب تا ل مجنون کارگاه لیلی سازی مختاران قدرت
اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان آرایش جمال اگر رشتهٔ نموده اند
چه صنعت می تراشند در انجمن تحقیق از ساغر می چشم وا نا کرده بمعنی چمن رسیدن غفلت و از
داغ جنون کلید پست نیاوردهٔ کیفیت بهار جنون خجلت

نظم

صحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد ✤ چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی ✤ دل از جوش سویدا دسته بند لاله
کاریها ✤ سر از موی پریشان ریشه وار سنبلستانی ✤ جگر در زخم خوابانیدن قبا طراز آرای
رنگینی ✤ بناخن سینه کندن تیرانداز خیابانی ✤ بجوم گرد وحشت مطلع صبح طرب خیزی ✤
خروش دل طپیدن عندلیب شوق دستانی ✤ طراوت در هوای وحشت آهنگی عرق کردن
دویدن ریشه پردازی شگفت وضع عریانی ✤ بهارستان عاخون گشتن و در خاک غلطیدن ✤
سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانی ✤ مفت عشرت پرستیکه چون سنبل با
زنجیر بیابانی جدید بند و چون لاله با داغ تازگی بیعت بسته و امروز خانه نیست که چون
خانهٔ زنجیر شور صحرا در سر ندارد و باخیمه که چون چشم آهو سر بهوای بیابان سر بر نیارد
سایه خوابیده از شعله جوشهای وحشت دود لیست هواگیر و غبار آرمیده از برق تازه پیمای وحشت

ناله پرافشانی تعمیر چمن دیوانه‌ایست از بوی گل خرقهٔ رسوائی دربر و وحشت مجنونی در
انبوهی ابر موی ژولیده بر سر اگر هواست از حلقهٔ گرد باد زنجیریست و اگر سحاب از قطرات گرم
آبله تعمیری آسمان را از کهکشان فتیله بر داغ انجم گذاشتن و آفتاب را بآئینهٔ صبح سیاهی
زاغ شب برداشتن و دریا از موج موی سری بپایی رسانده تا اندکی بوضع آشفتگی
دیوانگان برآید و صحرا از ریگ روان ریشه در آبله دوانده تا قدمی بجمعانی مجنون روشنان
کشاید کوه از صداها سنگ به فلاخن بسته و زمین از غبار دامن بجولان شکسته حلقهٔ زنجیر از
نالهٔ چشمکی دارد که مقیدان این سلسله آزادند و نقطهٔ داغ سیاهی سرمه می‌نگارد که طفلان
این دبستان خامشی سوادند هر جا جولانی عرصهٔ جرأت تنگ سخت پا در حصار آبله بگریزد
و هر کجا جهدی از عهدهٔ رسائی بر نمی‌آید بکمند نالهٔ می‌آویزد بیدماغان عالم پذیر انبیاد
جمعیت بر آبله پا گذاشتن ست تا سیل هرزه دو بپایی کوشش بطوفان شتابان نبرد و وقت
خمستان و داغ سخت انباشتن تا جوش افسردگیهای هوش از سر نگذرد و لیفی بر سلسله
نفس که سر رشتهٔ قید زنگیست حلقهٔ زنجیری بیفزای تا خجلت گرفتاری اوهام نکشی در
نارسائی طاقت که تهمت آلوده خواب پاست ساغر آبله به پیمای تا جرعهٔ کم ظرفی همت
نچشی رباعی هر چند بهار فصل همواری نیست * یعنی سبب فسردهٔ اطوار
نیست * اما هر که وزد نسیم جنون * آسودگی ترک خودداری نیست * بنا برین
اقتضای این موسم اگر ذره از پریشانی باز ماند آفتاب خجالت ورق ست و اگر قطره از
طپش فرونشیند محیط غرق عرق بیکیفیتی که دیوانه در خانهٔ زنجیر صدائیست منفعل از خود
رمیدن هشیار نیز در زاویهٔ غباری کمین گیر داغ آرمیدن و جهاکه قلم بغبار سینهٔ
شورش لیلیست و پیچ و تابها یکدست بطوفان خفتهٔ تلاطم اوج موجها گریبان جنون جوشی
قمراند و قمرهاستی گردیده از خود رفتن موج لاله‌ها بیند داغ بر هوا انداخته اند تا خیمهٔ ابر صورت
بسته است و سنبلها شور زنجیر بباد داده اند تا سلسلهٔ آواز رعد بهم پیوسته تا نسیم فرد جنون
بجویبار رسانده موج آب زنجیر گسیخته و تا هوا پیغام آشفتگی بگوش گل رسانده دستار غنچه پریشانی
آویخته خانهٔ پروانه درین هوا حباب وار چشم گشودن ست بانتظار گرد هواستی فکر
سامان برنگ غنچه گره شدن و جمیع اسباب پریشانی بهار این گلستان را شگفتگی
عریانیست نقاب رنگی باید دریدن و سواد این چمن را سنبلستان پریشانی ست

بغبار وحشتی باید پیچیدن
چه شود گر بدستگاه جنون
چشم بخواب و این همه تعبیر
غیر افسردگی نبیار دبار
ناله بیش ازین بهار گیر

قطعه زین هوا با خرد خطابست
عالم بیخودی کمی تسخیر
خاک کن بر سر کلاه ریا
هر قدر خانمان کنی تعمیر
نردبان عروج آزادیست

کای صف آرای عرصه تدبیر
جوهرت فرد و انیقدر تشویش
چاک زن جیب و خرقه تزویر
وحشتی چند عذر افسردن
چون صدا سیر کوچه زنجیر

طپش آهنگی نبض ذرات باین زمزمه تحقیق نواست که افسرده طبائع امکانی تا از
هیولای جوهر سودا ماده نگیرد پیکر امتیاز صورت نبندد و معجون کیفیات عنصر تا مجمر نثار
جنون نمیگیرد و ترکیب بهنی اعتبار نه پیوندد آتش را از شبهت گردنگاه بچشم داغ گشته است
وابر از جمیع جهات سلسله موج بچشمه آبله پیوسته اگر هوست از آه سودائیان نفس پرورکوه
وحشت ست واگر خاکست از طبع دیوانگان تر دماغ دریوزه هوست قطعه نیست
از فیض جنون مایه ندارد اینجا + خرد آن به که تکلف نگذارد اینجا + نقطه در داغ وطن دارد و
خط در زنجیر + خامه جز نسخه سودا چه نگارد اینجا + چیست جز یک حلقه زنجیر و زمین یک گل داغ +
بیش ازین شخص تامل چه شمارد اینجا + اگر آفاق از سودائیان نیست طبیب دار الشفای
مصلحت را روغن مهتاب بر اعضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج ست و با وام
کواکب در بنفشه شب پروردن اصلاح اندیشی کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا بر ندارد
سایه گل داغ به سرش میگذارد و آسمان تا هوای بهار از خود نرباید سرگشتگی بحلقه
زنجیرش راه نمی کشاید صبح دماغ مجنونیست به نسیم نفس آشفته و شام اندیشه سودای
در طلسم سویدا خفته سایه از نسخه هموار سو دماغ مسوده راحت العاشقین وارد آفتاب از
سطر آواز زنجیر سلسلة الذهب شعاع سه کفار و دیده آهوان بسودای همچشمی داغ
خانمان سیاه و طره امواج در خیال همنشینی زنجیر مسطر پریشانی آه لبساط آئینه تمثال
پرداز صورت داغ تمکین طراز مسند حیرت و دماغ گوهر به تقلید بیاضی وضع آبله ساغر
تحقیق جمعیت اگر ذره است هوای حشک داغ احرام پرافشانی بسته و گر قطره
همچنان سراپا شود در قدم آبله شکسته جانم بی مشابهت حلقه زنجیر دام تصرفی
نمی چیند و نگین را تصریح مناسبت دلنشینی داغ نقش اعتبار نمی نشیند از آئینه داری تماشای
داغ سرشته مقصود کم رو نما مقابلست و به تخم سودای آبله مزرع طلبها خرمن جمعیت

حاصل چه آزادیها که چون ناله سر بگرفتاری شوق زنجیر نکشید و چه وحشتها که چون شعله در سایهٔ
الفت داغ نیارمید **نظم** الفت زنجیر بار این قدر دارد اسیر * ورنه ما آزادگان یکسر
پریشان ناله ایم * گر نباشد حلقهٔ سرگشتگی آئینه دار * محو تمثال هوا چون شعلهٔ جوّاله ایم * داغ
گر پوشد بغرض گرد با چشم سراغ * چون شرار رفته از خود سخت بی دنباله ایم * شور وحشتها
نفس در آبله دزدیده است * روزگاری شد چو بت مجنون این تبخاله ایم * و اگر کوشش
دود سودا محمل آرائی خانه بدوشان بر دارد و ابر را بی دست و پا در کوه و دشت که می گرداند
و اگر کوشش زنجیر جنون بفریاد سرگشتگان نرسد گردباد را بی نردبان بعروج آسمان که میرساند
اینجا مجنون را از جوش آبله پای استغنا بر سر جام جم ست و از شور زنجیر کوس دولت پائیدار
که قدم در چار سوی جنون زار هستی جز داغ کیست تا دستی بآرایش دکان شعله تواند گشود
و در شبستان سوادکدهٔ امکان غیر آبله چیست تا فانوس خانهٔ زنجیر تواند نمود اگر عقل
سررشتهٔ تدبیر گم کند کمند دود سودا تهمت شکار نارسائی مباد و اگر هوس دامن تصرف بر چیند
آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبیناد **مثنوی** تعالی الله چه طوفان بهارست
که چون گل شش جهت گل در کنارست * اگر خاکست جولانگاه سوداست * دگر آبست
امواج طپشهاست * ز رنگ و بو جنونی خفته یکبار * بشورش چند گل گشته بیدار * گریبان
چاکیی آئینهٔ خاک * سحر جوشانده از تمثال افلاک * بهر سو حیرتی واکرده آغوش *
جهان در جیب و مجنون میزند جوش * در و دشت از هجوم رنگ باغیست * چو گل یکسر
جنون تر دماغیست * طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد * فلک کشتی بطوفان هوا داد * ز رنگ گل
جا بر چمن شد آنقدر تنگ * که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ * بخود پیچیدنی دارد
مشوش * نگاه از رنگ گل چون موج آتش * خروشی کز دل بیرون شتابد * ز گرد رنگ و
بو در سرمه خوابد * جنون بیدلی بر خویش بالید * سویدا دستگاه ابر گردید * ستمها از
دامن مجنون فشردند * شفقها شعله بر افلاک بردند * کجایی ای رسا رنگ غافل
ز چشم بسته منشین دست بر دل * دو عالم نیست غیر از یک جنون خند * شگفتنهاست
ز مژگان بستنت چند * ز گل تا جیب مژگان آنقدر نیست * جنون هست اینکه بازار حیا
نیست * تبسم بسکه می بارد ز افلاک * سحر گردیده چین دامن خاک * ز عطر ست آن قدر
سرمایهٔ گل * که بوی مشک دارد سایهٔ گل * بوصف این بهار رنگ و بو خیز *

نفس چون رشتهٔ شمعست گازیه

بهار اینجا لت شد آئینه پرداز

ز هر کیفیتی آئینه دارے

بهر جا شبنمی وا کرده مژگان

نگه از آئینه رنگی زدودن

متاع حسن یکسر باب عشق ست

ز شمع سحر دود حلقه دارد

نواهاے سیه منقار بلبل

ز بوی گل نگه در چشم شبنم

هوا هم تا به گلشن راه دارد

چو شمع از خار پا گل میتوان چید

درین گلشن بهر جا آرزویست

ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد

پرافشان ست شوخی رنگ و بویست

فرو باید کشودن جلوه انیست

بعشق قامت خود سرو آزاد

ز خود در گردن یارست دستش

تماشا از خیال خود برون جست

همان در دامن خود غنچهٔ گل

تامل کن اگر فهمیدنی هست

که ای غفلت فدایان جنون ساز

بعرض راز تا سوسن زند جوش

مبادا گفت و گو در دست آرد

سخن خود همان وا می طپد رنگ

هوا هم در پی خود رفته از هوش

قلم تا حرف رنگینی نگارد

نگه در کسوت کیفیت تازد

همه حسن ست از حیرت خبر گیر

باین رنگست حیرانے پرافشان

درین حیرت سرا دارد مهیا

همان آئینه اسباب عشق ست

وگر پروانه داغ چیده باشد

صدای چیده از تار رگ گل

سحر را از هجوم شوق بیتاب

شفق در آستین آه دارد

زسامان حبشی عیش مرتب

اسیر الفت این رنگ و بویست

کشاید رنگ و بو هم بال بلبل

تمنا جز حصول آرزو نیست

چمن زادان همه حیران خویش اند

ندارد از بهار رنگ و بو یاد

باحرام هوای دیدن خویش

بهجوم حیرت ست آئینه در دست

حمائل بستها در گردن خویش

که با هر برگ دست و دامنی هست

بشبگیرسگے آهنگ داریم

زبان در سرمه می غلطد که خاموش

سجود چه ریز نکهت که بس کن

که شوق برق نازست جهان سنگ

اگر از آب موج پیش رفته است

رقم جوش پر طاوس دارد

تراشیده ست حسن گلعذارے

نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر

که مارا نیست بر شوخی فزودن

نگاه از جلوه سامان تماشا

اگر جلوه ئے ز قمری سر برآرد

عنانش پرتو بخشیده باشد

نفس در دیده دارد شوخی رم

نفس در رنگ شبنم شیشهٔ آب

زبس شوق ست اینجا عیش تمهید

چو گل خمیازه دارد جام بر لب

همه گردشت اینجا سر برآرد

بیا کز رشته اش خود در رگ گل

نگاه از خود تماشا آفرینست

حباب جلوه طوفان خویش اند

زبس رعنائی خود کرده مستش

ز مژگان چشم نرگس یک قدم تیر

بدام خویش پیچیدست سنبل

ز شاخ و برگ هر گلبن کم و بیش

زجیب غنچه بوے دارد آواز

بصد آغوش خود را تنگ داریم

جهان گوش سخن سے فهمی ندارد

خرد دیوانه شد ضبط نفس کن

بضبط خود سحر وا کرده آغوش

بطوفان خرام خویش رفته است

غرض بر گل جنون آهنگ خویش ست * دل هر لاله داغ رنگ خویش ست * درین فصل
نشاط مستی آهنگ * که می جوشد جنون در کسوت رنگ * دلی داری تو هم یک غنچه خون کن
بجیب خویش طوفان جنون کن * برنگ گل ز عریانی قبا گیر * ز جیبی پاره دامان هوا گیر *
چه لازم با خرد همخانه بودن * دو روزی میتوان دیوانه بودن * چو گل باید ز جام هوا
مست * دلی چون غنچه باید دادن از دست * بفکر خانمان پرداختن چند * متاع وهم و ظن
تا باختن چند * چو بوی گل به پرواز جنون آی * بجو تا وارسی از خود برون آی
اگر گیرد درین باغ جنون جوش * بهار از چشم شبنم خانه بر دوش * طرب وارد درین نیرنگ
منزل * چو شبنم بر نگاه گرم محمل * نشاط امروز در رهن جنون است * خرد از حجرهٔ عشرت
برون ست * به پرهیز ازین کشتهای تدبیر * مباد انگیسلانی رابط زنجیر * به فرق ابر
چتر از دود سوداست * هوا از بوی گل زنجیر در پاست * می جام گل آشوب دماغ ست
متاع روی دست لاله داغ ست * کنون اندیشهٔ فرزانگی چیست * سگالی رنگین تر از دیوانگی
چیست * بهر رنگ از بهار زندگانی * جنون دسته کن گر میتوانی * سبی سر سازی آهنگ
شتاب * نوای بلبل زنجیر دریاب * نه از نالهٔ زنجیر آگاه * که بر آهنگ ساز
خود کشته آه * کجا آهنگ کو ساز جنون ساز * به زنجیر پر افشانست آواز * نه زنجیر است
اینجا نی جنونی * خیال از وهم میخواند فسونی * نفس زنجیر و ما آواز زنجیر * تحیر نغمه ایم
از ساز زنجیر * رم زنجیر ما از ناله بیش ست * شنید از شعلهٔ آواز بیش ست * تو خود آهی
زندگی خوابی بپا گیر * صدا پیچ زنجیر هوا گیر * ز زنجیری صدا آید وام گردند *
خیالی را تعلق نام کردند * تعلق چون فسون وهم و ظن نیست * جنون فرصت ست آن
با وسن نیست * چه فرصت فکر اوهام تعلق * چه با وسن هاین دام تعلق * تعلق محشر طوفان
خود فروشی ست * به زنجیر این قدر غوغا فروشیست * جهان زین ساز دارانه شور بهای
خانهٔ زنجیر معمور **فصل** اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر پا ئل بپا شستی میگردد
تشویش هرزه نگاهی با قیمت وتار اندیشه برانوی ساعزی نرساند کرد از کلفت
ساتی اگر بوی از بهار سخن می برونده عبارات این همه رنگ سخن ریخت دا که با صل
کار رسی سی شگافتند شاخ و برگ این قدر غبار سکی انگیخت ساحل گریبان
پیوسته موج و کف سی شمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند تا صحبت گریبان

بصد دامن دست التجا می پرود نا آشنائی خویش هزار بیگانه را در خیال می پرورد بغل

تو گر خود را ببینی نیست عالم غیر دیدارش
خودی آیینه می دارد که محرم نیست اظهارش

چه لازم ناقل پست و بلند و هر گردیدن
تو خود اینجا نه‌ای تا بایدت فهمید مقدارش

گمان پرده گو با نقد اعتبار خود
که بر هر جنبشی هیچی و می گردی خریدارش

نبودی این قدر هانتی ای مجمع امکان
که افتادی بچندین جهد در فکر خود بارش

دکان هیچ چیدن جنبش خجالت در نظر دارد
نفس بر خود فروشی افتاده آتش ببازارش

شرارت فرصت و آنگاه ذوق هرزه پردازی
باین هستی حیا کن از خیال چرخ دوارش

بحق تسلیم شو تا وارهی از این و آن بیدل
بدریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

نکته هر نگه پیمان ندزدیده چون گردباد هوای سودای تحقیق گردید و بتوهم بسط فطرت بر خاشاک وادی اوهام پیچیده گاهی در خیال هیآت فلکی گردن هوش بهوا می افراخت و گاهی تا ب سطح ارضی عرق جهد بخاک می انداخت اگر به فکر بهار می بالید از هر گلی بگرداب رنگی غوطه اش می دادند و اگر خزان می اندیشید از هر برگی در شکستگی پریشش می کشاندند بسر مایه غباری که از راه تخیل بر می خاست طوماری مشتمل خطوط چندین شبهات می آراست تا رصد که فقیر بخواب اقبال نماید تا زورق تفتیش از طوفان گمانها برآید رباعی

هر چند توان ز چرخ و انجم گفتن ❊ صد نسخه تا خرد تقدم گفتن ❊ چون بر سر انصاف روی دشوار است ❊ یک حرف بقدر فهم مردم گفتن ❊ ناچار روشنگر شوق توجهی بصیقل آگاهی گماشت و
از یمن هجوم حیرت تسلی آیینه مقابلش گذاشت

هجوم حیرت

مشاهدهٔ نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت اولی الابصار است و تصور رنگ آمیزیهای این
این بهار غبار دیده‌هاست بیدار بهر راهیکه قدر تامل گذاری بهر دو پای ذلیلیست و بهر صورتیکه
سعی توجه گماری ناشناسائی بصیقل آیینه پیش در عرض تمثال یقین حیرتکدهٔ عالم بینائیست
شمع دانش باندیشه پیچ تحقیق خاموش نگاه انجمن دانائی گرد بت ساز افلاک پستی و
بلندی از زیر و بم آسیا بر داشته و تعدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خار و ستی نگذاشته

در خط پرکار هر جا نهایت گمان برند بدایت می جوشد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام می خروشد
هر فردی از افراد دیوان نمود آیینه دار معنی تحیر است و هر جزوی از اجزای نسخهٔ ظهور
شیرازه بند مجموعهٔ تفکری **رباعی** همت که خیال پیش و پس می بندد ٭ احرام یقین ها
بهوس می بندد ٭ با این هستی چه فهم و کو آگاهی ٭ پوچ ست طلسمی که نفس می بندد
گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل و گیرودار عالم اجسام بی یاد
مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار رسیده است در حقیقت روح مختفی همیاست چون کیفیت
کوزه در گل و روح را بعد از انشای ظهور در اجزای جسم منشوری دیدن چون صورت خیال
در دل تا صور به عرض جلوه نیاید معنی هیولی موهوم و تا هیولی نقاب اسم از نگشاید عبارت
ظهور نامفهوم هیولی را در جهان صور باطن اشکال بود نیست و صورت را در مرتبهٔ هیولی
معمای نهان کیفیت کشودن اگر هیولی به بی صورتی متصف ست صور از کجا می جوشد
و اگر صورت از لباس قدرت عاری ست هیولی را که می پوشد **قطعه** هر چند
خاکستر از هیولای گلست ٭ گل نیز تا دمید هیولای خاک شد ٭ رفع صفای آیینه تا داشتم
اسم کدورتیست که از زنگ پاک شد ٭ چون باز عرض نوبت زنگار در رسید ٭ آیینه را
به زنگ همان اشتراک شد ٭ خورشید اگر چه شب به سمک بال می زند ٭ روزانه دیده که با اوج
سماک شد ٭ یک رشته بود پا و سر اعتبار دهر ٭ خلقی به پیچ و تاب توهم هلاک شد ٭ پوشیده
نیست که نقطهٔ تخم عنکبوت وار خطوط ریشها آبستن ست و تار هر ریشه چون رشتهٔ تسبیح
بعقدهای تخم غرض تخم را بی ریشه رنگ بست گوهر وجود محالست و ریشه را بی تخم
پیچ و تاب رشته نمود وهم و خیال گلهای بی رنگ و بو در بهارستان عدم توهم کردن ست
و رنگ و بوهای بی گل در خیال آباد طبع هوا پروردن آب ها در هنگام لطافت از هوا
نفس میبازند و هواها در حالت کثافت سر از آیینهٔ آب بر می آرند در عبارت هوا ابر را حکم
معنی نگاشتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراختن با این تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد
تا به هوای خیالی توان پیوست و با این تردد تا چند به هوا طیران باید نمود تا بال موجی در آب
توان شکست **رباعی** هر کس ز کمال نشئه در سر دارد ٭ مشکل که ز جیب خویشتن سر
بردارد ٭ از فرق تسلسل زبان ها بگذر ٭ دریاب که دور قوت چه ساغر دارد ٭ اگر نهفتهٔ راز
شب سیر نمای مژگان آفتاب به هم تنیده است و اگر به تماشای شبستان زور

برای نگاه شب از آغوش مژگان بیرون خرامیده مطلع صبح در نسخهٔ شام نگاه است و در مردمک
دیده تمکن و سواد شام در بیاض سحر جوهرے در حیرت آئینه متضمن غبار شب سبے دامن
افشانے روز سرمه واری صورت نمی بندد و جمال صبح بے آشفتن طرهٔ شام نقش تبسم
نمی خندد درین صورت خیال از ادراک تقدم روز بر شب خبر دس حیرت چه آموزد و عقل در
بیان تاخر شب از روز غیر از شمع خموشے چه افروزد ثابت قدمان وادے تامل را با آنکه جادهٔ
نگاه بمنزل منتهی ست در وصول تحقیق این مقام لغزش گری و بلند فطرتان مراتب افکار
را هر چند کمند قدرت رسش نگاهیست در اوج یقین این کنگره اعتراف کوتاهے

غزل

بر رمز کارگاه ازل کیست وارسد ❊ ما خود نمی‌رسیم مگر تحیر بما رسد ❊
هر شیوه کاین گرانجا در تنبه الیست ❊ مشکل غبار ناشده کس بر هوا رسد ❊ فهم شتاب
قابل تحقیق ضعف نیست ❊ هر پست فطرتیکه بقدر رو تا رسد ❊ ما را چو شمع کشته اگر
اوج نیستی ست ❊ کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد ❊ در وادی که منزل و ره جمله رفتن ست
اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد ❊ آئینه را بهمت حیرت قناعتیست ❊ زین جوش خون
بس ست که رنگی بما رسد ❊ تا گرد بادمن بهوایست پرفشان ❊ بیدل بکنه ذره رسیدن
کجا رسد ❊ اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکدیگر اند و لفظ و معنی چون تری
و آب بے امتیاز نسبت یا و سر لفظی نجوشید که معنی نه نمود و معنے گل نکرد که لفظ نمود سر رشتهٔ هیچ
رشته چون موج گوهر از یک گره بیش نمی‌گذارد و قدم هیچکس بر هیچکس چون خط پرکار راه سبقت
نمی سپرد اول و آخر این رشته ها چون تار نگاه یکتا و پست و بلند این راه چون موج
گوهر یکدست درین وادی جهد خرد و قدم بے جهت و جوهر کشود که چون زبان لال به حکم انفعال
نه جست تا آسمان از گردش بنا سایه ثبوت این مقامات در معرض انقلاب ست و تا
زمین از جا در بنای پرواز این توهم در قفس پیچ و تاب و اگر چشمے کشوده بصحرا سرنے باید ساختن
و اگر شعورے اندیشیده بے شعورے پرداختن سیاح بادیه تحقیق را وصول راحت مرکز
دائره حیرانی بودن ست و غواص دریاے تفکر را ساحل جمعیت به غبار گوهر نادادنے
فرسودن لبهای محیط خیال با وجود گردون خیالی چون عالم آب بیخودی گرانه است
در سایهٔ بالهاے شاهباز اندیشه با همه لامکان پروازے چون نگاه حیرت آشیانه هوا بے
این وادی در گرو پرواز آئینه شبنم می پردازد و خیالات این مراتب از گره رسته سے

نتوان محرم راحت شدن + طینت بیاریکی قدردان صحبت ست + قطره از تشویش
سعی آخر نهان شد در صدف + گوشه گیریهای خلق از انفعال صحبت ست + چون نگه یکسر
باید دید عرض خوب و زشت + تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت ست + عالمی چشم از تماشای
جهان پوشید و رفت + زین ادا معلوم مے گردد که هستی غیرت ست + **واقعه** در بلده
اکبرآباد منظور ابا رمیر کامگار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا
داشت و در احترامیکه لایق حال این طائفه است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه
فرو نمیگذاشت به حکم حسن اعتقاد فقیر را نیز ازین فرقه تصور فرموده در ادای شرایط التفات
مبالغه ها مے نمود و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نمی فرمود دران صحبت موزون
نسخه چند مضمون اتفاقی بهم بسته بودند و دامن توجه بعبارت الفاظ و معانی مسامحت
بر هم شکسته معنی بیگانه بطوری انصاف شان معنی بیگانه بود و نتایج دیگران طبع نا منفعل
از سفت نزادن خانه سعی خوش لهجگی پایهٔ نظم با امتیاز نثر رساندن و جهد مقام شناسی
حرف مرتبه یکی تهنیت نشاندن گوهر را هم قافیهٔ صدف بر آوردن غواصی بحر کمال صحبت
محذوف مخالف رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان مقابل با این دستگاه خاقانی را نجا روشی
یاد نمودن او بارها صاحب فطرت و شعور را انجا مے قبول فرمودن تنزل مراتب سمت
قطعه ناقص چند سے که در تفتیش گاه امتیاز + آدمیت داشت از اوضاع شان
ننگ خر سے + بوسه گاه فطرت اصلی سم گاو زمین + گردن دعوے نشاخ شد گردون
بر ترسے + بال دو پشتی خس و پرواز اوج کهکشان + جاده ها سے بے سپر وانگه دماغ محوری
بے خبر گردستگاه یک دو لفظ استعاره + پیش نتوان برد با معنی سپاهان همسرے + گر
بود عرض کمال آئینه دار و اشتن + از توهم مے تواند جوشش زد اسکندرے +
از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن + ژاله بیش از یک دو دم مے خود نچیند گوهرے
ستر معنی ابتداء همت مرد ست و بس + گر ببندد آبله از پا نشاید بسے +
هرگاه باعتقاد فاسد خود و طرح نخلی مے انداختند و به تقریب پوچ مغزی کوس مباهات
مے نواختند فقیر ایشان آهنگی ساز تحسین ممنون سماع مے فرمودند و بمبالغهٔ آفرین نظر
نظر بینی طلب می نمودند بحکم ضرورت واه واه مستدعی نفس میگردید یا بهم به تشویش
مے خندید چون عنان وضع بیدلے با دعوے شاعرے نسبتی ندارد آئینه تغافل باقتباس

مشاہای ہوش نیگرویده و بیدماغیهای ذوق وارستگی قید بمطرح شان نمی پسندید بایدکما بها بعروج یقین رسانیده بودند که بیدل را از طور افکار با آن قدر بیگانگی نیست که بوسیلهٔ بتیح پا بسر قرب آشنائی توانند جستن یا برق جهنه فکری گرد انفعال ناسا سبقت توانند شستن اکثری از فحوای اداهای شان استنباط این گمان بیکرد و از معماهای خود ستائی ایشان ابهام این خطا بر سیمی آورد و رباعی بیدل گرستاق محرم کار شوند چون سایه بپای تونگو سار شوند زین لفظ که از نسخهٔ صنعت بید است معنی گردند اگر خبردار شوند و دیگر جمعیکه درین بزم قابل سخن اند از غنچه نقاب بر گلستان فگن اند شبهات گفتهٔ نکرد شمعست برو شن تا دریابی که خامشان انجمن اند روزی حسب اتفاق سیر باغ و سبزه که درو هنگامهٔ آب و هوا بیش خرمی ادایان شاخ و برگ سبز بی هوا آبیاری سحاب طوبی نهال اند و در دبستان نشو و نمایش چمن زادان سرو گل سبق افادهٔ معلمی بهار موزونی کمال دامن آرزوی کشیده بود دماغ شوقی به نثار رسانیده کیفیت هوا تحریک سلسله موزون ادائی داشت و رنگینی فضا بنیای تصویر مضامین تازه میکرد اشتهٔ رهوار طبع آشیاروان از بحر طویل جو بها ابتدای انداز طرید و به سیمای امواج بترشح سیه فواره شتی پرواز بالیدن رباعی و شبح موضها از لبریزی معانی آبیار تامل مستغرق رسایی و قصیدهٔ آبشار ها از ہجوم سلامت ریزش بسیج طرز سلسل غوا شفی نفس بسیح را بدمصرعهٔ بیچیده غنچها شکسته تامل جائز داشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواهر سامعه مهای آن ناپیده طبع سگل گداشتن شوخیهای مضمون نکهت را بر عبارات رنگ بی نیازی سر بطرف نمالیب دلها بر شدن در معانی شعر سنبل را انتظام لاله و گل بیدمانی سرزلف حرف زدن دیگر و قمری از تنگیهای عبارات ناگزیر قافیه ترکیب بستن و چهچههٔ بلبل از بسیار طمع سامانی بیسر سیه اختیار عنان غزل گسستن تامل نگاه از سر چمن قطعه خواند و تمت در هر خیابان ترکیب بندی هی نشاند رباعی هر سبزه زبان نکته پیرای بود هر برگ حقیقت ادای بود گل آئینهٔ وضوح معنیها داشت شبنم اثر حل معمای ناگاه جنون جولانی طبیعت نسیم غباری از کمین بی اختیاری دمانید و نظم ترتیب این چمنستان را بشوخیهای مراتب نثر پریشانید سر به افراختن تماشائیان محتاج گریبان گرویده وسعت آغوشی نظاره ها مضمون مژگان بستن مجا بسی ازینا

که آرمیده گیهای طبع هوا آیینهٔ جهات از زنگ پرداخت و حسن رعنایان گلشن بعرض تازگی
مقام جلوه شتافت سیر چمن ضمیر فرموده اهل معنی در صبح و شام هر شی کمین گر بهانه اند اگر در
مادهٔ غبار نظم و نثری بگوش خورده باشد سرمه داری نصیب چشم تأمل باید رسانید یعنی
اسپایی این کیفیت دامن تردد باید افشاند هر چند در پردهٔ خیال غبار انگیختن بی ملایمی
نیست اما فی الحقیقت مقام طبیعت آزمائی ست و معرض قدرتهای رسائی و آن حالت
برق آهنگی شوق تنگ افسردگی نبضها و طوفان نوای ساز بیان بساط تغافل بر چیده

قطعه ای لب است یعنی که فیض یک شرر گل کرده اش + برق خرمن سوز انکار جهانی
می شود + وی بساط مطلب که در شهرت گه عرض بیان + گر همه یک حرف باشد داستانی
می شود + نالهٔ بی وقت از تأثیر محروم ست و بس + چون اثر بالد جنونش هم فغانی
می شود + پیش از آنکه این هرزه تازان غبار وهم برانگیزند سبک عنانی خامهٔ بیدل
بمنزل آرمیده بود و قبل از آن که آن تیره درونان دماغ سوده بسوزند چراغ این شمع از
خلوت به انجمن رسیده اگرچه از آن عالم معنی نداشت که سخن طراز آن را متصدی توجهی توانا گرداند
اما به زبان مذهبی مجموعهٔ چند افسون قدرتی به آخر رسانید اگر توجه طبیعت اندکی
به در ان لفظ می پرداخت از جنس این عبارات طومارها میبایست باخت بار سی ورق
صورت خاکی بچشم بی بصیرتان افشاند به سرمهٔ اعتبار رنگ سوم گرداند

سرمهٔ اعتبار

قطعه تماشایست که زین دشت پرافشان برخاست + نگهی خال تماشا زده و مژگان
برخاست + نگهی آینه چون موج گهر در آغوش + جیبی جوهر آیینه بداماند برخاست +
حسن گر موج زند این قدرش طوفان کو + شوق اگر ناله زند این همه عنوان برخاست
سبحان الله دلنشین غباری که تا تصور خیال نقش نقد پیشی سنه بنه و چنین اندیشه آیینه
حسن مختلط پرداخته است و تا خامهٔ فکر هوای تحریرش کردن آواز و سرشته تأمل در پیچ و تاب
زلف مسلسل بافته هر طرف چشم سیاهی نگاه با خواب بهار مقابلست و هر سمت نفس
مسکینی بوی گل بدماغ حایل هر کرا از نو بینش بهره ایست سواد پست خط غبار او ست و
هر کس با رشتهٔ نفس پیوندی دارد بر دوش اندیشه تکرار او ویرانهٔ بنیاد امکان معمور ست

تعمیر آبادیش و خرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع آبادیش باین غبار اگر عمارت آئینه خانه
کنند درست در برین طره اگر از گرهای گل شانه زنند بجا **نظم** این سلسله گیسوی
پریشان که دارد؛ این فتنه هوای سر دامان که دارد؛ تا چشم کشاید مژه در سرمه نهان ست
این دیده فریب خط ریحان که دارد؛ پیراهن بیرنگ هوا ست عبیریست؛ یا رب خبر
شوخی مژگان که دارد؛ چشمیکه چون حلقهٔ دام از صید بصیرت خالیست گرد فقرش سرمه اند
و دیده که چون گرد باد عبرت نگاه وحشت صنع ست جوهر سرمه اش می خواند اینجا چه قدر پای
بلند عنان خودداری نگسیخته و چه دشتهای هموار بدامن بیسروپایی نیاویخته اگر آب گوهرهای
نزاهتش زبان کشاید گرد بیضه عرق خجلت ست و اگر موج گل باشوخی ادا فقش طرف شود پر
رنگ سیلی ندامت لقباشش جوهر لطافت خواب اطلس فلکی [illegible] از کیفیت لباسش
بال تصور ملکی زر تصور آباد جلوهٔ خیالش زخم سینه ها نمک سود و بتا ملکدهٔ هوایی اندیشه ام
داغ دلها پنبه اندود بیکر دی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش و گریه اینجا
چون رقص شرار از سپند سوزان محفل پرافشانیش اعتدال نثار پروازش صبح طراز
هجوم کیفیت صحبتش شبستان پرداز شوری از طبیعت خاک سرکشیده و نمک نادیده
هوا گردیده هر گاه سنبل آبداشت در پرده لطافت روان و چون عروج گیرد صبح
صندل پیشانی آسمان **نظم** حسرت واماندگان سرگشت این؛
کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته؛ با نگاه روشنان نرم افلاک ست این؛ [illegible]
نور و صفا بر روی دنیا ریخته؛ دیده وحشت از تصورهای برق آهنگیش؛ [illegible]
ناسخه در چشم ثریا ریخته؛ [illegible] آئینه صبح نفس در عرض جوهر [illegible] گداز و
آب گوهر عرق پیشانی باین گرد خشک می سازد آشفتگیهای نزاکتش رشته سپید
سحر در نوای وحشت آغازی و بیتابیهای غبارش جوش شنگی عشرت ادای
[illegible] ابداری رقص این سپند ها چون دل عشاق همواره نقل در آتش [illegible]
[illegible] ست و پریدن این شیشه ها چون بال بسمل پیوسته مقیم آشیان [illegible]
ما بلکه این قدر چشم در هوای که می پرد این همه سپند از چه آتش گریبان [illegible]
قطعه اگر جوش دلست این انتظار ها دل نمی باشد؛ و گر بسمل زمین تا آسمان بسمل نمی باشد
اگر دریاست دریا از کجا وارد فلک تازی؛ و گر ساحل تپش در طبیعت ساحل نمی باشد

فسون غذر شنیده‌ها تحیر وقف دیدنها * گزین خرمن بجز برق نظر حاصل نمی باشد * آئینه‌ها تا گرد
در عرض تمثالش چهره پرداز جوهر فروشی ساغرها تا نقش پا سر واز رنگش لبریز صداست خاموشی
از جنون پروازیست صبح بهارش خواب آسایش زمین را پهلوی ناز گرداندن و دور طوفان
جوششی عروج اندازش کف دریای قدرت را دامن بگردون افشاندن با وجود ناتوانی
تا سر خود چنبر زمین را از جا بر داشتن ست و با کمال زمین گیری تا دامن از خاک برچیند
پای بر آسمان گذاشته کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی
اجرام سماوی و پستی ذرات امکان را بجذبهٔ خورشید کمندش دستگاه عرش پناهی صاف
خمکدهٔ خاکست به بلندیهای نشاء رسیده یا در بنای افلاک جرعهٔ هوای تهٔ نشینی
کشیده نظم قیامت گرد صبح این فیض جولان که می‌خیزد * زمین شد آسمان این گرد از راه
که می‌خیزد * چمن خواهد بطوفان آید و با جلوه اش رقصد * بهار آید که شوخی گرد و با
رنگش آمیزد * خط حیرت سوادش نسخهٔ گردون کند روشن * گل کیفیت او می
بمیناهای هوا ریزد * رفعت سر کیوان طوفان پردهٔ شکوه غبارش غیرت اکلیل ثریا
خار کمال خوردهٔ اوج اعتبارش از لیت منزه از کسب تهمت تردامنی و سیلی بی پروائی
کلفت خانمان پیمبر لی الفت سرمهٔ گردش را آئینه دار بهواری پرواهای چشم پا چید
و لطافت جلوه تیا نگیه غبارش را چون هوا با وراق نفس می‌توان پیچید در وادی مقصد
سراسی دلیل مشعلی گم کرده راهان و در انجمن حیا پردازی واسطهٔ ادب سرزه نگاهان
گنجینهٔ اسرار خاکساران باقبال طمطراق آئینهٔ احوال و رند و شور خود فروشی فضولان
با فسون پرده داریش جوش محیط در زه بی کلاهان عالم تا کسی را اقبال سایهٔ هما و مایوسان
کوچهٔ انتظار را اجابت قریبی دست دعا نظم خیره چشم بزم عبرت را فسون چشم بندی *
نکته چین درسگاه طعن را مهر دهن * در بهارستت وجه گل کردن رنگم رفته * در جهان
انتظار آغوش بوسی پیرهن * جوهر آئینهٔ فتح آبروی سعی مرد * بیکسان را سایهٔ رحمت
شهیدان را کفن * شعلهٔ آواز بلبل بر سایه‌های دعوی پروازش افسرده بال رفو بخت
و شوخیهای رنگ گل با کیفیت تنگیش در نسبت ناتوانی درست ناتوان تحیری کرده
جنبش نفس مهایج قاب کمند اوست و شراب حریفیکه در گردش ساغر نقش با انتشار بلند او کشاکشها
عروج نازد سمیهٔ ابروی هلال و به آئینه‌داریهای انداز وحشت سرمهٔ چشم غزال صفای

آئینه بینشش تا ازین سرمه رنگ نگیرد سیه آبروست و پاکی نگاه آفرینش تا باین غبار تیمم ننماید بی وضوست

نظم

بجلوه آتش نگهی گر بهم زند مژه ‖ برقص حیرت او موج گل هوا گیرد ‖ ز شوق جوهر شش آئینه‌ها گیرد
سواد عالم بینش چو توتیا گیرد ‖ بگلشنی که گشاید نقاب گردش رنگ
تحیر از پر طاوس رونما گیرد

هوا را برنگ صبح برآوردن از کیفیات شوخی نقاب اوست و صبح را در شیشه هوا حل کردن از صنائع طبع بیتابی رواج او اگر نقاب فروشد چهره خورشید توان پوشیده اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پرده خاک می توان رسید صورت انجام هرچه خواهی از آئینه معنیش روشن و معنی سراغ هر که پرسی از گل کردن نقطش سر همین لوح حسن را برنگ خط تاب قلم مشق رعنائی آئینه عشق را چون فراغ تاب دست چهره پرداز رسوائی با غرور بصیرت تا اثر آن سرکشیهایش صد سرو گردن بالا و با طرق آرمیده و ضعفان فروتنیهایش توام نقش پا پیکر عریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت جسیم ایع پوشیده حالان لباس فقر اوست حمایت سوی مجنون را بنسبت آشفتگیش بلندی خیمه لیلی رسیدن و داغ خاکساری را گردن زدن بهواداریش آسمانی نازبالیدن ؛

غزل

این موج بر هوا زده عرض سیاه کیست ؛ این رنگ جسته از چمنستان راه کیست ؛ عالم بزیر بال طپیدن گرفته است ؛ این رم سرشت شوخی اجزای آه کیست ؛ هر سو نظر کنی گل رنگ شکسته است ؛ آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست ؛ در اوج گاه عرض اقتدارش پیچ و تاب جرأت نفسها چو جوهر آئینه محتجب نقاب رنگ و در بسیط زار جولان شکوهش پرکشای اضطراب دلها صد در ساغر شکست رنگ اندازه پیمانهای امواجش هجوم وحشتی بدام افتاده سودای از خود رسیدن و چشمکهای پرواز ذره آتش خیل کبوتری در کمند خفته اضطراب بر خود طپیدن دیوار شیشه خانه بهم شکستن و ناموس تاب عالم پری از پرده بیرون نشسته

نظم

زین تماشا که هوا موج گهر می پوشد ؛ شش جهت آئینه در جوش سحر می پوشد ؛ آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب ؛ حیرتست آنکه کنون شیر و شکر می پوشد ؛ این هما نیست که در عالم تجرید ازیقین ؛ همچو عنقا همه را در ته پر می پوشد ؛ بی تامل تماشا نگه واکردن نیست ؛ برق کیفیت این جلوه نظر می پوشد ؛ فروغ این ذرات چون شرار کاغذ چراغان هوائیست و طپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آفاق پیمائی جبهه سایال

ربط جمعیت گسیخته است تا این پرواز گردش شوخی انگیخته و چه مقدار آئینه بنا سے حیرت برهم
شکسته است تا تمثال این جوهرها بے‌هوا نقش بسته سواد انجام هستی تا بال این رقوم بر دوش
و معنی موهوم ظهور بمطالعه این نقاط سر بهم **نظم** هر نقطه تخم حیرت نظاره آستے
انتخاب بهار لطافت شگفتے + چون آب زلال صفا جوش تبسّمے + چون نور دیده آئینه بی‌کثافتے
آنجا که خوان قسمت نظاره گسترند + زین رنگ هیچ سرمه ندارد ضیا ستے + عالیمقام
زاهدے که هنگام قیام مصلاے طاقتش را بشکنت گردون عهد وحشی ست و تسلیم عابدے
که پیش از قعود جبهه آتش را با هجوم سجده هم آغوشی قیاسے از سر خاکمال هستی بر خاستن
و قعود سے آئینه نیستی آراستن در عروج مراتب سر بلندیے چون فشار دماغ بے اعتبار
و در حضیض تابه تسلیم چون سایه محض خاکسار **قطعه** نالها در سر موسے بال زموج این
غبار + کاسے سجود واماندگان هستی نفس فرسوده نیست + در عنوان ناز که کوه از ناله
آن سے پرد + فکر برجا خفتن ست جز کوشش بیهوده نیست + بهر راحت چیست باید رنج
افسردن کشید + وحشت آبادست اینجا خاک هم آسوده نیست + کشاکشهاسے سلسله
جنونے زمین تا آسمان پیوسته و بی اعتدالیهاسے گردش رنگے شیشه برهم کهکشان
شکسته بگرم آغوشی انداز تلاطم برودت مزاج هوا را سمورے مے پوشاند و چینه کهسارے
افسون ملائمت وا درشتی طبع خاک را از فرش سحاب مے خواباند **رباعی** زبان افشار
اسباب پستی حباب معراجے + بے سعی همت او نقش پاسے یک قلم تاجے + نظرها
ناگزیرست از تحاشات برق پوشیدن + که شد زین گرد حیرت شش جهت دکان حلاجے
تماشاے کارگاه نظر از حیرت نقشبندان تار و پود لطافتش و خواب مخمل خیال از جستن باقوان
حریر کارنیرنگش با وجود طوفان جوشے چون موج دریاسے خیال یک قلم جوهر آئینه همواری
و با کمال برق تازے چون جولان پرکار اندیشه یک دست مرکز آسوده رفتارے با همواری
طینتش موج گهر ترست از بال دعوے کشودن و بلا ملائمت طبعش جوهر آئینه متعین نقش
آب بر روان نمودن عروج پایه رسائیش نتیجه از خویش بیرون تاختن ست و دستگاه
وسعت آزادیش بی‌تنگناسے ضبط خود نپرداختن زنده دلان را از وضع این غبار
عبرت در پیراهن دیده سختن و باتیان مرده فطرت را خاک پاس بر سر
بے مغز بیختن از نشر تربیت این کیفیت نظم دبستان معاشش خوانده نیست و از ساز العمر

همواری این نسخه ورق ورق وحشتهای طبع گردانی یعنی هرچند خاک شده باشی غبار آئینه
کس مباش و اگر همه به باد روی گرد بر دامن دلی مباش و اگر پایهٔ افتخار اندیشی جز پستی
عجز مساز و اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مساز **غزل** برون چو گرد ز دامان اعتبار نشین
سرت اگر به فلک سود خاکسار نشین * چو سنگ چند گران خیز بادیت بودن * سبک چو
رنگ شو و بر رخ بهار نشین * تمام خانهٔ چشمی ست این تماشاگاه * به هر کجا که نشینی نگاه وار
نشین * جهان صفاکدهٔ لذت اگر ز خود رستی * وگر به بند خودی در دل غبار نشین
کم از غبار نهٔ آخر بجوی سری مشتاق * ز خود برآ به سر چشم روزگار نشین * الحاصل
چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سعی تامل گرد صفحهٔ سخن واشکافت
پر افشانی رنگ انفاس آئینه خیالی سه زده و دو فراهم آوردن لباها خبر چیدن
لباها وسعی نمود **غزل** پیش چشم جلوه فرما شد بچندین اقتدار * شوخی گردی
ز راه سیرزای کامگار * خادم اهل محبت محرم ارباب وفا * ناظر حسن ازل منظور
فضل کردگار * آنکه در اندیشهٔ عرض تماشا پیش او * تا نفس بر دل رسانی رشته گیر
از دل غبار * آرزوی نظم و نثری داشت طبع روشنش * شوق گرد انگیخت تا این
جلوه‌ها شد آشکار * عالم موهوم مبهم شوخی نیرنگ نیست * طبعها اینجا نفس صبح
قناعت در کنار * ذره‌ها از پیرزدن خورشید افشا کرده اند * سخت سامان چراغان داشت
این شست غبار * مدعا این بود کز گرد خیال انگیختن * دیدهٔ غفلت نگاه چیند گرد سرمه دارانا
دوستان را خواب گل زین گرد مژگان پرورست * خاست اینجا سوختن الماس کو در دیده
کار * زین غبار چند گرد امان گل افشانده ایم * چشم اگر باشد سامان ست آئینه
عالم بهار * یعنی او آئینهٔ قدرت نماست فطرتست * هر غباری سمی قوت یافت
صد گردون وقار * در تغافل کرده از اعتبارات جهان * آسمان با این ترکیبها
نیاید در شمار * از زمین تا گاه ماهی از فلک تا اوج عرش * اعتبارست
اعتبارست اعتبارست اعتبار **فصل** معرض آفات عرصهٔ گیرودار سخن ست یعنی
هنگامهٔ اشتهار پیدایی و مرکز راحت زاویهٔ بی‌تشویش خاموشی یعنی خلوت گمنامی
بیچون و چرایی چون طبایع را به احتراز کسب آفت ناچاریست و به رغبت وضع جمعیت
بی اختیاری تفاوت سنجان محفل اشیا از هر جا بران مراتب وقار خفت در میانها

نهاده اند به تمکین کرده خموشی هم به زبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خموشی از قدردانیهای
جمعیت باطنی ست و شکوه سخن از انفعالهای اسباب کلفت و نا ایمنی امواج این محیط
قطره‌گی را عافیت می شمارند و گلهای این بهار غنچگی را غنیمت سپندار نذر با
ساز وحشت حقیقتی ساکن نیست ظاهر هرچند پر زند باطن نیست گوهر دو جهان بگفتگو
خون گرده حرفیکه بجا نشسته رسد ممکن نیست وقتیکه خامهٔ بینوای صریر فقره چند در
فوائد خموشی برقم تصور آورده بود بمقتضای مقام شناسی در ختم مقالات این عنصر مناسب
تحریر نمود نظم این گلستان یک گل رعناست هستی تا عدم بالش خاموشی و
ظاهر هجوم یاد من حاشیه اسم سخن در زیر لب و زدیدن ست گفتگو ربط تامل تا نفس
به هم زدن نیست گفت و گو بگر ساز وداع خامشی نیست خاموشی مگر از گفت و گو
غافل شدن این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند چون شب و روز اند دایم
یکدیگر را پیرهن چون خموشی سکته در زد میدرد خوش نقاب در سخن میرینداز و بغیر خاموشی کفن
در سخن گردانگافی جز خموشی هیچ نیست در خموشی گر به پرسی کیستی گوید سخن داغ
شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت از فسون خویش یعنی اعتبار وهم و ظن

فوائد خاموشی

خامهٔ نقاش کارگاه صور در رهن جنبش سخنست و گروه کیفیات حسن معانی در پردهٔ خموشی
بی یاد من مادهٔ شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد اللسانیست و استعداد اللسانی
ناشی از تحریک انامل رحمانی در نگارستان خلوت خفا به حکم تصور یکه محض آن صورتها
به نیرنجی ممثل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آمیزی نام چهره گشای
شهرت مستقبل حیرت نگاریهای بهزاد صنع بیرون این دو رنگ نتوان یافت و سحر طرازیها
مالی قدرت آن سوی این دو پرده نمیتوان شگافت هرچند پردگیان خلوت کدهٔ حقائق را
خبر در انجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اما چون به جلوه آیند بی اختیاری با
شکست رنگ جوشیده‌اند و با آنکه نغمات قانون معانی باین محفل بیان عروج مراتب
کمال صوری نیند هرگاه پرده گشا نیند ناگزیری بمضراب آفات خروشیدن شوخی
آهنگها در جمیع مقامات محکوم طبیعی ست و گل کردن رنگ در همه حال تابع گردشی

قطعه نوا نیست شور افکن این محیط * که خاموش اگر به عبارت ست * مشو غره دستگاه
ظهور * عیان هرچه باشد تلبیس کسوت ست * بهر رنگ زین بحر عبرت خروش * نمودار گشتن
نم خجالت ست * ز طوفان ظاهر بباطن گریز * گهر را همین کسب جمعیت ست * بهجوم شکست اند
موج حباب * ظهور آفت ست آفت ست آفت ست * معنی بزبان این لفظ گویاست و لفظ
به قانون این معنی اشارت نوا که سخن از دلایل دعویهای هستی ست و دعوی هستی در محکمه
کبریای حق باطل و خموشی استشهاد اوضاع نیستی ست و شخص رحمت پیوسته باین وضع
مقابل حاصل تمنائیان مزرعهٔ نفع و ضرر هر جا ریشه زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر
درزدیده اند و هرکجا تخم خموشی کاشته اند سلامت بر داشته اند ساز گفت و گو اگر همه باهنگ
عجز پردازد جرأت نواست و لفظ سکوت هرچند بایما شوخیها نماید وضوح معنی حیا تا ل ارایش
زبان شعله وار خاک بر سر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فراهم آوردن
دریا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس می بندد تا قطره وار بوضع جوشان
بر آید و کوه بچندین ساز تا ل سرمه ایجاد میکند تا ناله از پا در آید آتش یکسی زبان حد
رتبه یاقوت گیرد و آبیکه از موج باز ماند صافی آئینه پذیرد رباعی تا از ما وسنت
پشیمانی نیست * جمعیت آبرویت ارزانی نیست * ضبط نفست قدرت
تسخیر هواست * تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست * در میزان امتیاز پلهٔ سخن با هوا هم آهنگ
و کفهٔ خموشی با کوه همسنگ نفس از تعین قدرت گفت و گو غبار دامن هوا و نگاه تشریف
منصب خاموشی تار پیراهن حیا شکست امواج به تدبیر خموشی سلامت و آسودگیها
سینه بحر دریا و داغ ندامت حباب را جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی و گوهر را
شهید سکوت لنگر آبروی جاودانی بفضائل پاس نفس آئینه را چون دل به کنار
خوبان پیوستن و بخاصیت منع سخن سرمه را چون نگاه در دیده ها نشستن عبارت در ضمن
معنیت نیزه از اشارات و معنی در نسخهٔ جهان لفظی غبار اند و هزار استعارات
نقد کیسهٔ خموشی از آفتهای سرقت مامون و جنس دکان سخن بیک قلم تاراج مضمون
خموشی بهار القتیست یک رنگ نمای فنون جهل و دانائی و سخن جنون وحشتی غبار انگیز
هزار رنگ رسوائی منزل در بسته را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار گنج خانه است و خانهٔ
درشکسته را هرچند گنجها دارد حکم ویرانه خموشی عالم را به نفس احاطه کردن هست و

سخن خود را نیز از خود بدر آوردن مثنوی درین محفل از شوخی چون و چند * سخن گاه
پست ست و گاهی بلند * خموشی که آسودگی جوش اوست * بلندی و پستی در آغوش
اوست * اگر هوش مبدا و معادی دارد بیهوشی ست و اگر سخن را آغاز و انجامیست خاموشی
ماده شوخیهای رنگ و بوی نیرنگی کیست * هیولای صور گفت و گو بغیر خموشی چیست
تا لبی از افسون خاموشی نشگفته از دبستان سخن بهره امتیاز نیابد فهم سخن بی خموشی
صورت نبندد و غور معنی بی تامل بحصول نپیوندد تا ساعد در اقبال نگشاید راه بیابانها
مسدود ست و تا باصره سواد جاده روشن ننماید جرات جولانها مفقود در پاسخی تا
چرخ لبالب ثابت و سیارست * خاموشی مرکز سخن پرکارست * بی تخم بودن و بودن ریشه
محال * یعنی بی نقطه سیر خط دشوارست * سخن هر چند دلفریب شاهدی ست محتجب نقاب
صوت و صدا خموشی الفت آباد عالمی ست انجمن آرای جلوه های بیچون و چرا فایده صحبت
خموشی بی واسطه تقریر هم آغوش شاهد یقین بودن و بی غبار قیل و قال چشم بجمال
معنی گشودن حاصل آشنای سخن سیر نقاب بی توهم جلوه بیحجاب و تماشای پرتو تجلی
بی پردگیهای آفتاب لیس از جمال یوسف بوی پیراهن ساختن بی بصیرتست و از
حضور بهار برنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری طبع بی معنی هرزه دراییست که بغیر از رگ
هیچ تدبیری به خاموشیش نکشد و پیمانه خالی قلقل نواییست که خبر پری هیچکس بغیر یادش نیست
هر جا صدا ایست از شکست پیچیده و هر کجا شکستی بپیچید آتش بنوشد از کتاب خموشی
مضمون سوق تقابل ان بی توقف بیان روشن و معمای من صمت نجا ناشگفته پیرهن
در پاسخی هر کس مضمون عافیت سر داند * از سطر نفس بجز نفس فنای خواند
راحت نبود بی از خموشی نگذرد * کاین وضع بوضع نیستی می ماند * اگر زبان همی بظلم لسان
بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت و اگر نفس همعنان گفت و گو نتازد معمای پیچ و تابش انقیاد
شگافت سپر دار خموشی ایمن ست از آفتهای تیغ زبان و خنجر گذار سخن ست الا لسان خطرناکهای
بیان خموش باش تا مخاطب جهلا نشوی و سکوت اختیار کن تا بیا هرزه درایی تر دستی
شیرازه آرای حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخه جمعیت دامن تقریر شکستن
غنچه ها در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب گشودن پریشان تمثال موج تا خروشی
دارد از جهان جست و جنون زبان بکام در نه دیده عین دریا توجه سخن با غیرست و معاملات خموشی

باخویش از ینجاست که خموشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی
سخن بعلت توجه ظهورست و جمعیت خموشی بالتفات باطن بی قصور

غزل

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست * جنبش لب تا قلم خود دست بهم سوده نیست *
راحت آباد کرم جنبششش نامیده اند * بی تکلف بی سخن غیر از لب نگشوده نیست *
گر زبان از شوخی اظهار دزدد نفس * صافی آئینهٔ مطالب غبار اندوده نیست * پاس
ناموس سخن و بی زبانی روشن ست * هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند * تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست *
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست * تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست *

تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی پسندد و قلقل از شیشه ها جز بیابان بیمغزی نمی خندد
حال شعله سیاهی و مآل سخن تباهی چراغیکه از خاموشی روشن کنند با قویت ایمن از توهم
افسردن و شعله که از گفتگو بر افروزند شرار کاغذی نفس شماریست مردن ضبط سخن در نقطهٔ
گوهر است معنی بقا میپرورد و نفس زدن از تقلید حباب صدا را عدا از فنا می انگیزد و صدای
شگفتن گل دلیل طبیعت رنگ شکست میرود و بی صدایی ساز گوهر طپش از طبیعت
موج می برد غنچه را از بیم نفس بهار در پس زانو نشاندن و شمع را از زبان درازی
ریشهٔ بی حاصلی بر روی هوا دوانیدن از مباحث روز که مطلع انشای خروش زبانه است
جنس گرم بازاری تردد نیاید رواج افزای سواد شب که سرمه فروش غلغلهٔ آفاق است
نقد کامل عیاری راحت در تلاش تجارت آشنای زمین با وجود پستی فطرت از وضع
خموشی مناسب وقار زدکوه باکمال رفعت و کمند نالهٔ خفت شکار خموشی دلیل
وصول منازل و خروش با پیچیدگی باطل زنجیر جرس ناله در پا افتادن و طوق را از تار
سکوت پای بر گردن نهادن صفای صفحهٔ آئینه مشق زبان آرای عرض جوهر سیاه
و طومار کاغذهای شمع مبتلای حرف خموشی کوتاه

رباعی

ای محرم موج و طپش آمیختنش * غیر از کف پوچ چیست انگیختنش * غافل مشو از تامل
وضع صدف * چیزی دارد لب از سخن دوختنش الحاصل خموشی چراغ انجمن گمنامیست
و گمنامی از شرر دیدهٔ عافیت انجامی سخن جرس کاروان شهرتست و شهرت از آوازهٔ
استقبال آفت تخم خموشی از انفس دار بر ریشهٔ سخن کافیست تا نهال اعتدالی بموزونی

توان آراست نه طوفان پوچ آهنگی که با یک دشت خاشاک چون گرد باد باید از جا برخاست سخن از غبارهای بیرون درست و خموشی از صفاها خلوت پرور باید آتش انبساط گفتگو آن قدر غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت و روب رود و بالتزام سکون آن همه منجمد نتوان بود که شعلهٔ طبیعت بافسردگی متهم شود منصف بهار اعتدال تا آن مرتبه معروف شده نگردد که مغز رنگ تلف گیرد و بامغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشر پذیرد نکته سنجان اشارات معنی با چندین رنگ گویائی چون نگاه خموش اند و ادا فهمان نزاکت سخن با هزار زبان بیان چون مژگان بی خروش اگر هوش ست از رعایت اصل و بگذشتن غفلت کما هیست و اگر مغز نیست از مقیدان پوست بودن پوچ خیالی تا بلکه مغز چیست و نگاهی که قشر کیست هرگاه وا نگری هجوم احتیاجیست بنیاد غنا بباد داده و چون باصل تامل نمائی بی نیادیهای غنا از توهم احتیاج اراده

غزل

کدام قطره که صد رنگ در رکاب ندارد
کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد

کدام غنچه که جوش بهار نیست بجیبش
کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد

سحابهای خود همه آیینه حقیقت خویش اند
بموج غیر کسی نسبت حباب ندارد

چه ممکن است نگوید سراب با همه خشکی
که پیش شوخی موج محیط آب ندارد

ولی تمیز بهر جا گشوده است نقابی
غبار دود و نم ریزش سحاب ندارد

دران مقام که موج گهر خرام فروشد
درنگ هیچکس اندیشهٔ شتاب ندارد

بعالمیکه توان جوهر نگاه شمردن
بصد هزار دیده اشکی کسی حساب ندارد

سخن اگر همه معنی ست نیست بی کم و بیشی
غبار نیست خموشی که انتخاب ندارد

حدیث جوهر آیینه نیست غیر تحیر
سوال اگر خموشی بود جواب ندارد

تجربه کاران امتحان کدهٔ شعور متفق اند که سخن بموقع خموشی ست و خاموشی بمحل هرزه فروشی پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن که بی صرفگی سخن یاوه حرفی مایهٔ بی شعوری ست و بی تقطیع آب گوهر جوهر بینش در طلبگاه فتور جیب عصمت مچشی دریدن خطاست که هزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و برهم زدن نسخهٔ تامل دماغی که با صد هزار لب گزیدن صفحه شیرازه نتوان آورد کفائی این عصیانها جز آن نیست که سرچشمه جمال خود بستم اندیشیده فایده کسی در نظر داشته باشی و جاریکه دامن جمعیت خود خراشیده گل لغزشی در راه

مخاطب بناپاشی یعنی درصورتیکه صفر بر سے آنی مراعتبار کم لبضاعتان بیفزاے و در حالتیکه بر خود
سیکاسے بپرسے تہی مایگان مدد فرماے که آواز جرس تا دلیل سر منزلی نباشد کلفت
سراغ ست و درود سینه ی تا رقم گزند سے نجوشد آشوب دماغ غزل بجنسلیکه شود ابد
حصول معنی نیست + هزار پاست حدیثے که خورد بر گوش + ز چشمه که نجوشد علاج تشنه لبی
دگر نیست چو آئینه خوشترست از جوشش + هزار گل زلب هرزه گوست رنگین تر + تبسم
لب زخمے اگر گشد آغوش + دمیکه ربط سخن صرف شرح خطاہاست + زهم گشودن لب
عیب فطرتیست بپوشش + نواے انجمن حفظ آبرو اینست + که همچو چشمه یاقوت
خون شود مخروش + صبح از نفس بے صدا غنیمت دان + که از ته آئینه کس سے نشود
مغشوش + زگفت و گو اگر افسانه مدعا باشد + نفس بپرده غفلت بس ست باد فروش
کشودن لبا ز ادب محو این نواست سخن + که مدعاسے بیان وصف خامشیست خموش
غرض هر جا سخنی ست بے معنے افاده مباد و هر کجا خموشی ست انفعال گفت و گو مبیناد

خاتمه

تردد ات انفاس هستی موجودات تحرکی است از سر انگشت ارادت او و جنبش مسیحا کاینات
شفگی ست از ابروی اشارات او مرغ ناطقه هرشا حنا رز با بنها بال افشان گلشن عجز ثناخوانی
اوست و طایر با صره در آشیان دیده رشته بر پاے چمن حیرانے آواز جرات سنبل
نو بهارش موج چشمه تار نگاهیست پیچیده لمناک پیچیده و در حسرت پرواز گلزارش بوے گل
رشته آہیست از رگ دل سر کشیده داغ دل نبود اسے حلقه دامنش چون دایره چشم
مروت امان اسیران فراق و چاک سینه بخمیازه حسرت نامش چون نقش نگین هوس ما
آئینه اشتیاق طره سنبل بدان پریشانی سطر آشفتگی ست از دفتر دیوان بهار
و برگ گل با آن لطافت زبیشق نظاره الیست از دبستان شبنم گلزارش از هواخواهان
روپش چمن سجده سپرده که بلبل چون دود و رشعله آواز پیچیده است و از
طوق داران سرو آزاد کیشش عرصه گلشن بمرتبه خنک گشته که قمرے برنگ خاکستر سراز
حلقه داغ بر آورده تا وحدانیتش گواهی دهد غنچه از نخجت دل زبانها در دامن مهیا دارد
تا بیتش عم یکتاییش چشم خورد و لاله چون ز روشت دست به آتش داغ سے گذارد یا
سعیت ستایش دم آہیست خون ساغر بزم یکتائیش حلقه دا نمیست شعله پیما

فقد داغ سرگشتگان محیط از میکدهٔ اغماضش پیشکاریست باده فروشش اگر نه جذبهٔ
آفتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از گیاهی
برگ گل چون دانه در از رشته روی اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم ترحمش بر اسیران
زاویهٔ دل در رحمت کشاید گل بوی در تنگنای غنچه برنگ مرغ جوهر در بیضهٔ
فولاد تپیدن و در بتکدهٔ پرستش گوهر کمالش محیط از گرداب زنار بردوش است و موج
از حباب ناقوس نواز در کارخانهٔ ظهور گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروش است و شبنم
از گداز دل آئینه ساز سنگ در هوای سحاب پرستش تخم سبز روی هوا می افشاند
و آفتاب به تمنای حاصل مزرع نقش ریشهٔ شعاع در خاک می دواند صبح صاحب نفس
سجادهٔ طاعت بر روی هوا می افگند تا از سلسلهٔ صوفیان خانقاهش وا نشد و بهار
مرقع پوشش دانه های غنچه را در رشتهٔ شاخ گل می کشد تا در سلک سبحه گردانان سعی بیش
خواند جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش چون ساحل دریا دامن موج کشیده و کشش افتادگان
دشت خیالش چون جادهٔ منزل را پیش کمند خود دیده سلسلهٔ بیقراران دریای
طلبش پیچ و تاب موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای عشقش همیشه چون نفس در اضطراب
و پیچ و تاب در اظهار پرواز ستایشش مضمون از نقطه در شکن دام و در توصیف محیط اعظام
گوهر از موج زبان در کام مثنوی زهی گلشن طراز بزم نیرنگ ٭ نهان چون بوی
گل در عالم رنگ ٭ نفس موجی ز بحر حیرت او ٭ نگه تاری ز ساز حسرت او ٭ فلکها در ره
حکمش شتابان ٭ زمین پا کرده چون ریگ بیابان ٭ ز بس خورشید جستنش بی نقابی
نگه در چشم شبنم موج آب است ٭ ز شهر جلوه اش عالم سوادی ٭ سپهر از دشت
صنعش گردبادی ٭ روای صافی دریاسرا مر ٭ ز بحر پاکیش یک دامن تر ٭
با موج کنهش از بدیست و پای ٭ سخن را نیست پرواز رسائی ٭ گل از گلزار حمد او کسی
چید ٭ که چون زخم از دل خاموش نالید ٭ خموشی دارد اینجا عین آهنگ ٭ شکست
بال پرواز است چون رنگ ٭ درود و ثنای که فروغ انجمن شهود پرتو لیست از شمع جود
او و انتظام گوهر ظهور وابستهٔ سررشتهٔ نمود او رباعی آن آینهٔ تجلی شاهد ذات
رنگینی نوبهار اسماء و صفات ٭ تا خازن جلوه اش در گنج کشود ٭ کونین به نقد هستی آورد
برات ٭ نفس مسیح را با خاک آستانش امتزاج شهد و شکر و کلام ربانی را با لب

معنبر بیانش التیام آب و گوهر نقش پاے او را باچنین سعادت جوهر افتخار و گرد گلیم
او را بر قماش اطلس گردون شرف اعتبار با فروغ خاک درگاهش یاقوت از آب خود
بر آتش غلطیده و از طراوت غبار بر آهش شیشه را اعتبار رنگ گل بر سنگ رسیده در شبستان
ابجد معرفتش خط جوهر بر لوح آئینه عقول سرمشق ناتوانیست و در جلوه گاه پایه منبرش
هلال بر لب بام سپهر انگشت نماے ناتوانی تا بعالم شهادت نبوتش نطق آموزی بیزبانان
پرداخته سنگ را بر رنگ آئینه گویا ساخته و تا سواد نقطهٔ دو حرف نقشش دست بسر افتادگان
گذاشته سایه را نیز چون آفتاب بر پشته آفتاب وحدت نسخهٔ فروغ آئینه جنبش شبستان
کثرت سواد گیسوے عنبر نقش اوراق گلستان کمال آئینه وار رنگ آل او و حضور گلشن
جمال چهره نماے اصحاب و حال او صلی الله علیه و آله و رضی الله عنهم و سلم اجمعین
اما بعد بر طبع سلیم ارباب فراست و ذهن مستقیم اصحاب دراست محتجب نماند که ریشه نهال
در سوداے نشو و نماے نیرنگ انفس صبح از نشئه ناچاریست و شعله هر کمال در آغاز جواهر افروزی
چون ماه نو در ناتوانی سے بے اختیار سخن یعنی نهال گلشن طبیعت که سرسبزی پیرایش
مرهون قبول عوام است و گل افشانی نمایش در چمن خواص تا از ترشحات تربیت
ابر کرم چمن طراز رنگین خیالی ست باد او آبیارے طبع روان ریشه عبارت و زمین متانت
استوار نگهها سے معنی را در نظر امتیاز بهار طبعان جلوه رنگینی محالست و شعله ادراک
تا بپاس نزدن نفس نرود که مجلس افروز روشن فطرتیست چون ماه تمام اوج کمال نگیرد
پرتو مضامین ز آتش چشم اعتبار خورشید ضمیران رنگ وقوع و شعوار لاجرم سطرے چند
که سطورش چون نهال تازه ریشه تحریر در زمین این اوراق دمانیده است و حرف افشر
برنکهٔ برگ سفیر انشا خطا خط سطر لبریز اسبے معانی سرکشیده یعنی از ان ابجد
مشق بیدلیست در کسوت اجمل مرکب ما حضر جمع اختیار و از غبار حیرت ناتوانی آئینه
تصویر پرداز اگرچه از بے طراوتی در گلشن قابلیت بار نه برداشتند اما محقق آن که
بهار پیراے فکر را در تربیت انشاء آنها فصل آب و رنگ خیال پوشیده چمن آرای
خامه را چون گل بهار در تردد تربیت و کشف عرق سعی از جبین چکیده عذار اوراق نکهت
از موج حروف شان صاحب طراوت و بیاض دیدهٔ صفحه زینت از الفاظ شان
بهره‌مے آشنا و حال آنکه از سستی عبارت معروف نارسایے و از ضعف عنایت

ملتمس شکسته رنگی خود اند نخواسته است که نقطه و از چشم مروت پوشیده بجرم بی استعدادی
از دار الملک معانی اخراج شان نماید و به خطای بی جوهری از سلک جواهر نظم شان
بیرون افگند که بیدل را بموجب هیچ ساحلی از بزم گلشن محروم ندارند و سرور ابر بی
بی بری از مجلس چمن بر نشمارند موج هر چند حباب هموار است البته طره آرای جمال
لطافت اوست و دود اگرچه زنگ آئینه آتش است جوهر نمای فروغ طینت او کدورت حال
درد آئینه دار صفای ملت و درشتی خار گواه نزاکت طبع گل بهر حال سیاهی اشک معانی
یعنی سپید بهار گلشن سخندانی اندیشید و همسایه نوخطان سخن قطعه زینتی رقم زده حال
ایشان گردانید امیدوار انصاف و الطاف بلند فطرتان عالی معانی و عالی نشینان
سپهر سخندانی آنکه هرگاه مطالعه بهار اثر این اوراق خزانی را تشریف گل ارزانی فرمایند
و توجه خورشید نظر این شبستان ظلمانی را منصب فروغ بخشند بمشاهده خاشاک نقطه
التفات از سر گلهای این دریغ ندارند و عیب و خطای سخن را چون صورت نادیده انگارند

عنصر سوم — الثالث باسخنه — تمام شد

فتبارک الله احسن الخالقین

بعون صانع بیمکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمن
در مطبع منشی نولکشور بطبع زین پیرایه انطباع پوشید

عنصر چهارم غبار نشانی بساط صور عجائب
و زنگ زدائی آئینهٔ نقوش غرائب

بسم الله الرحمن الرحیم

حیرت انجامی قلم بدایع رقم تامل انشای حقیقی ست که نقطهٔ شهودش انتخاب سواد یقین میداند و خط موهوم
نفسش بمطالع معنی تحقیق میرساند یعنی اهتزاز عدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی ست و
مشعر اسرار ارادت الله که اختیار هیچ یکی ازین بستر وا فشای و ضبط اخفای آن برنے آید و
بی انقطاع سلسلهٔ قدرت همه را در پیش خود مختار وا می نماید از انجمله افعال و آثاری که بحسب اتفاق
آئینه ندرتی می پردازد شخص اشیا را اندیش را بعالم تحیر و بازمی اندازد و خواه بسامان استدراج بر آید
خواه دکان خوارق و کرامات کشاید درین نشاء تشخص عدم بذخیرهٔ مراتب او بام بساط تفاخرے
جبهم سنجیده که نفس زدن را بهنگام معجزات عیسوی نشمارد و طبیعت افسرده غبار انگیزے حرکات
سامان بالیدنی مهیا نموده که نسخهای نسخ بریاض عشرت سحر وانگارد فطرت خاک را بگردون افراز
مباهات فلکی امداد هوائے کفایت عرض کمال بست و طاقت مور را بدعوی عروج عنقای
استعداد پری دستگاه پروانه استقلال **مثنوی** عیب ما را شهادت اندیشی ٭
از کمی پرده آن سوی بینی ٭ تا عدم را وجود یافته ایم ٭ جیب خندیدن هوس شگافته ایم ٭

گر نفس نیز نیم اعجاز ست ٭ ور قدم می‌نهیم پرواز ست ٭ پوشیده مباد که متعلقان نشأی
ترکیب جسمانی بکلقلم آیینه‌دار اقسام تلون اند و بسبب حصول اشکال معین مصدر آثار انواع
تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجد وجودی دیگرست و آن
وجود جدید نما از لطیفه‌های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیله و آتش که ناگزیر شوخیهای
انوارست و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عمل مدح بی اختیار و وقوع باران و
بخار بمقارنت شان نیز همچنان مستعد نشأه جدید انگیختن ست و مهیای تازگی رنگ کیفیات
برانگیختن مثل سایه هما بر آدم واسطه اقبال و دولت و التفات بوم بعکس آن باعث ادبار
و مکنت مراغه عصافیر در نهال‌های خشک بسیرابی فصول شگون و آشفتگیهای بال و دم
فرس بقرب زبان سفر را مضمون اینجا تقریر شفعه با تجاد صنعتی دیگر مایل ست و انحرافات هر نفسی
تا بیشه داری صورتی دیگر مقابل باین نسق معالات امتحانی بسیارست و مکاشفات اتفاقی
بیشمار که تسلسل دوائر فلکی لسان فطرت با پیموده است و می‌پیماید و تمدد فرصت اوقات
در تفهیم بر روی تامل‌ها کشوده و می‌گشاید قطعه روزگاری در غبار وهم و ظن جا کرده ایم ٭
تا باین صورت دماغ فهم پیدا کرده ایم ٭ عمرها در خون طپید آیینه پرداز خیال ٭ تا کاین قدر موهومی
خود را تماشا کرده ایم ٭ آدم بیچاره که بتکلیف صداعی سر بسنگ می‌کوبد و به تشویش غباری
خانه چشم از نگاه سیر و بد در احتیاج ناوه هی رسد بر در چندین تدبیرش رجوع آوردن
ست و در رجوع تا نانی بدست آید عمرها ریزه خاک و گل خمیر کردن اگر اختیار مراتب
کشف و شهود می‌بود با یکدگر قبول نفع و ضرر منت قدرتی می‌گشود با لیستگی تدارک
امراض و آفات خود می‌گرد و گریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک برمی‌آورد لیس از چنین
شکل ضعیف فعلی که با آثار قدرت بپیوندد از امور اتفاقی شمردن ست و ازین مخمس بیدست و پا
تمثالی که نقش ندرت بند و تحرکات تسلیم راه بردن قطعه محمل آرایی چه عنصر می سلی
پرافشان غرور ٭ گر غبارت هر طپیدن کار واصلی دیگرست ٭ چارسوی و همی و بر خود
جنون‌ها چیده ٭ مایه بی‌نقدیست و بی‌جنس این دکان دیگرست ٭ گوشه‌ای فاش
خموشی تابع سعی توقیت ٭ ور سخن گفتی سخن هم از زبان دیگرست ٭ غیر علم هستی هیچ ست
سامان دگر ٭ این علومت گر فراهم شد جهان دیگرست ٭ خاک تا گردیده نتوان بوسی
ساحل یافتن ٭ بحر امواج حقیقت را کران دیگرست ٭ در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسمی

بغرابت ترکیب تبسم نبسته اند و در تماشاگاه بساط امکان نقشی به ترتیب این مبهمات عجب نبسته
که هر جا تمثالی از آثار نوادر نشان داده اند بی آئینه شهود او مرئی نگردیده و کجا صورتی
از پرده خفا بدر آورده اند جز در صفحه قدرت نمود او تجلی نرسیده اگر از حقیقت پرسی
نقاب تخیل مرتفع نماید جوهر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته و اگر کیفیت مینا بیند
تحقیق بپردازند اعراض بیدای او و آن احتیاج شکسته نه شاهدان اسرار وفق غیب را بیرون
این لباس میلان جسمانیات شهود متصور و نه اشخاص انجمن شهادت را آنسوی این کارگاه
آرایش آئینه نمود در نظر مطالعه حضور این لفظ از تامل وضع هر که ورقی رمز معنی صفا نمو اندکی
و بدوران حصول این مسافر از فهم کیفیت سر نقصی دماغ تحقیق رسانند فاشنوی جوهر اعراض
نازد درست است ÷ این پری شیشه در بغل مست است ÷ باده را جز نشاء کاری نیست ÷
رنگ هر جا ست بی بهاری نیست ÷ هر چند در هیچ حالتی از ترنم کده تجدد انفاس
نوای پرده می گشاید که شور قیامتی نیاز شنیدن نفرماید و در هیچ شقی از نگارستان
تغیر احوال رنگی بگردش نمی رسد که طوفان حیرتی بر تامل نه پیماید اما درین عنصر مطرب
انجمن تقریر را بافشای رموز بعض مقامات آهنگ منتخب نوائی ست و نقاش صورت
خانه تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال رنگی بگردش ذوق رنگین ادائی تا گوش اثر
اسرار نیوش بزمزمه قانون بیدلی بساط تغافل نچیند و نگاه معنی آگاه ازین رنگ شکسته
بال غبار تحیر افشاند نه بیند انجا بی توهم حاصل علم و عمل ذکر نغمای فصل باعث است و
بی شائبه اظهار تخصص و کمال امتثال امر فاما بنعمت ربک فحدث قطعه سرگذشت ما
ز مطلب بی نیاز افتاده است ÷ بر حریفان گر نخواهم آن قدرها فرض نیست ÷ باید همین مضمون اند
وحشی صحرای دل ÷ آنچه ما بیهوده ایم از ما کس طول و عرض نیست ÷ معنی چند است در این کتاب
خامشی ÷ گر تقریر نیست ادا گردد ادائی فرض نیست ÷ ناله داریم و محو پرده گوش نه دیم ÷
شعور ما را بر کسی دیگر دماغ عرض نیست ÷ **فصل** در تامل کده تکوین اعیان روح مطلق
کیفیتی ست شخص پرده هیولای حقیقی ماده ایجاد و بقا و آن غباریست لطیف که از طبیعت خاک
می جوشد و بقدر درجات نمو صورت اسما و صفات می پوشد خواه نفس رحمانش خوانند خواه
حقیقت سایه اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هر چه اند و خالی تصور نماید
یال ستة و مجهول از تخیلات عقول و نقوش تا محسوسات عناصر و موالید آنچه مجرد از و تامل کنند

غیر معقول که همان خمیرمایهٔ مقامات ارواح است و همان گل تعمیر اجسام و اشباح رباعی
آن اصل بقا که بوی رحمان دارد * هر سو نگری جمال تابان دارد * در طینت ذرات
چه پیدا چه نهان * بی حرکت نفس چه امکان دارد * بال افشانی عنقای نزهت پروازش
مصروف آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد و مواد البدء امداد غذا پرورش
احتیاج آماده و در سامانی بی نیاز لایزال سرگرم تسلسل پردازی است و صنعت کارگاه
بی تعینش ابداً مایل ارواح و اجسام طرازی صعود این بخار پیوسته جزو ترابی دخل دارد
باد و آب و آتش را که محجوب پردهٔ خاک است بحرکت می آرد صفت روح طبعی
از مقامی که آثار قدرتش متصف علم مطلق میگردد بروح طبعی موسوم است و تجمل تفصیل
کمالش درین جریده مرقوم از بخار رطوبت با خاک هم انقدر ساخته که ربط یکدیگر بهم نخورد و اجزا
فراهم آمده متلاشی نشود و پوشیده مباد که روح مشتق است از ریح و حرکات ریح از آثارهای
صریح در جماد قوت حرکتش آب را بصفت جلائی که از جواهر نمودار گردد روشن نموده و کسوت
رنگی که از لعل و یاقوت بیرون تابد زنگ آئینهٔ آتش زدوده چون تغیر وضع هیچ شی بی سعی
هوسکه تحقیق نمی پیوندد سر بروی خاک آمدن آب و رنگ بی مدد هوا صورت نه بندد اما هنوز
آن هوا از حجاب طبیعت که عالم خفاست سر بر نیاورده و بال نشو و نما جنبیده باز نکرده یعنی
اجزای ترابی بهیات افسردگی تام است و نقل این جوهر کشش مانع حرکات و خرام درین مرتبه
حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که امهات اسما و صفات اند از فرق و امتیاز
بهم ساده اند و بحکم اتفاق جمعیت که تابع تمکین هواست در بقای یکدیگر افتاده تنزل درین
هر رتبه پر آگهی برد و تخلل درین ترکیب و رنگی می پرورد و در هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظور است و
نقص کمال مخصوص عامهٔ این مقام احجار است و خاصه جواهر و فلذات اطلاق رتبهٔ خاص بر فلذ
نسبت ظهور علمی ست که در بعضی آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که منشأ حقیقت
ایجاد است چون توجه آهن بمقناطیس خواه آنرا جذبهٔ مقناطیس شمارند خواه اهتزاز آهن انگارند
و مباینت که دلیل نسبت اضداد است چون رم سیماب از آتش خواه آتشش از خود دور سازد
خواه سیماب که از آتش رو میگرداند رباعی تا فضل و هنر آئینه پرداز نشد * اقبال درش
بروی کس باز نشد * فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت * بی علم تجنس خویش ممتاز نشد *
و صفت غالب و مغلوب نیز درین مرتبه گواه ضعف و قدرت است بعضی از آنها بجیبی ست

چون غلبهٔ حکم جدید بر فلزات و احجار و بعضی طبعی چون شکست الماس از ضرب ملائمت آثار او را کی
نفع و ضرر سیر طبیعی در پرده‌هاست حسن منتشر مییابند و در جماد قوت نمو که بر لاسه که اصل جمیع حواس است
منحصر رباعی آن نشهٔ گل که سر بسر آگاهی ست ٭ در سیر چمن دیش ظهور غفلتگاهی ست ٭ هر جا بتأمل
گره میکردیم ٭ در رشتهٔ افهام همان کوتاهی ست ٭ با آنکه آثار خلاقیت او در جمیع مراتب حیات ثابت است
اما در تمیز آباد فطرت اعیان ایجاد جواهر و فلزاتش از مصنوعات حرکت مخفی اینجا همین قدر علم دلیل حیات است
و شاهد قدرت همان مقدار حرکات صفت روح نباتی در محلی که رطوبت آن بخار بر اجزای ترابی
غالب می‌آید کیفیت روح نباتی آئینهٔ تحقیق میزداید و نمای صفات سبعه را درین معرض شوخی
افزایش است و علامات ظهور اسما یالی پیدگیهاست آهنگ نمایش چون عرض معنی جوهر بواسطهٔ
ایجاد عرض سر خط نمو میگذارد خامهٔ قدرت درین دبستان عبارتی چند واشگافد و جهات
نرگستانها چشم از خواب عدم میگشاید تا معنی بصر بشگفتن ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها
می‌آراید تا بادهٔ وضوح تقریر افزاید اسرار حیات در ساز ریاحین نفس میزند و حقیقت کلام در پردهٔ
شگفتن گلها بصدا میرسد رباعی گر تحقیق این بهارست نظریست ٭ هر سبزه زبان شرح
و بسط دگریست ٭ در پردهٔ گوش گل و چشم نرگس ٭ آرایش کارگاه سمع و بصریست ٭
هر چند اینجا بحکم غلبهٔ جزو مائی آتش در ضمن هوا و خاک مستور می‌باشد و بعرض قدرت اشتعال
معذور دلیل رونقش تا فتگیهای جوهر نباتیست و روشن ترازان شعله زدن طبیعت چنار
طره‌های سنبل بدود پردازی شکل اند و داغهای لاله آئینه سوختگی در بغل رباعی هر چند انکه
بهار رنگ در جلوه گریست ٭ از شبنم و گل داغ خجالت ثمریست ٭ میگوید لاله کای تأمل نظران ٭
در آتش باسیاهی آثار تریست ٭ تصاعد بخار تا بجایی منتهی نشو و آثار حقیقتش صورت وقوع
نگیرد و ارادهٔ طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد یعنی مدعا رقم نمودن نپذیرد در نباتات سرهای
شاخ بمنزلهٔ دماغ ست یعنی مقام منتهای صعود و معرض کیفیات نمود در اینجا خواه اقسام گل و لاله
بهار آید خواه اجناس شکوفه و ثمر عرضه دارد خار اشگافی ریشه‌ها و تیز و اشگافت مغز قدرت ایست
و ثمر آوردن و تخم بستن خلافیهای صانع ندرت از بعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف
چون خاصیت نخل خرما و از بعضی تمثال جوارح انسانی در نهایت بی نقابی شکل کیفیت مردم گیا
رباعی از هر چه بطبع صنعش نمو می‌آید ٭ یا آینه پرداز گفت و گو می‌آید ٭ گر چشم کنی باز جمالش
پیداست ٭ در گوش نهی صدای او می‌آید ٭ ظهور علم اینجا از سبزه تا نهال عام است

واتفاق ذائقه بالامسه در مرتبه قوت تام که هرچه بر لامسه ناملائم آید ذائقه بجذب قبول ننماید
اگر آب و آتشی در حوالی معلوم نمایند ریشه ها جز بجانب آب قدم رغبت نگشایند و اگر سقف و
دیوارے در مقابل یابند بغیر از سمت روزن و در نگشایند اما هرچه ازینها بقوت علم تنبیه ورزد و
خاص است و آنچه کم حس افتد عام اکثرے اشجار بار ور که از ثمر باز می مانند چون تازیانهٔ جبر حمش
تهدید کنند متأثر میشود و بدستور سالی ثمر میرسانند رباعی فطرت هرجا نقاب ادراک
شگافت * جز حسن عمل هرچه بسر زد در تافت * بی بهره بود طبیعت از حاصل علم * گر منفعل از فعل
بدنشش توان یافت * ازین عالم هرچه درستنش بصحبت مشاهده کنند چون بقله و تره هوا را
برطوبتش غلبهٔ افراط است در فرصت لقاء نبات آنهمه درنگی بهانهٔ آنچه در نشو و نمائیش ثانی
معاینه نمایند مثل نخل و اشجار قوت هوا با آتش ربط اعتدالی دارد ناچار در ترقی پاید صفت
روح حیوانی در منبعی که هوای این بخار بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده اسرار روح
حیوانی نقاب شهرت گشاده آنجا امهات صفات را بعرض اقسام مولدات اسما قوت قدرت
نزای است و باصناف مقامات آثار و افعال دستگاه بیداے عروج اعتبار هوا حقیقت
رطوبت را بسرنعیهاے رنگ آتش مبدل گردانیده و بصورت خون در جوئبار عروق
و اعصاب دوانیده نسبت گرمیهای خون با آتش بر روشن است که هرگاه خون بافسردگی
رسید تیره میشود و چون آتش بمیرد بسیاهی فرو رود و حرکات قدرت درینمقام جوفها بهم سایند
و اعضای رئیسه که تجلی گاه حقیقت چونی ست مرتب گردانیده رباعی رمز مستور ساز بیدا گرد *
ایجاد مراتب شناسای کرد * سمع و بصر امروز مصور گردید * آن معنی ذهن خارج انشای کرد *
تا بی گلوی طرح انداخت و صدا را با آن تعلق ساخت تا اسرار ربوبیت بجلوهٔ تعین پیوندد و
معنی پرورش صورت تحقیق بندد یعنی غذا های که مادهٔ ایجاد اسما و صفات اند قوتهای استعداد
باستعمالش عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا در تمیز و اشمام اند در نهانخانهٔ این کارگاه
صورت نقش دلی بست و قطرهٔ خونے بجوف آن تعبیه نمود در انجمنستان این تماشاکدهٔ هیات
دماغی پرداخت و غرفهٔ بحوالی منظرش کشود تا بخاری که از ان قطرهٔ خون صعود نماید درین منظر
بساط استعداد حواس آراید از اینجا تعقل میپیوندد که حرکات این بخار متعلق کدام اراده است
و جنبش آن هوا بظهور چه امر آماده رباعی چون ذات بجلوه آمد اسما بشمار * از باده مگو ساغر
و مینا بشمار * اظهار جوارح و قوی بیرنگ ست * فهمی کن و نقش معتقدا بشمار * پس شکل گوش

منظر کیفیت بیرنگ گردید و ترکیب چشم منظر اعتبار بصر و علم بواسطهٔ اینها مدرک انواع خیر و شر
ذائقه را بظهور کام و زبان امتیاز تلخ و ترش و شیرین و شکست بهم داده و شامه را با سبابان بینی و دماغ
احساس گل و نسرین اتفاق افتاد تا ناطقه را بدستگاه کشادلب بال شهرت نوای صیاگردانید
و لامسه را بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمائی بخشید قدرت ها با عانت دست و بازو سر از جیب گیرائی
بدر آورده و حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل معنی تا صورت لفظ نسبت چهره تحقیق
نگشود و تشخص تا بصفت یکرنگ نپیوست آئینهٔ یقین نزدود رباعی جسم آن نبود که غیر جان
بینی ٭ هر چند زمین و آسمانش بینی ٭ دریاب که آن حقیقت یکتائی ٭ چیزی نماید که آتش
بینی ٭ قوت غضبی درین ترکیب مستعد بساز غالبیت و مدد دفع مضرت و ایذاست و قوت
شهوانی مادهٔ جبلانی و اشتیاق حلاوت لقا بپرورش نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبائع
علامات نیاز عبودیت فرصت تماشای و لقا بقدر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس
و قوی مقدار اعتدال حرکت هوائی آرمیدگیهای انفاس با اینهمه شکوه بنای حقیقت را
در مرتبه از فهم معنی خود بی نیاز نیست و شغل خواب و خور که مصروف پرورش محض ست از توجه
مبدا و معاد استغنا طرازی انجا وضع جوارح آلتی ست موضوع تعلق آرام و رم و سامعه
گفت و شنید صدای بی تخرجی مختصر تکلف زیر و بم پوشیده نیست که حکم این قدرت با لقوه
در طبع آن هوا موجود ست اما بالفعل در خور قوت و ضعف مظاهر چهره کشائی نمود رباعی
آن همه قدم که محو ذات خود ست ٭ آئینهٔ اسمای خود و ذات خود ست ٭ زنهار اینجا توهم غیر مبر
هم معنی خود و آیات کمالات خود ست صفت روح انسانی در عالمی که اتفاق این قوتها
بنگشای اعتدال می پیوندد حقیقت روح صورت کمال ست بنود جواهرات را درین
ترکیب آئینهٔ حسن وفاق زدودن ست و کیفیت هوا را درین گلشن ساغر صبح افلاک
پیمودن خاک را بوضع آداب بساط جمعیت رضا آراستن و آتش را بآئین خون گرمیهای
شمع افروز انجمن حضور بر افراشتن طراوت های عالم نبات در مرتبه مصروف شبنم ایجادی
ترنمهای مترنم و سلسلهٔ ریاحین مربوط تنسیم وفاق و آزرم ثمرفشانی نخلهای بارور وقوع مراتب
امتیاز بفایده رسانی اشجار سایه گستر ظهور شفقت بعطوفت کنار افسردگیهای جهان جاده پیما
درین انجمن طرح مسند وقار انداختن و زینت گهرهای وضع کوهسار را با پیمانهٔ افراختن هموار
رنگ و یاقوت از اطفای شعلهٔ شهوت و غضب بر رهی آب و سنگهای آب جواهر تجلا

آئینهٔ اخلاص را ادب خورشید تاب **رباعی** صد قطره و موج محو طوفان گردد * تا گرد دریا گوهری
نمایان گردد * فطرت عمری کند تنگ و تار نفس * تا نقش ادب بندد و انسان گردد * افشای
نحو اخص جزو و کل در نسخهٔ اعتبار و ضوابطش مرهون تقریر عبارت و اظهار حقائق غیب و شهود
در محفل سازِ ظهور نیستیش موقوف آهنگ اشارت علم درین موضع به صیادی عناصر و اجرام
تا نفوس و عقول کمند تحقیق میکشاید تا حقائق اشیا را بکرسی مراتب نقص و کمال نشاند و کلام
درین محفل تعیین درجات اسمای کلام تا زبان نزد با نهایت مخارج می آراید تا خواص حروف را
بحصول معراج جلال و جمال رساند و ارادت درینجا بحکم قوت کمال محرک سلسلهٔ هزار تدبیر است
و قدرت باقبال فطرت اهل نقش بند چندین شکست و تعمیر و تسخیر قلوب تا صید وحوش و طیور در کمند
اختیار و تصرف و تدبیر معاش تا عنان و غنا در قبضهٔ شوق آزادی و تکلیف سامعه را هر آن
اسمای کونی و الهی محاذات حلقهٔ آگاهی و باصره را شهود حقائق اشیا منظور معرفت کماهی توجه
فطرت را با مبدای حقیقی ربط سلسلهٔ توفیق و حرکات انفاس را با نفس رحمانی پیوند رشتهٔ
تحقیق چشم واکردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن و مژگان فراهم آوردن آئینهٔ خلوت
اطلاق پرداختن اینجا قرب و بعد و وجوب و امکان تخیل غربت و وطن ست و حضور و غیبت و شهادت
تامل خلوت و انجمن آئینه است پیمانهٔ عشق و هوس گرمی چراغ یک قطرهٔ خون و نوای
تحریک سلسلهٔ نفس کوس اقتدار کن فیکون در یک صورت سعی علم مصروف احاطهٔ کمال خود
کردن ست و همت در جستجوی جمیع اسما و صفات بضبط قدرت آگاهی در آوردن جوهر اول تا خیال نمود صورت
صورت آخر رنگ بست و حقیقت باطن تا بفهم خود تامل نمود نقش ظاهر رنگین نشست
رباعی معنی هرگاه بلی پیدائی کرد * در پردهٔ خیال لفظ پیرائی کرد * پس ظاهر غیر باطن
باطن نیست * واندان کس که فهم یکتائی کرد * ختم کار آرائیها موقوف این بساط جمعیت
و انجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبه فهمیدن یعنی نقش حقیقت انسانی بستن و کلاه
تامل خود آرائی شکستن **رباعی** اسرار قدم زده و صد فاش و نهان * تا یافت
نجیب آدم از خویش نشان * عارف که اینجا نقاب تحقیق کشود * طالب امید دیده مطلوب
انسان * محجوب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی ست که صد ماهیات نقص و کمال
اشیای را رابطهٔ تعلق نقش اتفاق می بندد و آئینهٔ حیرتی که جذب مثال سود و زیان اعیان بضوابط
پرواز بیانش بصورت حصول می پیوندد و علم مطلق درین تجلی کده بقدر صعود جواهر غیبیه اشتر

متکیف اقسام کیفیات می گردد و باندازهٔ ظهور خاصیات ماکول و مشروب متصف انواع صفات
میشود چون طبیعت هر شی بحالیست و متعلق هر بحار نقش اعتباری هرچه ارادهٔ حقیقی میخواهد
درین محفل احضار میفرماید و بعرض خواص آن محفل ظهور می آراید ماکول و مشروب بکلفت سعی آن ارواح است
کرده‌اند و با این مقام میرسانند و سیر پرکار تحقیق بوصول این مرکز ختم می گردانند نظم من هوای
مشتاقم در پردهٔ نیرنگ جسم * خواه روحم خواه اشم خواهی نفس کن اعتبار * عالمی در پرده‌ام خود را
تماشا میکند * من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کار * باده تا خود را لبریز خمستان میکشد
مستی و مخموری از من می نماید آشکار * نغمه جنبانی که می تازد درین میدان وهم * سیر و شش
اهتزاز و اضطراب از همین غبار * برمن افتاده است ضعف و قوت چندین غذا * امتحانگاه هوس را
نیست مخزن من غبار * شخص بیدای بنام من طلسمی بسته است * آسمان پا کرده‌ام گل لیک افسون
بخار * اجتماع موج و آب ست آنچه میخوانی محیط * لاله و گل میزند جوش آنکه میگوئی بهار *
جوهر اینجا نام اعراض ست چون گردید جمع * رشتهٔ موم ست آتش شمع این هنگامه زار * جوهر
می جوشد باین ساز از نوامی نیابت و بد * هوش معذورست می گیرد ز آهنگم شمار * طائر گلزار
عزت اینقدر ذلت قفس * وحشی دشت تقدس اینهمه تهمت شکار * چشم بند فطرتست این
نسخهٔ سحر آفرین * دامگاه حیرت است این صفحهٔ عبرت نگار * پس این ترکیب بالخاصیت که
تماشاگاه عالم علوم ست بشرط استعانت قوی که سررشتهٔ سلامت حواس بحکم قوتش وابسته است
و اعانت غذا که حرکت انفاس بکمین بخار این نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار نموده هوائی کار است
و پس هنگامیکه بعد از افسردن قوی چون هوا ضبط حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینهٔ حیرت
زداید هر گاه بخاکش مدفون نماید بخار زمین رطوبات اعضا آمیزد و از همان قطرهٔ خون که در
جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد قوت هوا بکسوت نفس بال کشاید و دماغ
که معدن حس و شعورست صحو نماید چشم و گوش و باقی حواس مادهٔ ایجاد بهم رسانند و آثار تمیز
صورت تازگی دماند تا آن ترقی باقی ست همان ادراک های حسی ناچار نفس می شمارد و
چون اعضای رئیسه از بی آبی تباه گردد به بشته جماد پیوندد از عالم دیگر سر برآورد یا سعی
زمین ببحر موج و نی گشتی می جوشد * طوفان دل از هر طرف می جوشد * پرکار فلک سیر کن و
مرکز خاک * زین قطرهٔ خون که باقی می جوشد * بقای عوام این عالم چون سائر حیوانات
تابع قوتهای اجسام است و بقای خواص در خور و ضوابط اعلم نه چندین انواع و اقسام

چون ترتیب بناهای خیر و ایثار و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد فواید حکمت انجا
بادهٔ حیات ابدی ست و کسب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی رباعی اسرار
بقا که علمش آینه تماست ❊ بینا دوست از هوای مطلق برپاست ❊ علمی با ثمر معان و جاوید
بری ❊ صاحب نفس ست آنچه موضوع هواست ❊ حقیقت این سخا که رمز پردهٔ احدیت ست
از عالم عقول و نفوس تا مرتبهٔ خاک محسوس چند تنزل ست یعنی تدبیر ظهور پیمائی از مرتبهٔ خاک
تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض تجمل یعنی آئینه داری ختم مبداست تا بصورت
کمال خود چشمی گشاید و از اینجا راه اعادهٔ شوق بپیماید نظم اشیا عرض خیال دیدن کوست ❊
اسما همه افسانهٔ شنیدن او ست ❊ این جمله ز خود برون دیدن او ست ❊ انسان گشتن
بخود رسیدن او ست ❊ گمان نباید برد که تسلسل و دور بی نیازی ازین مقامات بطریق
ظرف و مظروف سر برمی آرد بلکه اینجا بر خود بالیدن مظروف ظرف نام دارد فی التحقیق
نه آن حقیقت را دماغ چشم بر خود گشودنی ست و نه دام تماشا بیدماغی مژگان فراهم نمودنی
خیال بستن و گشادن ست لا یزال موجود شوق تلاشی ابدا نا مفقود رباعی در وادی
عشق اگر دویدن باشد ❊ بر جادهٔ خط کشیدن باشد ❊ یا و سفری که نقش خط پرگار ❊ هر جا
برسی بخود رسیدن باشد ❊ اگر در دستگاه جمادات تامل نمایی کوهسارها گردن افراخته است
و همچنان بخاک سر انداخته نه این گردن افرازی را اوج نهایتی ست و نه آن سر افگنی را حضیض
غایتی و چون باقتدار نباتات نظر کنی در هر کف خاکی طوفان هزار ساغر و پیوسته
بال افشان کیفیات بی نیازی و همان نسق خزان پیمائی شکست رنگ و حسرت ساز پروازی
نه گردش های پیمانهٔ این رنگ را انتها و شماری و نه شکست این جام های خمار را اساس پیمائی
اگر جهان حیوان ست بی فاصلهٔ دستگاه حیات و ممات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت
کم و کاست ادراک و تفهیم دین دبستان تا شعور بر بیده اشارت بانجا داور کرده است تا پای
شکن شکسته شی دیگر سر بر آورده انجا دال میان کم تا کرده دل در کنار می آرد و صد ادیکی
از کف نادا و صد دیگر پیشمار یعنی هر چند جماد خاک گردد لعل و یاقوت نقش بسته است
و چندانکه نباتات بی سپر شود گل و ریحان کلاه شکسته بادهٔ نفس از غبار حیوان تشنه تر ست
و حقیقت ادراک از ترتیب انسان چون خبر در پیمانهٔ کل یوم هو فی شأن همچنان باقی و تسلسل
فی لبس من خلق المتهان جدید جهان ساقی چشم بند خلق کم و کاست اجزا و افراد ست و

غلط شماری اوهام حساب فنائی های تعین و تعداد رباعی ای الفت این و آنت افسون
حجاب ٭ افتاده ز افراد بگرداب حساب ٭ چشم تو نشد باز بر اسرار محیط ٭ تا فارغ باشی تو از
غم موج و حباب **فصل نهم** آفتاب حقیقت روح که مشرق فهمید نفس تهمت لمعات قدرت
کمالی ست و غروبی اندیشیدن بهای شعشعه بی زوالی تا بکشور تعلق سواد ابدان تافته است آن
وقت ایجادی های اهل تحقیق معانی شرقی و مغربی بنام راستیرین ٭ آنگاه فته بعضی حاصل قابلیت آن و جهان
میخوانند و بعضی خیال متصل و منفصلش پیدا اند اگر چشم تامل رمزی ندارد و کاک وضوح سلاک
بیدل آئینه و مقابل بیگناه و تا مبرهن گردد که اطلاق این دو مرتبه شعر اصطلاحی ست از ضعیف
قدرت آگاهی در شهود اساس علمی و تحقیق معنی کماهی بعلت چشم بندیهای غبار اوهام آنقدر
دور نباید تاختن و با فسون زنگار های شکوک صفای مراتب یقین در نباید باختن رباعی
ای محو غبار وهم وا رو گیرش ٭ وا مانده خواب غفلت و تعبیرش ٭ زان نسخه که درس سعی
تحقیق ست ٭ پیش آی که شمه کنم تقریرش ٭ نقش مبدا آثار علمی و یقینی بهزار تردد نقش تمنا
گداخته است تا آئینه ترکیب جسم برداشته و صورت خود را در آن مقام معین شناخته جسم عالمی
مملو اتفاقات خواب و بیداری و جهانی لبریز کیفیات مستی و هوشیاری سازی بیدارانش
مصروف اقسام تلاش ست مقتضی سرانجام مراتب معاش و وضع خوابش تمهید جمعیت قوی
و حواس موضوع تغافل درجات احساس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی ناز آرمیدن
و هم صور حسی را آغوش بیدارش چهره گشائی عرض بالیدن خاصیت این ترکیب رموز
غور مفض جزو کل وا نمودن ست و وقف دقت اسرار غیب و شهادت وا کشودن آن سوی
پرده کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نامفهوم رباعی
گه عین و گه التباس دریافته ٭ در انجمن حواس دریافته ٭ در دامن جسم پاک تحقیر بدوز ٭
حق را بهمین لباس دریافته ٭ در تردد آباد عالم شعور هنگامیکه هجوم خواب بار گرانی بردوش
طبایع می بندد آنچه محسوس و مسموع چشم و گوش ست باثار ضعف میپیوندد و در ان حالت
تفرقه لشکر حواس را بعرصه متخیله فراهم آوردن بی اختیاریست و اشکال معین امکانی
را در محل مذکور نقاب مثال کشودن اضطراری ازین عالم تا گردی هست در پرده خیال
باقی ست مخمور طبیعت رحمت اندیش را سامان تماشای آثار تعین ساقی چون خیال
نیز از جولان عالم تصور باز می ماند و آن اشکال پر غبار نمود دامن می افشاند شاهد

سرادق غیب پرده‌هاست اعنی حقیقت می‌گشاید و در قباب جمعیت بی‌تعینی سر می‌آساید هرگاه
تقاضای نشأهٔ بیداری گلاب چهرهٔ آگاهی میگردد و دل همان خیال تحریک نقاب سیر نگاه میکند
می‌کوشد و کسوت احساس تمیز اشیا می‌پوشد از صور معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود باستقبال
آیینهٔ هوش می‌تازد و تا چشم بر اشکال محسوسه معین گشودن بآرایش بساط مثال سر می‌پردازد
رباعی ای آنکه ز حرف و صوت طوفان فهمی ÷ کی مصطلح جهان عرفان فهمی ÷ بی جابلقا
بتاز تا جابلس ÷ تا نام گشاد و بست مژگان فهمی ÷ حضور کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب
صورت بندد و خواه در وقت مخمصهٔ تیغ لفظ بپیوندد چون رشتهٔ سازش تعلقها از ربط تخیلات
محفل شهود انقطاع می‌پذیرد ناچار بغیر از راه پردهٔ غیب نمی‌گیرد سلسلهٔ گشتن همان با عالم
مثال پیوسته است و دامن عزم هرگز بسیر انجمن شهود نشکسته نام این حقیقت خیال منفصل و
جابلسا و مغربی فهمیدن است بمعنی آن اشکالی که در زبان بیداری آنها تا ملتفت از مشاهده
مجمع احساس سر بر می‌آرد یا در مرتبهٔ ایجاد و در صناعت که نقوش صفحهٔ اشیا متعلق درک
کماهی نیست بکفیل حکم عالم مثال دارد چون سعی حواس درین معرض مصروف توجه مراتب صورت
و مستعد تماشاهی در جهات شعور است این کیفیت خیال منفصل و جابلقا مشرقی اندیشیدن
پس مغرب این آفتاب جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید و مشرق غیر از استقبال
جلوه‌های همان مانوس نمی‌توان اندیشید غزل اینها که از غیبت باینصورت نمایان کرده‌اند ÷
امتحانگاه دو عالم جهل عرفان کرده‌اند ÷ اینقدر کاشفتگی می‌بینی از تعبیر خواب ÷ بی تکلف
خانهٔ هوش تو ویران کرده‌اند ÷ اینکه می‌سوزی بچندین رنگ و از خود غافلی ÷ چشم وا کن تا چه
آتش در تو پنهان کرده‌اند ÷ سر بسر داری کاش ازین هنگامه برگیری نصیب ÷ خاک امکان را
بامانت پریشان کرده‌اند ÷ دیدهٔ حق بین بوهم غیر می‌پوشی چرا ÷ ای ز خود غافل ترا پیش از ...
کرده‌اند ÷ بیداری حال اعتدال صحت نیست از بخار طبیعت مهیای اشکال تمیز آشفته
دماغ انگیختن و خواب نتیجهٔ افراط آن مستعد شگفتن بر بنیاد اس رنجیدن هجوم این بخار منحصر است بر اوقات
ثلثه یکی حالت سیری که مصلحت طبیعی در آن حالت جز بی‌حرکتی بر اعضا نمی‌پسندد و
تا قوت اجزای دماغ کسب حوصلهٔ ورای متلاشی نشود دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب
غذا بحرکت می‌آرد تا بعلت توقف حرارت های غریزی تحلیل ترد سوم زمان تدارک آفات
مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخارات دیده که درین امکان احتباس انهاجه غبار انگیزی

فسانه‌ای ندارد و در رنگ شان ردیه درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی‌نگارد * رباعی
عشق غافل نیست از تدبیر اسرار وجود * گر خرابی می‌طرازد نوبهاری میکند * خواب غفلت
می‌نگارد خواه آگاهی نویس * مصلحت در پردهٔ هر رنگ کاری میکند * بعضی آثار محسوسات
این عالم که در حالت بیداری آئینهٔ وقوع می‌پردازد و آنرا رؤیای صالحه نامند از تشبیهات
زبان کشف و شهودی ست که در حین خواب بر وجود طاری میگردد و بی اختیار بساط تعطیل
و توقف در می‌نوردد و چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگردد در اوقات
بی‌تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می‌پذیرد و انموذج اسرار رؤیا بعضی از عالم نفس
و نجماست که باندک تاملی می‌توان فهمید و بعضی از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره
در کمال تصریح باید دید و این آثار قرب طبیعت ست با نشأهٔ اعتدال تا حسب اتفاق چه وقت
سانح وقوع بیاید و چه ساعت از عالم قوت بعیان فعل میل نماید * رباعی * هنگامه نهفته‌ست رموز
مقتضیات وجود * از پردهٔ چشم نیز جوشش نمود * مشکل که شود وضع بیداری خواب *
نرگس در آگهی و غفلت نسدود * نکته * انکشاف خواص تحقیق موقوف فهم این
دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی و جزویست هنگامی که
غلبهٔ خواهش بساط مراتب تمیز در می‌چیند جمیع حقایق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و
آخرین ست یکبار معاینه می‌بیند آنچه یعنی بیداری بمرور ایام از پردهٔ خفا بعرض افشا
نخواهد آورد درین وقت محض تصور آئینهٔ کل احوال بجلا میرساند و بمجرد توجه همه امواج اوهام
و یقین منکشف میگرداند آثار بطی و سریع حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بر وجود
طاریست اینجا بی توقف و امهال جاریست بحجم تعینات ازلی و ابدی که عقل در احاطت آن
سراسیمه‌ست باندک آهنگ ظهور مایل ست و آمد و آورد مضامین قوه بفعل دفعتهٔ آئینه‌دار
مقابل فی الحقیقت زمان رفته در روب خانه‌ایست که غبارهای علوم بتعطیل برباد میرود و ذرات صورت
ویرانی بناهر چه از و ودیعت‌ها در رموز غیب و شهادت ست مرئی میشود ساخته که از پس پنجاه سال
بوقوع خواهد رسید درین حالت بآسانی می‌توان دید تا حصول یقین این اسرار وقتیست
که فرصت آگاهی آئینهٔ استعداد پردازد و مهلت انفاس طرح بساط و فاق اندازد
رباعی * صبح ازلت سیر شگافی نفسی ست * شام ابد آثار غبار نفسی ست * ای
بوقلمون کارگاه نیرنگ * با قوهٔ فطرت تو زین رنگ بسی ست * برین حقیقت کم سعی

مجسم نموده اند و رمز این معاجز انبیا و اولیاست کمال کشوده اند و جمیع کتب تصریح آنهمین از عالم
افسانه است و خلقی بتحریر مراتب توهم دیوانه در نسخ کمالات علمای زمان پیش ازین بوضوح
نمی رسد که عبارتی را و زبان عبری شنیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشرقی
فهمیده اند رباعی گر چشم رموز آئینه ات حق بین ست ٭ با شخص شعور قابل تحسین ست ٭
اشعاری مسکین حقیقت دریاب ٭ مجمل آن و مفصل این ست ٭ بحکم آنکه کم و کیف معرفت وجود
بکثیر اعتبار است اکثر خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و برزخ جهان لطیف
و کثیف بعضی اشعار آورده اطلاق بر زعمش بر صریح که آنجا هرگاه چشم کشودی جهان اجسام
و اشباح مقابل ست و تا مژگان بستی حضور عالم غیب حاصل همچنان و دستگاه شنفتش بدیهی
که صورت و معنی رفتگان و آنچه تصور متعلق باوست درین مقام بساط اجتماع می آراید و حقیقت آینده را
که توهم متوجه لطائف اتفاق آن می باشد ازین مکان بشکل الحصول بر می آید با تضعیف و تکثیر
صور و فهمی که از هر گلی چندین چمن منظر آباد و از قطره آئینه هزار دریا می پردازد و وقوع محالات نیز
درین مجمع امکانی ست و حل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هر چند کسی از مقیمان سواد هند
باشد بچشم بستی خود را نرگستان می بندد و اگر همه در خاک خفته است بساط تمکن آسمان
می چیند ره نورد تامل را در فضای این وادی هر گام هزار مشرق و مغرب پی سپرست
و نفس شمار فرصت را درین عالم هر ساعتی با چندین سال و ماه برابر با وجود زنان پیری
اینجا بعکس بصورت بر آمدن محال نشمارد و در حالت طفلی معاینه وضع پیری رسیدن بعید
نمی پندارد و هم معانی نقش عبارت نابسته درین صفحه مصور ست و هم الفاظ چهره از نقوش
شسته برین لوح منظور نظر روح و اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که زنده ها
اکثری مرده تخیال می آیند و مردگان حی و متکلم وا می نمایند رباعی عارف که حقیقت
الهی فهمید ٭ در عالم هیچ دستی کماهی فهمید ٭ آن رمز که گویند خیال ست جهان ٭ تا چشم نه بسته
چه خواهی فهمید ٭ و آنچه زین این شهرستان وسیع مقدار دانند تجسد و تعبیه طینت آدم را نمونه ها
رنگی ست از دقیقه هایی باصره یعنی اثر احساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل
می گشاید و پرکار خیال تقویت این مرکز گرد تامل صور بر می آید نفخه و صیحه که برانگیزنده اعلام
صورت و فرو نشانده شعله هایی تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که هنگام هیبت
حواس تلاش شورش همچنان پرده صمد در کار است و در حالت حضور فهم و ادراک بر افشانیهای

جوهر آگاهیش همان قدرت اظهار **قطعه** با همه علم ظهور مطلقیم ؛ جهل و آگاهی فنون بینش نیست ؛
ماضی و مستقبل با خبرت ست ؛ بی‌نیازی شوق حال اندیش نیست ؛ دور گردون شرح حدت
نه ایم ؛ آنچه ما داریم جز درپیش نیست ؛ کیست اینجا قابل تنبیه و بس ؛ عشق بی‌پروا تعلم کیش نیست ؛
شنودن گفتن زبان کمال آنیست و بس ؛ گفتگوی عشق جز بر خویش نیست ؛ پوشیده مباد که آئینه
متخیله بی سواد جوهرها فزود هیچ حالتی رنگ صورت نمی گیرد و لوح حافظ نیز بی سواد تصرف
واهمه رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان همه را در استحالگاه انجمن حضور بحکم
باستمداد قوی و تمیز حواس حاصل انس و وحش ست و در شعور ادراک خیر و شر با هر شی نسبت
رغبت و نفرتی در صورتی که خیال آئینه داری عرض آن اشکال می پردازد طبع مدرک بقدر
همان رغبت و نفرت مسرور و متنفر میباشد پس هر قوی خیالی را از دیده و شنیده محسوس و معقول
انواع و اقسام مشاهده نموده‌ست و هر نقشی به چندین اشکال چشم آگاهی گشودن بعضی اشکال
و امکنه غیر مانوس که در نفس الامر موجود است و درین عالم بجائیست مسیر از نقشبندیهای صنعت
واهمه است که متخیله در انطباع آن بی اختیار می باشد و حافظه در عرض تحقیقش مشرحی برا
قوت واهمه که بعضی اوقات بر طبائع غلبه تمام دارد و از خیال تا هم اکثری خلاف محسوس
و مسموع سر بر می آرد بعلت تغیر فصول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که باعانت
آن ماده سودای کم استحکام می بندد و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باختلال نمی پیوندد با صعود
بخارات ناپخته و خام استعداد صورتیست که جز در آن هنگام آئینه اظهار نمی گزیند و در مزاج بخارات
ردیه و مسامحه صفای ادراک رنگی که غیر از همان وقت بساط عرض نمی چیند و آنکه حال دماغ را
باستغراق نابود در حالت نوم انواع انقلاب بخارات و عروق و اعصاب همچنان در تصورت
و اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان ملبوس باید آنکه مسامات محاذی اوست با عالم نقوش
بجلوه می آید و از کمین تنفسی که در هر ابر رنگ آثار غریب میگشاید پس اکثر و ضیاع جوارح
و منقبض اعضا و اعضای رئیسه بهیاتی که آواز حرکات نفس را برنگ دیگر بر می آرد و تحقیق
مرتبه دیده و شنیده اثر تغیری نگارد چون کیفیت محسوسات آن خیال جز همان حال رست
می آید بخص بیداری در تعبیر آن ناچار تغیر می باید **قطعه** این بنایکه تو داری اگر آگاه شوی ؛
باتقاضای خاک و گلش آئینه آفاق ست ؛ پایه هستی نیست که دوش بحجم آفات ؛ یعنی از کثرت
تعبیر بهم انطباق ست ؛ به نسیم نفسی گرد کدورتی نبرد ؛ تا گشاده عرض صفا مشتاق

صحن گل میکند از بام بهمواری جست ٭ وضع دیوار زمانی که بجز ز طاق ست ٭ بی تأمل مگذر
بیدل ازین سحر بنا ٭ گرچه در عالم تجدید تأمل شاق ست ٭ پس کو فی الحقیقت جسم برزخ کلی ست
که پرتو آثار و قوی او برین مکانهای خیالی می تابد و صورت مقتضیات خود درین آئینه مرئی می یابد
چون التذاذ صحبت نشه و انتفاع ذوق شراب و غذا که مقتضی احتیاج اوست اما تا حصول احتیاج
از جهان وقوع بهره اثر نگیرد طلب ضروریات بصور خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد ازینجاست که نائم
تشنه دریاها بخیال در میکشد و استنشاقش همان مائل طلب زلال ست و در حالت اقتضای
جوی مائده ها از نعمت تهی میکند و سیریش از انعام که خیال در نا ممکن ست همچنان جای احضار ضروریات
قبض و بسط جسمانی بخیالی محض جامه تسکین نمی پوشد و تشویشش تقاضای بول و براز نمی اخراج
معین را جمعیت نمیکشاید و در صورت لذت جماع که موقوف مساس ست خروج منی بغلبه ادرار
مس ران و بعض ملبوس تعلق دارد و گرنه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال کده از پرده تعلقات
احساس سر بر نمی آرد و در فصلهای شتا که برودت بر مزاج ها مستولی ست بیشتر مشاهده عالم آب
صورت می بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب طبائع ست آثار آتش بمکاشفه می پیوندد
و از انجا که حواس را درین احوال دستگاه تمیز کماهی نیست از گزندیشه صورت اقسام الم می بینند
و در طنین مگسی بساط انواع نوحه و غم می چینند هیجا سایه دستی که بر روی سینه باشد
لشکرکش هزار رنگ سپاهی ست و تغییر پهلو تکیه بهمین پیمانه پردازد و غبار انگیز چندین شبهات
آگاهی اکثری دو کس در یک مکان غنوده اند یا از یکدیگر جدا آسوده پس از چشم گشودن یکی
وا می نماید که ترا فلان جا دیدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می شاید و دفتر
از سر گذشت میکشاید نه ترا از حالات آن خبر نیست و نه این را از نمود آن اثری نقش این
اتفاق هرگز باهم نه نشسته ست و سر رشته وقوع آن و هیچ جا بهم نه پیوسته چون صورت
این واقعات اصلی ندارد مشارکت رو با آئینه در مقابل هم نمی گذارد و آثار این بنا اگر آئینه بینائی
میداشت بجز دو چشم گشودن ویران نمیگردید حیف این نسخه اگر قابل سند می بود تا لب بیدل
نخفت هذیان نمی گشت طبع را همین قدر کفایت ماده شعوریست و ذهن مستقیم همین قدر قناعت
دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نگشوده نمی توان دید که صورت تجلی ورا اول کرد و قناعت
خیمه عنقی دارد و عیش و الم خلیجه چیم را که کدام پرده سر بر می آرد ٭ قطعه ٭ زهی هنگامه امکان جنون ساز
تمر بانت ٭ زمین و آسمان یکسا چاک دامن تا گریبانت ٭ کتاب معرفت سطری ز درس فهم محجوبت ٭

دو عالم آگهی تعبیری از خواب پریشانت ⁂ کدامی راه کو منزل کجایی تازی ای غافل ⁂ بفکر
دشت و در مردی و در جیب بست دامانت ⁂ نه انداز تغافل تا بکی خواهی جنون کردن ⁂ غبار
انگیخت از عالم بپای خفته جولانت ⁂ به پیش پا نمی بینی چه افسون بست تحقیقت ⁂ زبان خود
نمی فهمی چه نیرنگ است عرفانت ⁂ نه غیری خوانده افسونت نه لیلی کرد مجنونت ⁂ همان شوق تو
مفتونت همان چشم تو حیرانت ⁂ بی تحقیق گردی بیکسی از دوربینایی ⁂ ندانم اینقدر برخود
کم افشاندست دامانت ⁂ شهادت تا بود غیب بی پرده بود اینجا ⁂ اگر میگشتی آگاه از
گشاد و بست مژگانت ⁂ جهانی نقش هستی لیک بیهودی بکس بیدل ⁂ باین حیرت
چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت ⁂ **فصل** منبع رموز لمعات علم و عیان یعنی تعین اسما و
صفات نور مصطفی ست مسمی بسواد اعظم که مشعر اطلاق جهان هویت است و منشای شعور
احدیت و واحدیت و آن نقطه الیست از سویدای طبیعت آفاق بر هر کز حقیقت دل تافته
و خطوط الوان انوارش در دائره دماغ انقسام یافته چراغ انجمن شهود و اعیان روشن کرده
فانوس غیرت کمین اوست و لوامع حقایق کون و مکان سر از سرادق ید بر آورده
ارادت خلوت گزین او و واسطه ظهور این انوار فتیله یقینی ست که از بخار آن سویدا برافروخته اند
و ظلمات حجب اسرار قدم برق تجلیش در هم سوخته رمز معمای تحقیق بر مجلس پرتو شعور نینداخته
مگر بتاویل عباراتی که از پیچ و تاب دود همین فتیله مجو شده بقدر استعداد محل افهام
کسوت فانوسی حرف و صوت می پوشد و رگ زیر و بم ساز قیل و قال بحرکت این تار
پرداختن است و تمیز اخفا و افشای محل وهم و ظن بفروغ این شمع واشناختن **رباعی**
بیدل فارغ ز فکر مهر و مه باش ⁂ در خلوت دل چراغ بزم شه باش ⁂ ای آئینه پرداز
جمال لاهوت ⁂ از جوهر خویش اندکی آگه باش ⁂ **واقعه** در امتحان آباد شهر دهلی
سر شامی از مجمع صحبت احباب برخاسته بودم و بزاویه حضور تنهائی بساط وارستگی
آراسته بی تشویش عالمی در نظر داشتم فارغ از خطرات غبار ما و من و بی انقلاب جهانی
مشاهده میکردم بیرون تخیلات وسوسه وهم و ظن بحکم بی اختیاری زبان وقوع لحنی از شیرینی
بر طبق اتفاق آماده تکلیف یافتم که تلخی صد هزار شربت نزاع کمین گر مائده التفات داشت
و عقوبت یک عالم سکرات موت در استحالگاه فرصت رغبت می انباشت بمنزلی طبع
حلاوت آرزو خواستم دهن گذارم و بذوق سبع هوائش ابهره کام بردارم بمجرد لب گشودن از نفس

چون نی بشکایت دود گردید پیچ و تاب رشتهٔ اختیار گره گشته در نوردید تمهید عبارت آرای
تکلم بحرکت زبان دهن وداع افشاندند و انداز اشارت پیمای تکلم چشم ورق گرداند رباعی
هر کس پی لذات کمر می بندد * بر امید فلاح در می بندد * زینجاست که شیرینی جان آخر کار *
کام و لب ما بهر گره می بندد * مجمعی آن حال از حاضران زلزلهٔ قیامت دمانید و ندامت آن
واقعه همگنان را غریو آهنگ نفخهٔ صور گردانید آتش در خانه افتاده چندی اختیار تسلیش
آب شتافتند اما چارهٔ اطفای آن شعلهٔ خاموشی نمی یافتند هر گاه واماندگی نفس که هوای
زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای گلو در هم افشارد سعی آب بجز خنده کدام قوت
بخواهش امداد عرضه داده همت و پای تسخیر در یکدیگر فرو ماندند و از راه حذار کسی که مقدور
بشری نبود عنان بنا امیدی گردانید رباعی آخر دم یاس بی تکلف گشتن * شد محو
تا خرد تقدم گشتن * من ماندم و رشتهٔ خیال نفسی * آن نیز به بند گره گم گشتن * لمحه برین
نگذشته اتفاق دوران خواص در مرکز بیخبری فراهم گردید و هجوم غبار بیخودی تمثال زمین و آسمان
از نظر پوشانید در آن حالت رمق سلسلهٔ یقین ارشاد این کیفیت فرمود و از کیفیت این
عبرت آگاهم نمود که زبان لال بیتا خردن ساختهٔ ولایت قدم بون آئینه وقوع می پردازد
و از جبر که اوهام هستیم بیرون می اندازد همانقدر مایهٔ شعوری که در بار رحلت داشتم توجه بجناب صحبت
گماشتم حقیقتی منظور آنکه بیان بازبستنش توان یافت و حالتی مشاهده نمودیم که اشارت راه
ایما تواند شگافت تا آنکه علم آغاز و انجام از شش جهت رابطهٔ توهم گسیخته و بدامن بیرنگی دل
آویخت از مراتب آگاهی وجود تنزل می نمودم و بجیب نیستی مطلق راهی می شودم ناگاه نقطهٔ
سیاهی پیشم آمد که اگر شمهٔ ظلمتش برقم آید سپیدی در بیاض جریدهٔ امکان نماند و اگر سطری از تاریکی
آن بقلم رسد صبح ازل برق شام ابد گرداند و بدم در سواد آن نقطه فرو میرودم و چون خط
در نقطه غایت می شوم رباعی هر چند نفس بلابه و داغ زند * طاقت پیش آخر به سراغ زند *
تاریکی پیش پا نمی بیند شمع * چندانکه بسی غوطه در داغ زند * چشم از تعلق هستی یکسره
پوشیدن موقوف همین غوطه دیگر بود و همه طوبار مژگان بهم بستن مردمک بینش نمی نمود تا دیده
نقش رحمانی که در آثار وجود و عدم مرهون حرکت بی پروای اوست از آن نقطه ام
بیرون نگذرانید و به تماشاگاه جهان تقیید از عالم اطلاق عظیم باز گردانید چون غریق از زیر آب
به تنگی نفس بال اضطراب گشادم و یکبار از تلاطم گرداب فنا بساحل افاقت قدم بقا افتادم

هنوز تحریک نفس گره رشتهٔ طاقت نگشاده بود و جنبش مژگان دست قدرت توانائی بهم نداده
چشمی بر روی آشنا و بیگانه نگشاده و بحکم کمال ضعف تا سحر هم آغوش بیخودی غنوده هنگامیکه
نفس فی اختیار صبح از محیط ظلمت شب زورق نفس بر کنار انداخت و دیدهٔ اعیان ممکنات
آئینه از زنگار بستگی مژگان پرداخت بیدار گردیدم هر چند دست و پا زدم رنگ طاقت باخته بودم
اگر قدمی بحرکت می آوردم لغزش برفتار تحکم میفرمود و اگر دستی بکاری بازیدم بی حسی ها
گیرای استیلا می نمود علامت شناسی دریای عدم در کنار هستی بمشاهده رسید که
چقدر تلاش کرده ام تا رخت سلامت از آن ورطه بدر آورده ام بهر تقویت اغذیه و اشربه
بعد هفته از خنگ ناتوانی رستم و بکار غفلتی که آگاهی متهم اشتغال اوست پیوستم باری حقیقت
انجام و آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق چه شنید و کسوت الوان نور پوشیده
نه از این انوار مقید هم بهره خبریست و نه از آن نور مطلق نشانی اثری به تفتیش ناگزیری اوهام
اگر آگاهی بسیر صورت احوال می شتابم رنگ نفس در آئینه های سیاهی می یابم و در چراغ
نه دامن همان دامن با خاطر ام شکسته است و سواد اصلی عالم اطلاق همچنان پیرامن تحقق عبرت
بسته رباعی نه جام بکف نه گل بچنگ است نفس ٭ بر صفای فطرت تو رنگ است نفس ٭
دل روشن کن برموز هستی دریاب ٭ تا آئینه گوید چه زنگ است نفس ٭
در شرح این رباعی رسالهٔ که از قدرما بنظر در آمد که معنی طرازان درسگاه تامل کشفیت عبارتش
تعلق داشتند و توجهی بلیغ بر حل معمای تحقیق میگماشتند رباعی دیدیم نهان گیتی و
اصل جهان ٭ وز علت و آثار در گذشتیم آسان ٭ آن نور سیه ز نقطه برتر دان ٭ زان
نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن ٭ با آنکه محصل تکرار این مشعر وقوع همین کیفیت بود اما شبهات
بیان اندکی احاطهٔ تصریح می نمود آئینهٔ الیقین هر شی بیصیقل امتحان از زنگ تردد
نمی زدود و نقاب رموز تحریر و تقریر بی سعی تجربه روی تسکین نمیتوان کشود و لله الحمد و المنة
اینجا مکاشفهٔ بیدل بی خبر ورق احتمالات برگرداند به آئینی که در وضوح عبارت و معنی احتیاج
تاویلی دیگر نماند رباعی بر ساز بقا تا نظر انداخته ایم ٭ از گرد امید خانه پرداخته ایم ٭
این نیست مگر حقیقت سعی نفس ٭ چندین عدم آنسوی عدم تاخته ایم ٭ خواص باعث استعداد
عناصر تا ره بود قماش اشیا به لطافتی در هم تافته که تا تامل تشخص تامل بشمار مراتب
تعینش نفرساید و اثر بهای دستگاه موالید بنیای کیفیات خلق بر طاق بلندی

نگاه داشته که دستی تخیل به انداز فهم رسا نیست گویی به هیأتی خاص کسوت ظهور انسان که سر رشتهٔ
نیرنگ آفرینش یکسر با فسون تحیر تافته‌اند و علم ایشان اقتدار سرشتی تحیر از درجات عجز افهام
نشگافته از بعضی اثر کمالی به عرض جلوه می‌رسد که سماع آن عقول مجرده را از پیراهن هوش
عریان برمی‌آرد و از بعضی کیفیت آگاهی به ظهور می‌پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون
حیرت می‌گمارد رباعی نقش آدم به ربا بساطی که نشست ٭ طوفان بهار دامن ناز
شکست ٭ از پیکر حیرت چمن این طاوس ٭ نشگفت پری که رنگ آئینه نبست ٭ چون پیر
نگاه که در کتب این عنصر از علامات جزو ناری ست هنگام اقتضای مهر و وفاق پرتو آفتاب لطف
ست حسن لایح در دست عالم افروزی و در جبههٔ دود انگیزی خشم و عتاب لمعهٔ برقی
خرمن سوز آفاق سوزی هیجان مادهٔ نفس را که از آثار جزو هوایی ست بر روایح نسایم الطاف
صبح بهار در جیب اثر پرورده‌اند و به تغیر و انحراف سر از پردهٔ شور قیامت بدر آوردن
فشاند آنچه طبایع از یکدیگر متاثر نفع و ضرر است غیر از این دو قوت نمی‌توان یافت و مصدر
هر چه از عجز به واسطهٔ آن از هنگامهٔ خیر و شر با خبر بودن این دو نشاء سخن توان شگافت
از اینجاست که مر پدر ابوتراب به یک نگاه پیر بساط رنگ هستی در باخت و پیر بساط پاکی رف
عجز پیر الفعال فضولی انداخت دم مسیح گواه بی‌پردگی این اسرار فهمیدن ست و
زبان کلیم شاهد حضور این معنی اندیشیدن اینقدر رموز جست از قدرتهای نگاه و
نفس وانمودن و از نقیب خاصیات اجزا بدقایق رموز کل راه آگاهی کشودن تا مبرهن
گردد که در هر جزو این نسخه شور کلی دیگرست و هر قطرهٔ این محیط از طوفان قدرتی پیام آور
مثنوی ای زره ساز قدرت تحیر ٭ برتو همه طلع آگاهی مهر ٭ رفع کن هنگامهٔ
هوش تحقیق ٭ تا سر ایم بر تو اسرار یقین ٭ یعنی اعجاز یحیی الله چه بود ٭ باد افسانه پیام شده چه بود ٭
این تبسم ها و آن لعلت کلام ٭ ای نگاهی دلربای خاص و عام ٭ کاین جهان
شد مندهٔ تاثیر اوست ٭ بندهٔ فوارهٔ عالمگیر اوست ٭ پس حکم این دو عنصر را اقتداریست
در کمال توانایی و قوت و تاثیری در نهایت غلبه و قدرت‌نمایی غرض درجات نقص و کمال
این درخور استعداد شخص نمو دست داده چون تشخص مراتب آثار آن مطابق خواص وجود
رباعی غافل مشو ای فطرت تحقیق آهنگ ٭ از استعداد کارگاه نیرنگ ٭
در آئینه و تیغ فسردن دارد ٭ آبی که به باغ می‌گشاید پر رنگ ٭ واقعه وقتی غبار

قافلهٔ تجرّدم از مساحت عرصهٔ دهلی با سیر پنجاب دامن عزم شکست و هوای تحصیل خیال بیشه
آهنگی سفر لاهور کمر شوق بر بست گرد تنهائی تشکیک بود هزار علم فتح در رکاب شکسته پائی در رنگ
بیکسی عالمی داشت چندین بهار جمعیت در غبار آشفته حالی اقبال بی سر و پائی کلاه سرگشتگی
از جبین کشان فلک دوا ای ربود و شکوه عریان تنی مقابل نیزه داران خورشید آیینه
عرض اقتدار می نمود و بآئین حباب سنگ فشت پیش پا افتاده را تعلیم گلبازی
پرواز می کردم و خاک و گل براه نشسته را بکشاد سعی هوا برمی آوردم هر کجا از پا
می نشستم آسودگی چون نقش قدم ببالای عافیت سر می برداشت و هر گاه براه می افتادم
وارستگی چون نسیم پیشم می تاخت ❁ غزل ❁ تنهائی که شوق خیال آباد تنهائی ❁
غنوشناسیم تماشاگاه وضع بی سر و پائی ❁ شکست رنگ با همن نوای ساز آبادی ❁
غبار سعی گمنامی پر پرواز عنقائی ❁ بعالم پا زدن پنداری از اقبال بی پروا ❁ ز خود
برخاستن تاج علمداران رعنائی ❁ مقابل کوب صد راحت حضور ترک خودداری ❁
دماغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبائی ❁ نه سر سودائی افسر نه تن مرهون پیراهن ❁
بیک تشریف عریانی دو عالم خلعت آرائی ❁ بآهنگ قطع اسباب تعلق در خیام ذی اعداد
قلمتراشی داشتم چون طبیعت کودن دم تیز می رنجید و چون آب بجا ایستاده باز نگاه برنالی
ناصافی آمیخته خار خار اندیشهٔ اصلاحش اکثر می پیچانید به طبیعت و تامل ناموزونی پیاش
خراش بصفحهٔ خیال می رسانید بحکم اقتضای زمان و فاق و سر آسی نکو در سراغ آهنگی چند
یافتم و به برق آهنگی نفس منفتح لقب دکانچه حضور شان داشتگاشتم تا قلبهای
کورهٔ دل گرمی سیاهی از زنگال مزاجهای افسرده می زدودند و تاثیر سوهان اخلاق ناهموار
از طبعهای درشت می ربودند صدمات تنگ شان پیچ گرانی از مغز نوانشان کان بلباط غفلت
می برداشت و گردشهای فسان ورزشها می حبس اثرکندی نشگند اشت گر چه بشپهای
دستیاری اتفاق دکان هزار شعله دود سر هم می پیچید و گران سنگیهای ترازوی
عدل بر صد برد باری وقار سنگدان می پیچید [illegible] این کار رخنی گماره
و نیک و بد انشای از بنیاد این ترکیب بر دار [illegible] قبول وا فرصت میداد
تا آنکه التفات استادان کارگاه [illegible] تمام کارها از دستم گرفت و
بجز صد اشارت آبروی [illegible] نقش

افسون توجه دم عقربی را بر عنانی زبان بار رسانید خواستم به سمع اجابت چیزی تسلیم نمایم و چون
کزلک زبان بشکر پردازی کشایم برق تاب بی اندازی تکلم تیغ تبسمی بقطع اندیشه فضولیم گماشت
و شفقت ایما میلان نگاه تبسم زدن به سمع دست منع پیش گذاشت که در تقدیم این قدر کار
چه جای توقع اجرت ست آخر ما هم درین گوشه‌ها از مترصدان نزول ترحم در بین ویرانه‌ها
از منتظران مژده سعادتیم در عالمی که استغنا بی‌نیازی نیاز خدمت تقاضایی ست عرض جنس
نیاز بلکه بجا آورده باشیم عرق انفعال مژده آگاهی به تکلف این ادا کلامی معاینه کردم که قلقل
هزار خمکده مینا بفشار سماعش نفس در کام فرو برده و کیفیت نگاهی مشاهده نمودم که موج
هزار انجمن ساغر در مقابل ادایش خط بر زمین می‌کشید از آن گفتگو انه عالم ظهور حرف
و صوت بود و سحر پردازی آن تبسم خبر از دریاهای اعجاز نمی‌کشود بفیضی چند محو اسرار
قدرت بودم و بقوت حوصله جام خود داری می‌پیمودم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر توقف
می‌ورزید گرمیهای آن نگاهم سنگ گداخت و حیرت آن طرز ادا اختلالم آئینه فنا می‌پرداخت
فی الحال دامن هوشی که نداشتم بآهنگ وداع فرو شکستم و بیخودانه چون سیماب از آتش
بدر جستم غزل میدان حیرت سراز نقش قدمها پرست ذره از سامان مهر و قطره از دریا
پرست هوش کن تا نغمه‌ها زین ساز حیرت وا کشد لفظ خاموشیست لیک از
معنی گویا پرست غفلت ست آگاهی مطلق بشرط آگهی بحر بالین خوابت از غفلتها پرست
نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا آستانهای چندی می‌پرستم گرچه استغنا پرست نقد وحدت
جنون جوشی ست هستی تا عدم از خروش عشق گر پنهان و گر پیدا پرست پیش حیرت
پرنیند رنگ تماشا بی پری هر قدر خالی تصور می‌کنی مینا پرست بی ادب از خاک
صحرای محبت نگذری کاسه ویران مجنون آخر از لیلی پرست واقعه عجیب
در سواد اکبر پور که مضافات قصر انسوب ست عنان بی سر و پایی گسسته بودم و گردی خیال
انگیخته بکشاد بال سحر پروازانه آهنگ روی داشتم و بیار ستنگیهای گرد باد قدم بر باغ هوا
میگذاشتم پاسی از روز بر نیامده در سمت مغربی کنارهای شارع برقی از خورشید
و دو فواره نور از دو رطناب کشید چون وا رسیدم سر آن رشته بر من مشهود بود که آن
سراپا پیچیده حیرتم در گرفت که اگر خط شعاعی تصور توان نمود همین دامن آفتاب
آنقدر بلند نشکسته ست در نام محمل کشان انوار آن همه مجهول پیچیده است تا از محاذات صدقه

غروب استنباط پرتو صورت نبندد یا از مقابلهٔ آثار زوال معنی اقتباس روشنی پیوندد باید وارسید
که سلسلهٔ این اطناب با چه غنچهٔ تعلق وارد و موج این شعر از کدام چشمه سر بر می آرد با آهنگ تفتیش
هر قدر نزدیکتر رسیدم چون غنچهٔ منقار آتش میگردیدم تا آنکه یکبار سوختن از عضو عضوم
دود بیتابی انگیخت و تنگی نفس برق در بنیاد طاقتم ریخت اوراق مطالعه چو رنگ شکسته
بهم گردید و آئین خودداری بوحشت رقص سپند چکید نه مجال بازگشتن که آتش چون کار دام قفا
نگذاشت و نه یارای قدم پیش گذاشتن که دم اژدها در مقابل علم می افراشت اگر
پروا از احباب میکردم چون بال پروانه داغ جانکاهی میکشیدم و اگر دامن را وسعت حمایت
می اندیشیدم چون کاغذ آتش زده جولانگاه شرر میگردید پهلو گرداندن چون کباب بر اخگر
میگرداند و مقابل تاختن سینه و پر خاک شهابم میرساند بی اختیار در درختان شارع راه پناه
میگرفتم تا دود از خاشاکم برانگیزد و میکوشیدم بدامان خاکستر نسیا و پرد **قطعه** بسکه آغوش جهات من
بر من تنگ بود ✿ چشم بر جا سوی کشودم چون شرر می سوختم ✿ اشک اگر میزد بوحشت پای
جرأت میگریخت ✿ رنگ اگر میرو از سر سایه دیر می سوختم ✿ داغ یکعالمه امنیت بود پیرایه ی
من ✿ چون کف دست از اساس یکدگر می سوختم ✿ گر بهم آمیخت نزد بر آتش من هیچ شمع ✿ با وجود
دستگاه چشم تر می سوختم ✿ اضطرابم هیچ تاب شعلهٔ جواله داشت ✿ گرد ره می گشتم و پا تا بسر
می سوختم ✿ با همه اضطراب بیخودی چون پردهٔ اسرار و اشکافتم خانه بر دوش شدم چند سنگم
بودا یاسی بی تعلقی دریافتم بکیفیت آب در آبله محو اوضاع زمین گیری گردیدم و بحجت سیلانم در سنگ
بست سد واسی عافیت تعمیر از جمله طایفه پری بودم در سایه سستی دامن کشیده و مدتگاه هیش
باین شاع از خانها چشم بیرون دویده زهرهٔ استقامت آب گردید تا از آن ورطهٔ آتش
رخت سلامت بدر چیدیم و نبض طاقت سپندی کرد تا از آن مجمر بی زنهار قدم بیرون
کشیدم مفت عاقبت بتحقیق آن حال نپرداختن بود و غنیمت رهائی خود را بتامل آن حقیقت
متعلق نساختن پس از وقوع عبرت آن واقعه مدت سه ماه که در متهرا بودم یک ساعت
از تلواسهٔ تب محرق نیاسودم هرچند کافور بر بدن می مالیدم سوختن چون شمع دامانم نمیگذاشت
و هر قدر با آب دریا می نشستم آن حرارت چون شرار طبیعت سنگ افسردن نداشت ✿
قطعه ای دور زمان فرصت سیر خرابات خیال ✿ سیر خوش تسلیه باش از نشهٔ بستان
مپرس ✿ هیچ میدانی درین دشت از کجا افتاده ام ✿ ای وطن گم کرده از غربت گرامکان مپرس

تا کجا خواهی بفکر رنگ و بو پرداختن ❊ پشمش جهت جوش بهارست از گل و ریحان مپرس ❊
در شهادتگاهست از اقلیم غیب آورده اند ❊ چون تو زین عالم نهٔ از شرح این و آن مپرس ❊ در کف
هر ذره از قدرت برات دیگر داده اند ❊ زین تحیر نقش مکتب جنون عنوان مپرس ❊ هر کس اینجا عالمی
دارد بیرون از وهم غیر ❊ فهم خویشت مفت آگاهی ست از یاران مپرس ❊ خانه داری دیگر و صحرا
نوردی دیگرست ❊ تا مقیم چلی از کیفیت دامان مپرس ❊ آئینه یک صفحه بی نقش دارد در بغل ❊
محو دل باش از خواص دیده حیران مپرس ❊ جلوه نیرنگ این آئینه را تعداد نیست ❊ قدرت آباد
ست از خاصیت انسان مپرس ❊ فصل نقاش کارگاه ظهور و خفا را در پرواز صورتخانهٔ
اعیان ودیعت رنگ قدرتی ست بی حرکت خامهٔ طبایع تر دست نقش اسرار
بستن و بی خواست اقبال صفحهٔ امر چه بسر گرمی آثار ندرت پیوستن آهنگ سلسلهٔ
این حرکات از لا ایزال ست و رابطهٔ تعلق این نقوش ابداً بی انفصال اما آدمی که
فسون غرورش رهزن تحقیق ست بتسخیر جوارح خود را انشاء حرکات کلی و جزوی بسته اند
بفریب رنگ آمیزی اوهام از پردهٔ فهم اصلی دور بماند [illegible] تواترست و کشاد چشم را اختیار بینائی
نباید فهمیدن و به تسلسل تگ و تاز پا استقلال قدرت رفتار نتوان اندیشیدن که قدرت پا
و انتهای نگاه جرأت جز بجواب تکیه ندارد و کشاد چشم و تماشا کدهٔ تعین غیر از پوشیدگی عرض
نمی آرد ❊ قطعه ❊ نیست دریا هر موج نگارگاه ذوالجلال ❊ کین همه قدرت نمود از نه عالم می شود ❊
پاسبانان میرسانند آب در بیخ نهال ❊ لیک از این غافل که بارش بیش یا کم میشود ❊
در تجسم وار چنین را ما وریا تا خبر ❊ کشش تنین بهوا رما ابر و چسان شبنم می شود ❊ چیرهٔ
کیفیت گوهر صدف را خشک کرد ❊ کین گره یا رب چسان بی رشته محکم میشود ❊
سحر غافل گرچه کوشش میکند چندین عرق ❊ ابر حیران گرچه عریان دیده اش نم میشود ❊
عالمی جان میکند اما ندارد امتیاز ❊ کین چه اسباب ست کز سعیش فراهم میشود ❊
نغمه ساز مشیت سخت اخفا پرده ست ❊ نی اندو تار آگه و نی زخمه محرم میشود ❊ در دستگاه
حقیقت را حرف و صوت نیست ❊ عقل در بحث فضولی هرزه ملزم میشود ❊ محو حیرتخانهٔ
کیفیت نیرنگ باش ❊ هر که فهمید اندکی زین رمز آدم میشود ❊ با وجود صنائع نیرنگ جهات
ظهور که ذره تا آفتاب لمعات سحر طراز نیست و قطره تا محیط آئینهٔ اعجاز پردازی کاسه بطبقهٔ
اتفاقی صورت وقوع میگیرد که هر چند جنون فطرت بشری از صحرای امکان غبار انگیزد

نقشی در نظر نمی آمد تا گرد سیر ابلق باید انگاشت گداز مردمک بنیاد چشم بسمل خانمان سیاهی داده بود و ریزش مژگان خاشاک آب برده یکبار تفرقه بنهاده بهوای آثار ابرو هلال عالم خیال سفید کرده و موبموی نشان لب و دهان جادهٔ سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ پیراهن تو هم بوئی و نه از نشان پیکر تخیل موئی

مثنوی

سر و دوست و پا جمله دریکدگر ۞ شکسته غبار سراغ اثر ۞
زده برق بیداد بر خرمنی ۞ نه کاهی بجا ماند نی ارزنی ۞
خرام غزالان دشت هوس ۞ در آئینهٔ گرد میزد نفس ۞
ز خود رفته و بسته نقش سراب ۞ طلسم خیال جهان خراب ۞
نم عبرتی چشم بالیده بود ۞ نقوش هوس محو گردیده بود ۞
تامل بهر سو نظر می گماشت ۞ تماشای دست بهم سوده داشت ۞
بدل زان گلستان همین داغ ماند ۞ ز طاوس آخر پر زاغ ماند ۞
چراغ نظر سوخت حیرت بچنگ ۞ بخاک مزار شهیدان رنگ ۞

در آن حال حالی نداشتم تمهید افسوسی تصدیع حرکت لب پسند و با تهیه ضعیفی تهمت جنبش بر نفس بندد و شبهه از دست انداختم بحضور عالم تنزیه پرداختم هنگامیکه ضعف قوی یکمال توانائی رسید و شستم نسخهٔ وجود باصلاح صحت تمام انجامید گرد بادی از آن تصویر بخیال پرتو انداخت و آئینهٔ هوس تمثال حسرتی پرداخت گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی ست و در همان انجمن دود مشعل خاموشی نسخهٔ مطلوب طلبیدم و اوراق تامل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پردهٔ سازش علت بی اصولی چه آهنگ ست و شکست مینای رنگش از جنون بی اعتدالی کدام سنگ یکبار مانند چراغی که در خانهٔ تاریک از زیر دامن برآرند یا سرپوش آینهٔ صبح تافته بردارند شاهد سرادق غیب نقاب تغافل شگافت و با هزار لمعهٔ برق جمال از پرده بیرون تافت گویا بیدل بی زبان گرم آهنگ شعلهٔ نوای تکلم ست و بهار رفته تجدید چهره گشای صبح تبسم یعنی که در عالم ایجاد هم باین رنگ ساز تازگی نداشت و در خامهٔ نقاش بیزبان جلوهٔ معنی لطافت نمی نگاشت نظارگیان محرم حال را بتحیر نگاه موبر بدن برخاست و دیده‌ها تا چشم مسام بساط مژگان بحیرت آراست نه چشم را درین معرض تاب تماشا بود و نه گوش را درین افسانه طاقت صفای اختیار فریاد برآوردند که این چه بلاست و جمله رنگ هوش در باختند که این طوفان از کجاست نسخهٔ رستخیزی بمعاینه رسید که در قیامت هم نتوان دید و شوری افسانه بغلغله پیچید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را پیش از همه ساغر این نیرنگ از هوش برده بود و بر دماغ عبرت ایاغ سکتهٔ بیخودی قدم افشرده چون با فاقه آمدیم طاقت تکرار تامل نداشتم

جنون بی‌اختیاری اجزای صفحه را بچاک گریبان رسانید و اضطراب موج صلای هیجان تپاک
مدفون گردانید * **رباعی بیدل** * تا سیر رنگ و بو پیدا کردیم * صد عقده ز نیرنگ جهان
وا کردیم * اما توحید عالمی که عشر تصویر * در پرده نقش تو تماشا کردیم * بی‌پردگی حقیقت این
نیرنگ از غرائب قدرتهای جهان بوقلمون ست که فهم انسانی به هیچ تاملی معمای تحقیق آن
نگشاید و غیر از نهان عالم غیب آیینه رموز کیفیتش نزداید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس
اسرار نشدی تا بر جریده آثار نقوش معنی عجز نمی‌نگاشت با آنکه هر یکی از افراد ذوی العقول بالاش
قدرت اظهارست و در دماغ هر واحد سودای خیال ندرت آثاری اگر زمین پامال پرده
سیادت آسمانی بر می‌آمد تا بیک پستی دیار پامالی نمی‌کشید و اگر ذره مختار دستگاهی بود آفتاب
گل میکرد تا ستم خفت و حرارت نمی‌کشید پس آدمی در جمیع امور مجبور ست و در همه افعال و اعمال
معذور ازینجا بر عجز احوال خود پی بردن ست و مراتب بی‌اختیاری وا شمردن **رباعی**
ای آنکه بهیچ عالمی بار توفیت * جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست * بی‌جنبش کار خویش مژگان وا کن
هر چند گشاد مژه هم کار تو نیست * درجات استعداد ظهور آیینه لطافت غیبی ست شیر انجمن
تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال اعتبار پرتو آثار لاریبی و داغ تخیل تحقیق باید نمود اینجا وضع
هر مکانی مقتضی گل کردن کیفیتی ست و احداث هر پرده موضوع افشای نقاب تعین
این مکان را بهوای تعمیر سبز سایید و نه نغمه این پرده‌ها از رنگ اثر سیر گرداندن درختان
شاخهای سر نهال هر چند بر پیوند قطع سلسله نمو دشوار و در حیوانات تدارک عضوهای جدا
گردیده تلاش اتصال بیکار آبیاریهای عرق سعی در شوره را ثمر غیر از تخم بیحاصلی بار نداده
و زمینهای صالح بی‌تدبیر کشت و کار ریحان گل و ریحان برمی‌آرد چون صور [illegible] که در طبایع
موزون اعتبار بی‌شوخی تجلی ست و در فطرتهای ناموزون با وجود کسب کمال مفقود
مختفی پس حقیقت آن تصور از خواص طینت بیدلی ست و بیدل برنگ تشخص تصویر شد
جوهر آگاهی چون آیینه انوار بینش که پرتو آثار هر دم کاست و هر دم حیران آیینه باشی **رباعی**
عارف نگشود جهت تفتیش و قیود * کاین نقش چه جلوه داد یا آنچه نمود * هر شکل بر سر دارد
و هر گل رنگی * غافل مشو از خواص آثار وجود * **فصل** تعمیر وجود انسانی هر چند مقتضی
آنست که آثار خواصش با وجود سعی اخفا جز معاینه سر بر نیارد و با همه کوشش ستر غیر از حقیقت
افشا بر نگارد اما پیرواییهای فراخ میدان حکم آیینه دارد که هر چه مقابلش نیاید اثر تمثال

انگیز دو غبار از رنگی که باشعار تو هیچ مبالغه نماید نقش قبول نه پذیرد اینجا تری مغز میبارد بی تکلم
پنبه گوش انباشته داشت و علم آگاهی یکسر غبار منش افراشته اگر دم عیسی عهده زندگی امکان
بر دوش گیرد بیشتر دعوی هوائیست چون صبح عنان خیال گسیخته و اگر تخت سلیمان ساحت
آفاق زیر بال تصرف آرد بی تعین اظهار گردبادی غبار وهم انگیخته بوضع خمول اگر همه آفتاب
باشی در چشم مردم سیاهی نمی توان کرد هرچند آسمان بجلوه آرائی برات بیدائی بر نظرها
نمی توان آورد ناز تجلیات را بشرط موقع رتبه اعجاز ست و معجزات بی محلی لهو و لعب طراز
قطعه ای بسا عقلی که از بی التفاتیهای خلق ٭ در مزاج معنی آگاهان همان مستور ماند ٭
بید ماغیهای مستان چشم شوقی وانکرد ٭ موج می در جام محو ریشه انگور ماند ٭ نرگستانها بحسرت
خفته بید انشی ست ٭ عالمی افروخت شمع و همچنان بی نور ماند ٭ چشم بندی چون هجوم لمعه دیدنیست ٭
باهمه نزدیکی این برق از نظرها دور ماند ٭ گر کسی محرم نشد اندیشه غفلت کجاست ٭ حسن از بس
بی نیازی داشت نامنظور ماند ٭ در بدایت احوال عملی چند بی اختیار طبع مجبور آئینه وقوع می پرداخت
و خیال فضول را سر و برگ قدرت می ساخت مدی محیط بی تعینی جوش امواج مسیحائی
داشت و شوکت بی نیازی رایت اقتدار سلیمانی می افراشت ضعیفان را بقوت انفعال
طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانگان را تر بیهای جبهه فطرت از یبوست دماغ بر می آوردم
اکثری در ایام غلبات سموم باد دو پاره های کاغذ سوده اشعار سرکوب نائره
آفات می گردید و در مقامات تشویش احبه سلام تسلط پیام زبانی بداد تظلم طبائع میرسید اگر
بر مریض حاضر نفسی میدمیدم چراغ انجمن صحت می افروخت و اگر برای غائب نقشی برقم
می آوردم ذخیره اسباب عافیت می اندوخت از انجا که رافت حقیقی طینت متحیر را عرق ریز
انفعال نمیخواست و فطرت معذور را به ندامت هرزه کاری نمی کاست بیماری که فرصت پرکش
در حق گذاری ودیعت عدم ناگزیر داشت خامه توجه سحر بر نقوش باطل نمی فرسود و دم
انفاس بغبار دعاهای بی اثر نمی آلود مکرر بتجربه انجامید که هرگاه شوق بنجوست باقبال
امور مرجوعه ابا می نمود خطره تغافل دلیل گشایش کار بود هرچند بپاس خاطر محتاج تعویذی
برقمی آورد و تحریر از میان غائب میشد یا قاصد در راهش گم میکرد رباعی
جمعی که بقدرت عمل تر دستند ٭ جز تهمت نیست انچه بر خود بستند ٭ حکم تقدیر کارها [illegible]
یاران بفضولی طبیعت مستند ٭ در صورت رجوع خلائق آئینه جمعیت اوقات جز زنگار

تشویش نمی اندوخت و شمع انجمن آزادی غیر از داغ وسوسهٔ تقید نمی سوخت انتقال مکان بتغیری
بفریاد تا جمعیتی میسر شود و سیر و سفر اکثری بلکه تدارک وسواس میگردید باین ورزش چون
رابطهٔ اوهام تصرف شیرازهٔ اجزای در خلل گسیخت و دوائی از قدر نکده اسرار حیا تعلیم فرمود
تا گردبهان آثار درین پرده خروش شهرت انگیخت عمل حال در ستر حالات سابق قبالی کرد
اما بیشتر از زبان ماضی انگشت نمای عرض غرائب بدر آورد درینجا آئینهٔ امتحان بکلامی تنبیه
تحقیق رسید که شمع تا زنده است از اظهار روشنی چاره ندارد و مینا تا تهی نیست غیر از قلقل با انجمن نمی آرد
قطعه ذوق خفا اگر بود آئینه وار حال ✤ بگذر ز علم و شیوهٔ جهل اختیار کن ✤ شوخ ست
چشم سرزده نگاهان این بساط ✤ تدبیر عافیت بلباس غبار کن ✤ لیکن کرامت جو تدبیر اختیار ✤
تا گویم این نهان کن و آن آشکار کن ✤ گوشه که ترک عشرت هستی کند کسی ✤ رو سر بسنگ کوب و
علاج خمار کن ✤ طاقت درین ادبکده مقدور سعی نیست ✤ مزدور عجز باش و مزدوری و کار کن ✤
اقسام این نواها مضمر ساز بیدلی بود مقتضای بید ما غیبا پیش از نشید بی پرده شوقی
نکشود اگر حرص کمین اندیش ذخیرهٔ صداع نیست آشفتگیهای دود دماغ سیر کدام سنبلستان
دارد و اگر هوس حسرت شکار سرزده تازی باشد غبار انگیزی شور جنون غیر از نفس سوخته چه می انبارد
از تلاش آشناهای تحصیل فنون بها نقد رهنی که در دبستان مهندوئیم لا رشا و طبیعت ست
قناعت کلی دارم و از تردد افسونی سامان کمال همین مقدار جهدی که اجزای نفس شیرازه
بستن لب توانم رساند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجرد داشتم بساز غبار وحشت میکوشیدم
و چشم خلقی از محرمی حالی که ندارم می پوشیدم الحال که مقید سلسلهٔ تاهلم کم اختلاطی این طائفه
سبب جمعیت حواس ست و مطالعهٔ نسخهٔ تجاهل دورباش آفات اجنبه شناسی قطعه سری
در بهار فرصت تازه ✤ زین گلستان ابلغ میخواهد ✤ گر شعور ست هست گلچینی ست ✤ در جنون
سیر داغ میخواهد ✤ جهد با دو خور توانا نیست ✤ ضعف یکسر فراغ میخواهد ✤ کوس اقبال عجز
سرمه نواست ✤ ذوق شهرت دماغ میخواهد ✤ از ساز سوانح آن اوقات سرمایهٔ موج صفیر
خامه را نقشبندی زمزمه ندرسی ست و از نسخهٔ وقائع آن حالات سطری بی پرده کشای
صورت قدرستی با انفعال کم توجهی دانش آشنایان بیرون پرده گوش نشنیا دو به تنگ
بی اقبالی تأمل نگاهان زحمت ادا بستیا ده معهم درخانه که سواد معمورهٔ دهلی محکم
بی اختیاری التزام تأمل اقامت گاه خیال خانمان پروازی گردید شوق وارستگی تمثال اقدر کهیای

سعی پرواز اختتام نفس آرائی فهمید کنیزی را خدمتگذاری بت آرایش بستر ضعف مامور نوبت
داشت و اطاعت مقتضیات عجز مدتها ش بسر بردن در تلواسه نمیگذاشت تدبیر مسهلات سیلها
اخراج آورد جنسی از مجلی خاشاک ماده نتوانست رفت و مدار فصد و حجامت طشتها بخون لبریز کرد
رنگی از موبار تسکین نشگفت بی اثریهای خواص ادویه طبلهٔ عطار را لبریز عرق انفعال
کرد و بی فائدگیهای سعی پرهیز از دماغ تقوی دود نومیدی بر آورد ناگزیر کار عبارت آرای
اوضاع رضا و تسلیم تقاضا گشت و تامل اندیشی فرمان تقدیر انتظار فنا خامه شکست

قطعه

بیچاره آدمی چه کند نذر امتحان ❁ غیر از سری فگنده که بند و بپای عجز ❁ اندیشه
رنگین رفو تا کجا ز بست بندد ❁ یارب مباد طینت کس مبتلای عجز ❁ بگذر ز شیشهٔ فلک و
ساغر نجوم ❁ این ظرفها همان پر خالیست جای عجز ❁ شبی که صرصر نزاع بر چراغ رمق
خاموشی می گماشت و شعلهٔ بقا علم انبساط شستن می افراشت شرار پیش آهنگی ورای رحیل
پنبه گوش طاقت میریخت و غبار بینائی محمل وداع تاریکی چشم تحمل می انگیخت سحر بیت و پایهای
سعی مقصد در خانهٔ آشنای نابوسانه واکشیده بودم و مقتضای بیچارگیهای
قدرت تدبیر رشتهٔ نارسائی تنیده بی تشویش نیم نفس فرصت بحساب عمر ابدی
بسر آوردم و آئین یک نفس تغافل از آئینه داران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر
آوردند که فروغ آن شمع غبار قافلهٔ سحر گردید و رونق آن انجمن هم عنان محمل خیال خرامید اصغای
سرگذشت حال آئینه ضرورتی پرداخت که شخص خودداری چون تمثال عالم اضطراب بیفزاید و
افسون حادثه رویداد هنگامهٔ تفرقه بنیاد است که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ
آرام باز و بی توقف سری بآن عبرت سرا بر آوردم و پرفشانی رنگهای شکسته تماشا کردم
جمعی را هجوم گریه آب رانده بود و فرقه را خروش توجه در آتش نشانده بر هر کس نظری
می افگندم تمثال حقیقت خود در آئینه اش می نگریست و بهر که چشم می گشودم چون چشم
بر حال زندگی من می گریست

رباعی بیدل

هنگامهٔ صورتی چیزی نیست ❁ این مجمع عبرت
نظر چیزی نیست ❁ سر تا قدم شمع تماشا کردم ❁ جز داغ وداع پیکر چیزی نیست ❁ مشاهدهٔ
صورت آشوب زلزله بنیاد هوشم ریخت و داغ ندامت جابجا دود از خرمن طاقتم
بر انگیخت نزدیک آن آتش خموش رسیدم و لباس خاکستری از سرش دور گردانیدم
[illegible] جنون وحشتی بر گریبان بی اختیارم چنگ زد که اگر بقوت صبر استقامت می ورزیدم

چشم از کسوت حیات می پوشیدم و بشور اضطرابے که زنده از مرده باز نمی شناختم بیرون پنجه
اختیار هستی بر سینه اش نواختم تا شستی دیگر مهیاے نوازش گردد چون نغمه جسته از تار
بدر افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ ایستاده از آن تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب
فرصت شماریست آن خادمه از مقیدان سلسلهٔ زندگیست و مستعد انواع خدمتگذاریے
بی پردگی این اسرار را حاضران بکرامات تعظیم تعبیرے نمودند و سماع این ترانه را غائبان بخوارق
غریب می ستودند فی التحقیق حرکتے بود از عالم مجبوری طبیعت که میخواست از این عاجز طینت
بظهور پیوست و در نظرهای اختیار فهمان نقش اعتباری بست سما نقدان فسون نخستین مزاج
غفلت امتزاج را بدست غرور قدرت واهی نمود چون سر گریبان تحقیق آئینهٔ عبرت پرداخت
حضور این تمثال غیر از زنگار توهم نبود **رباعی بیدل** بدر دروزه عسر مغرور مباش ❊
بنیاد تو نیستی ست معمور مباش ❊ هر چند ابدال و قطب و غوثت خوانند ❊ ای خاک باین
غبار مسرور مباش ❊ **فصل** محله از محلات نیرنگ سواد دهلی دلنشین مکانے داشت
بصفای باطن بینا آئینه پرداز نشئه بے غبارے و بجلاے طینت پاکان خاشاک زدای
اندیشهٔ کدورت آثارے اما چون شیشه خالی لبریز کیفیات نزول پری و چون طبیعت موزونان
مملو دستگاه سواد جوهری از تجربه کاری محفل امتحان کم کسی اختیار بساط آرائیش نمود که چشم
ویرانے بناے هوش نگشوده و از عبرت نگاهان انجمن خیر و شر هیچ یکے بذوق تماشاے آن
راه نبرد که گشاد مژگان بمعانقهٔ وحشتش نیفشرد غنیمت فهمان گوشهٔ سلامت تا نقد زندگی بباد
غارت ندهند در آن جهلگه رخت نزول کمتر میگشادند و قدر شناسان زاویهٔ جمعیت تا خواب
امن بچشم هوش نسوزند در آن آفتکده تن بگرمی پهلوے دادند **قطعه** کدام نقش که در کارگاه
عالم نیست ❊ چه رنگ و بو که درین مرغزار خرم نیست ❊ جهان طرب کده یاد داشت است
لیک چه سود ❊ بهشت انجمن اتفاق آدم نیست ❊ بفرمان نسخه پرداز سواد تقدیر تمکن آن
مکان لطیف چندے از لطائف وارد و اتفاقی بود وانمود بعضے غرائب آثارش مناسب
جریدهٔ اظهار نمود **قصه** پس از دو ماه مدت اقامت که خیال موانست تمثال بآن
چار دیوار حیرت آثار در ساخته بود و خاطر از حواشی تفرقهٔ وحشت پرداخته هنگام غروبے
که شاهباز جهان صید آفتاب نشیمن طرازی عالم هبوط داشت و دیدهٔ ظلمت انشا
خفاش بآرایش بال مژگان خیمهٔ صعود مے افراشت هجوم زاغان یکایک فضاے خانه را

غبار اندود کلفت شام برآورده و با وجود سرمه‌رنگی نجدا‌های منکسف ور است به پرواز
هوش سر کرده هر چند صدمات اقسام هیئت نگارے بر دم غلبهٔ تیره‌آهنگی می افزود و هر قدر
تنگ وحشت بر هوا می افگندیم گرد آشوب مائل کمی نبود با آنکه تشنگی حوصله گشاد شست غوله
کمان پرداخت و یکی را از آنها بهدف ناوک عزم ساخت هنوز تیر بر نشان نامده پر و بالش
چون دود خرمن سوخته بر ساحت هوا چتر آشفتگی بست و همان لحظه چون رشته‌های گره بسان
گسستن باهم گره زنند هر پرے با پرے دیگر پیوست خط سیاهی سراسر صفحهٔ افق طناب کشید
و تا چشم بر هم خوردن نقش بال عنقا گردید شور زاغان از مزاحمت طبائع نفس دزدیده و غبار
پروازشان بدامن دود شام خزیده مشاهدهٔ حال لا حول بر زبان مسیح راندم و کمان را
بگوشهٔ خانه گذاشته عنان بشغل نماز گرداندم تا گاه آواز شکستگی بگوش خورد چون وارسیدم
ترکیب کمان دو قطعه چوب بود از هم جدا افتاده و گسیختن تار پود زهش داد عرصهٔ بی نشانی
داده **رباعی** تا شور نفس پردهٔ دریاوشی ست ٭ هر سو نظر افگنی جنون انجمنی ست ٭ اوهام
گرفت جهات امکان ٭ جمعیت گوشهٔ دل هم سخنی ست ٭ سنگم آبیار بهارے بهار اتفاق
صحن آن نشیمن حیرت ثمر درختے به نشو و نماے عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان
نهالے نشاء بهاے نشانه پیرایهٔ زندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور پرتو انداز
جوابے بهار اشتغال هوش میرسید و ناخنهای شاخ و برگش بسر سبزی گردن افراز
اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید با همه دام گستریهاے افسون الفت گرد وحشی بکمین
سیرش دامن شکسته بود و با کمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشایش نشسته
یعنی هجوم کنجشک در پردهٔ هر برگش آشیان پروازے شور قیامت داشت و بال افشانی
انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم هیچ پیچے افراشت خاصه هنگامهٔ طلوع صبح که جز پیغام
هول محشر نمیدادند و زبان هیجان نعره دورهاے نفخهٔ صور نمیکشادند تا لمعهٔ آفتاب بر افق
نمی کشید غبار آن فساد فرو نشستن نداشت و تا پیکر آفاق کسوت شب نمی پوشید خروش
آن فتنه دامن تشویش طبایع نمیگذاشت و هر دو وقت معین هر چند سینه زده‌ی سعی گلوی
طاقت سحر اشید فریاد کس تا پرده‌هاے گوش نمی توانست رسید و هر قدر فراهم آوردن
مژگان بآرایش بساط تغافل شتافت جلاوت خواب و خور همان نقاب تحیرهای مرگ
می شگافت ٭ قطعه ٭ در عالمے که صورت بنیادش آفت است ٭ بیهوده از وجه راحت کنی ٭

سنگ بنای خانهٔ این ریخته است دهر ٭ پا در رکاب چند اقامت کند کسی ٭ از صد هزار ترجمهٔ
مرگ بدتر است ٭ عمری که صرف جادهٔ زحمت کند کسی ٭ بالین عافیت پر پرواز نیستی است
عنقا شود که خواب فراغت کند کسی ٭ غوله‌کمانی دیگر هم پیدا داشتم گاه گاه بتماشای ظرافت اش
نیتی میگماشتم تا از سر خشت بهوا می‌پریدند و باز چون شوره سودا در دماغ جمع میگردید روزی
که یکی از غوله‌ها بر گنجشکی خورد و چیزی از بالش جدا گردید و سیدیدم تبانی تمام از هوا فرود می‌آید پس از
دیری بزمین رسید کنیزی خواست از خاکش بردارد بجبره دست پیش بردن گنجشک از
کمین پرواز شد و بر حاضران نیرنگ حال ساغر تعجب پیمود روز دیگر چنین ناگاهی از میان جاریه
خروش بیخودی انگیخت و شور وحشت از هم بندش عنان خودداری گسیخت پای رفتار
با انحراف جادهٔ ادب مایل گردید و زبان گفتار با آهنگ عبارات هذیان پیچید گاهی چون دود با آتش
اشتعال میگردید و گاهی چون موج سراسیمهٔ تلاطم آبرو جمعیت نواست این واقعه تا جمعیت
همنفسان بیچگی تفرقه داد و نفس آرمیدهٔ هم آهنگان یکشاکش سلسلهٔ انقلاب افتاد بیدلی
فتیله‌های اهل غم را هم که چراغ انجمن کهکشان می‌افروخت چون زبان دعوی غیرانه کاهش
انفعال نمی‌اندوخت و افسون پری خوانان که نفس بتسخیر آسمان میدمید چون صبح کاذب
جز گریبان بی اثری نمی‌درید رباعی تا دور اثر تماشایی اندوزد ٭ از باده کسی چهره
نمی‌افروزد ٭ آن شعله که شمعی بفروغ آرد کو ٭ هر کس که تو بینی نفسی میسوزد ٭ احتمال
چارهٔ اندیشی یک شخص بیتاب در بنای چندین طبایع زلزلهٔ آشوب انداخته بود و تدارک
افسون یک چشم بیخواب جمعی بستر آرای وضع عافیت را ابتلای شبخون ساخته چون یاران
تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی موافق افتاد
بنقش مرادی که مقید سعی این بی اختیار بود قرعهٔ تدبیر درست نشست و بحرف آنکه چند چند
فتیله از ضیا روشنی پیوست عالمی از اشکال مختلفهٔ آدم و حیوان و نبات در شعلهٔ چراغ
حاضر میگردیدند با طلوع و تخیل برقی نهار اطراق در سیر فورد تغیر احوال بر
همان آئینهٔ ادراک مریض بود هرچه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل وا مینمود آخر کار
در شخص در مراتب توهمش چهره نما افروخت که گنجشکها بی از سر شاخسارش بی اختیار
در آتش می‌افتاد و میسوخت در این اثنا چون دو پاس از فرصت شب گذشت و حسرت
بجوع اشکال بنای تغیر گشت از تمامی فتیله‌ها دکم تشی باقی بود که حرارت طبع مریض با اعتدال

پیوست و شعلهٔ اضطرابش نقش صورت تسکین بست تا چراغ انجمن و داغ خفت بی روغنی نگشاد
تماشای مینای طاقت ابتدای مخموری رسید بحکم بیدماغی فتیله را خاموش کردم و چون
شمع خموش به بستر خواب رجوع آوردم رباعی هر جا ستمی بر دل ناشاد رسد ٭ از دست
شعور جهت ایجاد رسد ٭ بر بند دو چشم نه تیر و نه خواب ٭ امید که غفلتی بفریاد رسد ٭ فردای
آن تا جریدهٔ آفاق مشق درس آشنایان مکتب نور بود رقمی از غبار واهمه نشست طومار تخیل
می نمود و چون مطالعهٔ نسخهٔ غروب سواد شام روشن گردد و همان شعله باعادهٔ سبق جانکاهی
سر از طبیعت بیمار بر آورد تا مائل نظری بر حقیقت کارگاه دود زبان پرسش و جوی تفتیش احوال
برآورد بهای هایی گریه شور جنونی عنان پاس گسیخت که ضبط اشکش نمک در چشم عبرت
نگاهان ریخت چپ و راست لب آلود خانهٔ نظری می افگند و چون ماتمیان بخروش نوحه میکند
ناله اش گدازندهٔ هستی دریا و هشت که جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه اش جوش
در روی بطوفان آورد که تماشای آن از در و دیوار خون می چکاند گفتم هنوز راه مجبر بر دو فریاد
سینت از چه داغ افسانه میخواند و گردن تتبع نه نهادهٔ وحشت نسبت بکدام آهنگ بال
می افشاند آهی کشید و گفت ما ارواح بشر ایم نه از عالم جن و پری عارضهٔ وهمی بر حقیقت ما
طاری است و آب ملکی از چشمهٔ فطرت ما جاری جهانی باین وسعت تنگتر از سر سوزن برما
وا نموده اند و راه جولان ما در ظلمت آباد نقطهٔ سویدا گشوده هر چه نظر می افگنیم در چشم ما میخلد
و هر کجا پای فشرده ایم در قعر قبر و میرود از اماکنها جز مزابل و مواضع موحش بانس نداریم
در باغ و بوستان جز بر خاک و خاشاک پهلو نمیگذاریم تا برق بی نیازی بحکم اتفاق بنیاد
ما را پاک نمیسوزد و چراغ حضور با بمنازل پاک نمی افروزد در ضمن این ترانه جا بجای
آن مکان تعداد همراکشتگان میکرد و باقسام عبارت نام و کنیت شان بزبان می آورد
یعنی رفیقان ملکیم بار دیرینه بستند و دامن سبحان تقدس شکستند و لیکن این کاروان چون آتش
بداغم افشاندند و گرد این وحشیان چون نقش قدم خاک بر سرم افشاند جادهٔ مقصدم
خاموشی آن فتیلهٔ خام سوز پوشیده است و سر رشتهٔ مدعایم در پیچ و تاب همان سلسله
گم گردیده و اگر با فروختن آن چراغ راه بداغم وانمایند احسانی ست عظیم و تجربهٔ آن سلسله
اگر عقدهٔ مجاز گیم وا گشایند کرمی ست عمیم و امید که من هم رخصت ازین بند ضلالت بر بندم
و چون خود با غبار سوختگان پیوندم خدا نخواسته اگر تغافل را ترحم احوال من تصور فرمایند

تا نفس باقیست بداغ نومیدیهم باید سوختن و تا صبح محشر همان چراغ کلبهٔ ندامت افروختن آخر الامر
اعادهٔ عمل بسر منزل آنرا و لیش موصول گردید و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت پیچید

رباعی عشق هرجا جادهٔ شوق رسا پیموده است ✤ سوختن سر منزل مقصد خرامان بوده است ✤
نیست بجز پروانه محرم نشئهٔ این انجمن ✤ شمع بر هر کس که در کاشانه اش نگشوده است ✤

مقصد اینقدر تحریر جنون تعبیر توضیح تحقیقی ست که افسون غرائب در نقاب سماع آن عبیر از شور
حیرت ندارد و قانون ندرت از پردهٔ اصغائش خروشی بسر برنمی آرد یعنی از اجناس شکلی
چند که شب در فتیلهٔ چراغ بروشنی پیوسته بود و زبان مریض بتعداد آنها دامن بیان شکسته
درین هنگام که با آن مجموعهٔ اوهام صحبت گفتگو گرم داشتم سوال تحقیق میکردم و جواب
منفعلی که ازدواسے کشیدم زور بر تحصیل عبرت مے آوردم در قطع اطناب آن حالات
تغافل مصلحت کلی ست تا افسانهٔ نیرنگ یک جهان اوهام بساط تشویش دماغ نیاراید
و طومار افسون چندین دشت وحشت نیاز مطالعهٔ مدهوش نماید منتخب نسخهٔ تقریر آنکه چون خاطر
از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت آن درخت و گنجشک پرداختم مسطر
نفسے سر لوح کتاب وضوح کرد و بجانب درختی که در صحن خانه واقع بود انگشت اشارت
برآورد با آنکه ساز اجتماع طیور بهمان وقت کوک وحشت آهنگے میکرد هرچند به تجسس توجه گماشتم
گنجشکها محمل پرواز بهم بسته بودند و آئینه پیدا است چون شبنم در طبع هوا شکسته اثر
غبارے که توهم چشمی تواند آب داد و مشاهده نرسیده گرد صدائے که تخیل گوشی بگرانی
تواند رسانید بلند گردید پس از وقوع واقعهٔ حال در فرصت فاصلهٔ پانزده سال و نوبت
دیگر و محمل فکر صورت انتقال روسے داد درخت را همچنان سایه افگن جمال نشو و نما یافتم
اما گنجشک اصلا بیضهٔ شوخے در آشیان نهاد اهالی آن نواحی متفق اظهار بودند که از آن ایام
درین محله هرجا اثرے از جنون شوخیهاے آنچه محسوس خیال بود معدوم است و علامات
آسیب بر مزاج شیخ و شاب این معمورهٔ نامعلوم

نظم علم انسان تا کجا بود بست بر اشیا محیط ✤ گر یقین و شبهه چندین انجمن اندوخته ست ✤
از لباس آگهی تا غفلت آباد جنون ✤ هر کجا وحشت برق فطرت او سوخته ست ✤
کسوتش تنها ندارد اندام ترکیب بشر ✤ هر سر یک مو هم خرقهٔ او پینه واری دوخته ست ✤
جنبش نفس خبرے ندارد دستگاه هستیش ✤ یارب این مقدار معنی از کجا آموخته ست ✤
انجمنها محو خاکستر شد اما بے نبرد ✤ گرچه آتش این چراغ جنس انفس افروخته ست ✤

فصل روزگاری که بساط تعلق ارتباط سواد دهلی پی سیر آهنگ بی سروپائی بود و ساحت
آن نواح عرصهٔ تکوتاز بیهای امتحان تنهائی مدتها با فسون هوس آزمائی طاقت و راحت
ایمای وضع قناعت بکمشت نخود خام وظیفهٔ افطار معهود داشتم و خرمن های بی نیازی
از مزرع جمعیت دل می انباشتم تا توانی از پهلوی لاغرم واعظ منبر عبرت گردیده و لاغری
از پیکر ناتوانم هلال افق حیرت بالیده سعی نگاه بچند تن عصاکشیهای مژگان سامان
رفتار میکرد و تلاش نفس به هزار بسمل آهنگی لب و زبان سر از جیب آواز برمی آورد
تا آن هجوم ضعف هرگاه جنون شوق دامن هوای می افشاند کش زنجیر چون ناله وحشتم
نمی گردید و لنگر کوه چون صدا از پایم نمی نشانید در هر کوچه چون نفس در تک جولان از خود
رفتنی داشتم و هر بازار چون سواد در دماغ علم گردی می افراشتم گامی نمی پیمودم که ساغر
ذوقی بگردش نیارد و نفسی نمی زدم که قدم بمعراج حضوری نیفشارد و غباری اختیاری
بودم سر بهوا داده خیال آسمان پروازی و صرصری پروای مطلق عنان شش جهت تازی

نظم
سوز دل شمخانه وصد بجوش آورده بود * از من سر مو جهانی در خروش آورده بود *
گرد بادی بودم از سودای وحشت بیخبر * گرچه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود *

واقعه شبی رمزبهٔ خیال در پردهٔ دماغ شور بیطاقتی انگیخت و سودای سیر بازار
ربط سلسلهٔ خود داری گسیخت عالم در نظرم جلوه دادند مملو آثار دلفریبی و جهانی آئینه دار
تالم کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی الوان تماشاهای بر هم چیده هنگامهٔ بهار را در قفا زده وی
سحر خرابا بینده و انوار بساطهای پرداخته روشنی آفتاب را پس دیوار مغرب نشانیده و دکانها
تکلفاتم بابروج فلکی همچشم آرایش چراغان دراسته ها یکدست بسامان رسانیده همعنان تا بوق(?)
کهکشان

نظم
صبحی دگر از پردهٔ شب بخته بودند * رنگ مه و خورشید بهم ریخته بودند *
بر چشم کشادن مژه آغوش چمن داشت * فردوس نثار نظر آویخته بودند *

هیچ کارگاه نیرنگ
چشمی تماشا آب نمیداد و گامی باندازهٔ حیرت می کشاد از انجا که آرایش بساط رنگ
پرافشان هوای کم فرصتیست و گرمیهای محفل اعتبار افسرده است برودت بی مهلتی
تا سراسر آن راسته طی نمایم و قدم تکرار بسیر معاودت کشایم شور انجمن بخموشی غنوده بود
و آغوش تماشا بر روی بستگی در کشوده نه دودمی از چراغان سرمه آرای مقابل نظر
نه متدعی اذان دکانها چهره کشای اثر **مثنوی** رنگ پرواز تماشا شکست *

قفل دکان هوسها زنگ بست * جلوه ها سر زیر خاک تیره برد * عالمی در چاه ظلمت غوطه خورد *
تا نفس دامان دل گیرد بچنگ * صد هزار آئینه پنهان شد بزنگ * بر تحیر تا پر افشاند نگاه *
شد جهان در دیده چون مژگان سیاه * انجمن خالی شد از شمع و چراغ * کرد طاوس
آشیان تسلیم زاغ * گشت سامان چمن محو خزان * با چراغان غارت اجناس دکان * نقطه واری
زان همه کوکب نماند * در نظر غیر از سواد شب نماند * رغبت تماشا بانحراف نفرت کشید و نگاه
التفات بانفعال عبرت انجامید موهوم فتیله سازی چراغان جنون کرده بسته بندی قماش
آشفتگی بعرض آورد پشیمانی را بلد سعی بیجا تسلی نمودم و بامداد دست برهم سوده قدم
مراجعت کشودم گامی چند بوحشت سپرده تغیری در رنگ مزاج یافتم و انقلابی از صورت
تخیل واشگافتم بی تامل میدیدم که هوایم چون غبار از راه برمیدارد و هر قدر به پستی عهد میکنشم
از زمینم بلندتر می آرد بمرتبه که چون نظر بخاک می انداختم از دوران سر رنگ می باختم شیرازه
اجزایم لرزیدن از هم می گسیخت و سراسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می انگیخت تا بسر غلطیدنم بنای
هستی بسنگ نه زند و پیمانه زندگی جرعه سلامت بخاک نفشاند هر ساعت چشم می پوشیدم تا زیر قدم
نبایدم دید و هر نفس سکته می ورزیدم تا عقوبت آن هم نباید کشید بحکم تاریکی شب که آئینه آفاق
در چشم آلیم فرو رفته بود و شش جهت جز سواد وحشت نقشی دیگر نمی نمود بتفتیش احوال جابجا
می ایستادم و چشمانه نگاهی جیب و راست سر میدادم اضطراب سیست و پای گریبان
فریاد میدرید و اضطراب گردش برنگ بگرد خود دوایی که نداشت می گردید هر چند استقامت
شعور صورت آن حال از عالم اوهام واسی می نمود و استقلال طبیعت ضبط هوشم تعلیم
می فرمود دران کیفیت جز گرد تسلسل نمی انگیخت و آهنگ آن ساز رشته امتداد نمی گسیخت
زمانی که عنان تامل حال می کشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم برفتار
می گماشتم از طیران هوا چاره نداشتم غزل هوس کردم که گیرم بهره رنگ هوائی *
چو مژگان پا بر افشانم زدم بر عافیت پائی * فضولی گر نمی پیچید بر دود دماغ من * نمیگردید
طبع بینوا داغ تمنائی * هزار امید سامان داشتم در بهن افسردن * ندیدم در دکان سعی
غیر از یاس کالائی * بضاعت هیچ بود آخر بتاراج هوس دادم * من بیدل درین بازار کردم
طرفه سودائی * جان برلب رسیده با غصه های نزع تلاش سیست و پاتلش می برد و نفس سوخته
همچنان کاوی طاقت بر هم می افشرد تا بهزار پیچ و هلاک از بازار گسیختم و گرد دامن نگاپوش بکوچه های محلات

شکستم بهانهٔ فرصت زندگی به لبریزی رسیده بود و کشاکش رشتهٔ انفاس بر گسستن تنیده ناگاه
برقی مقابل نظر تافت و لمعهٔ حجاب مژگان واشگافت از سر دیوار خانه که در وسعت اقدام ارتفاع
دشت دیدم چندین سر گردن بلند گذاشته‌ام و مشرف سر کوی بمین و بسیار آن گذشته
نهالی چند به صحبتش مشاهده نمودم علم رعنائی افراخته و قطعهٔ چمنی بساط رنگینی نشو و نما
پرداخته صورتی با جمال افروخته در صدر ایوان پیش حسرا انجمن نشسته و بشغل جامه دوختن
چون رشتهٔ سوزن در شکسته بجز نگاه و اهمه‌ام در گرفت که مبادا کسی بآن بهیاتم معاینه نماید
و به تجدید توبیخ پیش آید جنون جولانی اوهام همان ساعت عنان گرداند و شور
بالا و پهنای خیال در سر نماند رباعی یک عمر خیالم به در و دشت شتافت ٭ چندین
اوج و نزول هستی بشگافت ٭ تا غیر حقیقت در نظرم جلوه نکرد ٭ تمثال من آئینهٔ تحقیق نیافت ٭
بجز نفس آرائی تامل از پا نشستم و بقدر فراهم آوردن مژگان تسکینی نقش بستم اما خار
تفتیش حال دامن آرزو و نچنگ تردد دهشت و سودای امتحان بگریبان حال از دست
نمیگذاشت مضطرب بودم که وانمود آئینهٔ تخیل از تمثالهای عالم اوهام ست یا از صورتهای
وقوع تحقیق تمام در آن محله آشنایی داشتم باحترام زیارتش توجه گماشتم و کسی را از انتها
بلد تفحص گرفتم تا نهان ترا از خیال بآن خانه در آید و از کیفیت حقیقت آگاهم نماید چون کودک
از تجسس باز گردید کیفیت حال باز نمود از آنچه دیده بودم سر مو خلاف نبود زیرنگ این واقعه
مدتی از شعور جدا داشت و دود آن سودا علمهای بیخودی در دماغم افراشت غزل
تحیر نشهٔ این کارگاه عبرت آئینیم ٭ تمثالی تماشاییان قانع آئینهٔ تسکینیم ٭ اگر گل چهره آرا نیست گرمی
جام پیمایید ٭ نگاهی مسکن اما نمیدانم چه می بینیم تماشا خانهٔ تسلیم سیر عالمی دارد ٭ حضور گلشن
بی اختیاری کرده رنگینیم ٭ گهی از شوق میبالم گهی از یاس می نالم ٭ مپرس از حیرت حاکم
قیامت ساز دیرینم ٭ بشوخم آن خیالات توهم پیش می آید ٭ در این گلشن بیاد رنگهای
رفته گلچینیم ٭ چه عالی دیده‌ام بیدل که تعبیرش جنون دارد ٭ کجا خواب و چه بیداری بر عشقبازست
بالینیم ٭ فصل برات روزی هر ذی حیات بر مائدهٔ غیب نوشته اند و تخم معیشت هر متنفسی
در زمین بی نیازی کشته مائدهٔ غیب عبارتست از نعمای نامتعین و زمین بی نیازی اشارتست
بجهان انعام نامبرهن اگر آدمی صد سال بر خوان قسمت معهود پرورش یافته باشد تا آتش جوع و تنور مرض
خیدا از فهم مذاقش معنی ست موهوم و تا بجوم تشنگی در بوته گدازش نیفگند علم ساقی این سرابش خیالی ست

نامعلوم انبیا را که موصول نعمای حقیقت اند باقسام مراتب فقیر تنبیه نموده تا ابواب الذات
این امور بر ذائقهٔ افهام شان کشوده و اولیا را که سیراب زلال تحقیق اند بچنین وادی اضطرار
مبتلا گردانیده اند تا از حضور این ساغر جرعهٔ ساغر یقین چشانیده لذت کمالات رجوع
بو آئینه پرداز رجوع ¤ تا ز علتهای سری دور گردم شرم لیم ¤ از فضول لقمه ها که چه سبب و آب
بی لجام ¤ در حضور آباد حق محو خیال باطلیم ¤ روزی با غافلان سر بتلاش افتاده است ¤
کانیقدر از شکر نعمتهای منعم غافلیم ¤ واقعه تابستانی در گوشه انزوا ایامی اکبرآباد ¤
گرمیهای صحبت تنهایم لبا دل عافیتی پرداخته بود و نفس آرمیده طرح سرخی گلگشت اختلاط کلها
انداخته برشحهٔ عرقی که آب پاش حوالی اجزایم بود غبار کلیهٔ الم هوای تفسیده بخاک می نشاندم
و بتحریک مژگان که مروحهٔ هواداریم مهیا داشت گرد خمار چنین خواب راحت دامن می افشاندم
با دل گرم غیر از ضبط نفس کمی پرداختم تا بود با چون نیستان آتش در نگیرد و به آه سر و سبز
لبرگوشی کمی ساختم تا کلبه چون حباب از رنگ ویرانی نه پذیرد و از ذخیره های اسباب
معاش قدری گیرای سوده داشتم و بر مائدهٔ قناعت خمیر مایهٔ پالوده بهشت می انباشتم
هرگاه مقدار کف دستی با قدحی آب ترشح می کردم شربت تا لکی بهم می بالید و کاسه را
تری چشم قانعان میرسانید بهمانقدر مائدهٔ توکل از وسوسهٔ شراب و غذایم مستغنی
داشت و بهمانقدر ران توشهٔ قناعت بی برگ جمعیتم نمیگذاشت بنا بی فقر در هر جا
حضور نشهٔ اقبال داشت ¤ چند قانع صد هما در سایه های بال داشت ¤ بی نیازی
هرکجا رخت نزل اتفاق ¤ سیرچشمی کاسه ها از ناز مالامال داشت ¤ بعد مدتی مائده
از ما حضر تهی گردید و دماغ سرخوشی بخمیازه پیمانه های خالی انجامید روزی جنون بی غذایی
بر استقامت مزاج غلبه کرد و از کسوت طاقتم عریان بدر آورد هر چند پهلو بانبین
می دزدیدم شعلهٔ اضطرار چون سپند از جایم بر میداشت و هر قدر در خود دامی
می دزدیدم شور دماغ چون بخار بحالم نمیگذاشت بوی کبابی از جگر می شنیدم و دود
چراغی از نفس وا می کشیدم با آنکه گردش رنگ هر گام بسعی قدم تقدم میداشت و از پا نشستن
هر نفس بتجدد رفتار تحکم میگماشت بحکم بی اختیاری از جا برخاستم و لبسیر بازار کم شغل
آراستم نمیدانستم تا بی بضاعت هنر مشتری کدام کالایم کرده اند و به آن مایهٔ احتیاج سودای
چه مطلبم برآورده شرم افلاس از هر جنبش چشم می پوشید و خجالت بی دمی از هر متاع دامی

میخرید وضعی نداشتم که کسی محتاجم تصور نماید و با هیچکس نمی‌جوشیدم تا آشنا و بیگانه گرد احوالم برآید
کام‌روایی منعم حقیقی بی‌نیازی بر طبیعتم گماشته بود که خود را در هیچ صورتی آئینه‌دار احتیاج
نمی‌دیدم و غنای تعلیمی معلم اسرار سرخوشی دگر فراغتم انباشته که از هیچ الم غیر از نوای خرسندی
نمی‌شنیدم سروش عالم رضا پیوسته باین مژده‌ام گوش می‌گشود که مطرب انجمن تسلیم
همواره بتحقیق این زمزمه‌ام راه می‌نمود رباعی جز حق سوی هر که حاجت بست

احرام ÷ پیش آید این چار علم پاس انجام ÷ ننگ کم‌همتی و تشویش سوال ÷ رسوائی
احتیاج و نومیدی کام ÷ با هزار تشنه کامیهای غبار ساحل از بازار بدریا رسیدم و غیر از
خشکیهای لب سامان طراوتی نچیدم در آن حالت خوردن آبم روغن بر آتش پاشیدن بود
و زبان به نم رسانیدن سینه بر دم تیغ مالیدن اگر آبلی بر سر نچیدم خاک ندامت میگردید و اگر
وضوی بجا می‌آوردم جز به تیمم نمی‌کشید نظم از بسکه شعله طپشم برق تاب بود ÷
آبم بچشم ترنم اشک کباب بود ÷ اظهار میگداخت نفس در مزاج شرم ÷ حیرت سوال حاتمم را
جواب بود ÷ مالیده بود ننگ طلب خاک بر لبم ÷ در گرد سرمه‌ام به دو عالم خطاب بود ÷

عرق انفعال بجا تسلی جز بعزم معاودت آئینه آب تسکینم نزدود و غیر از خیال بستر تسلیم جمعیت
حالم گرم نمود بازگردیدم تا بهمان ویرانه خاک خوردم چون اشک چکید و طعمه خاک گردانیدم و در همان
آشیان افسردن بالم چون رنگ شکسته به پرواز عدم رساند چون متصل مدار دروازه
رسیدم بیمددی دوران سر بیکبار رفتم نه هزار آسمان بر خاک بنیادم ریخت و مطلق عنانی
لغزشش با غبار صد دشت سیل بر بنای طاقتم بیخت هنگامی که از بالش نشسته اضطرابی
بود و بسر فرو افتادنم بی‌اختیاری شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به تفتیش
آن حال فردم بازار بر سرم غلو نماید و دامن آباد عالم نچیدیم دکان محشری بیاراید
بقصد استنجا خود را تا پای عماراتی رسانیدم و دست ناگیر ابد بوایتش محکم گردانیدم
پس از ساعتی که طایر آشیان گم کرده نفس بمقام عافیت دل باز شناخت و گردشهای
پرگار رنگ مرکز اقامت طرح تسکین انداخت بجستجوی کلوخ نقابی خشتهای عمارت میکردم
و خراش ناخن بتیشه ازین تفحص بر می‌آوردم سنگ‌ریزه بدست آمد چون وا رسیدم فلوسی بود از سکه‌های
دور عالمگیری که سلوک حال خمس قیمت آن نمی‌ارزید عمرها گذشته که در دل تعمیر آن بنا نفس در دیده
انتظار احتیاج بیدل میکاشید بارسی حاصل هما نقد رکیسه غیب از تشویش یک عالم اضطرار

واگردید و مدتی سرمایهٔ دستگاه قناعتم گردید * رباعی * صد شکر که احتیاج کوشش تعلیم * آگاهم کرد آخر از فضل قدیم * هر چند به دیوار رجوع آوردم * دستم نرسید جز بدامان کریم * سرگذشت کیفیات این عالم و وقائع چون نعمای الهی حصر تعداد ندارد و احصای معاملات این مجلس تجارت چون فضل نامتناهی رقم اختصاص نمی نگارد زنگ آئینهٔ امتحان آن قدر به زدودن نیامده که تمثال نهانخانهٔ غیب بشهودم نگراید و وقت معنی اسرار چندان بوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرده ام نماید بالفعل هوش بیمار این همه عبارات وانموده خوشه ایست از خرمنی و دسته بندی این مقدمه از مضامین انکشاف غنچه ایست از گلشنی * نظم * بیدل بهر مقدمه در معرض بیان * انموذجی ز فضل قدم داده ام نشان * زان معنی ای که در تحیر سواد اوست * سطری به پیچ و تاب نفس کرده ام عیان * دارم هزار رنگ هنر دستگاه ناز * اما شکسته خاطر پرداز امتحان * اظهار خجلت است حیا کند کسی * خورشید درس آگهی و ذره ترجمان * فریاد محو عشق بجای نمی رسد * مژگان دمد دمی که تحیر کشد زبان * حرفی بباد میدهم از دفتر خیال * آیینه نقاب میدرد از عالم فغان * مفت است هر چه می شمرد از کمال و نقص * یعنی چو دار سید نه این دارم و نه آن * فصل سابق که شاه شجاع ابن شاه جهان بیماری پدر را سکه مضمون سلطنت اندیشیده و جنیبت جنون بی تامل بعزم دار الخلافه دهلی کشید تا پایهٔ منبر هوس خطبه باد بردت بلند گردانید و نقش سکهٔ خیال بنام پادرر کاب دست نشاند متصدیان امور جلال از خطهٔ بنگاله تا سرحد ممالک بهار بکمه داوری خزاین فتوح فوجهای گماشته و گنجهای بلشمار تحصیل زر و گوهر می انباشتند و از آنجمله تسخیر نواح ترهت که شمالی حدود پتنه ملکیست عظیم و کوهستانی مشتمل چندین عقبات هراس دیم فوجی تعین کرده بودند و مرزا عبداللطیف را که آبا مرزا قلندر مراتب خویشی داشت بسر لشکری بر آورده اقتضای زمان رفاق فقیر را که تماشای عرصه گاه حوادث دلیل عبرت پیمائی است و سیر هنگامهٔ انقلاب سرمشق حیرت فرسائی بهمعنانی مرزا تعلیم هدایت فرمود و باختیار فاقت ایشان را تسلیم وانمود * رباعی * بیدل ما را که عجز طاقت حالیست * دست طلب از نقد تصرف خالیست * چون آبله در قافلهٔ عبرت و سیر * محمل کش اختیار پا مالیست * مدت سه ماه مراجهای غرور آثار بانقیاد فرمان شاهی گردنی افراشتند شکسته اوضاع سجده کاری

و رئیسان رعونت اقتدار سرے می افراختند خمیده تسلیم مآل گشتند ناخن آرائے شیران بیشه
بار و باره این فوج جز تملق دم لابگی میفروخت و بال کشاے عقاب آن فضا با گنجشک این بساط
غیر از خمیازه منقار نمی اندوخت بغلبهٔ تسلط دلیری هر پیاده را که سپیدیم و داد مقابله چند سوار
میداد و هر سوارے که می سنجیدیم با فوجهاے جبار گران سنگ می افتاد نظم

شورے خندید آهنگ قیامت ساز مرد ❊ شکم میکرد رخش رعد در آواز مرد ❊ کهکشان را
مے شمرد از جاده هاے سپر ❊ هر کجا بر اوج میزد گرد گرد و تاز مرد ❊ ساز استعداد عبرت
از جهانے دیگر است ❊ جوهر شمشیر داد شهپر پرواز مرد ❊ سر بکف می تازد اینجا نیزه زار اقبال
بی تکلف بر بلند افتاده پست انداز مرد ❊ انحراف استقامت انفعال کس مباد ❊ خجلت این سحر
باطل میکند اعجاز مرد ❊ چون دم این تیغ بر گردید قطع عبرت ست ❊ آه اگر ناید بانجامی
کشد آغاز مرد ❊ تیغ هم از صیقلیها موج آبے بیش نیست ❊ جز بروز امتحان روشن نگردد
راز مرد ❊ درچنین گیر و دار استقلال که صدای غلغل این لشکرها صدمه بر صد کوه مے افشرد
و قطرهٔ این سیل گرد امواج از دریا پیش مے برد جاسوسان کمینگاه عبرت خبر آوردند که در سواد
عرصهٔ اله آباد دو دریاے بیکران باهم در افتادند بامواج بیتابی نهار شوق تیغ و تفنگ داد
تلاطم داد یعنی اورنگ زیب عالمگیر بعزم فرمان رواے دهلی سبقت کرده و حقوق
خدمت پدرش از دیگران بجا آورده باموکب اقبال طوفان طراز انگیخت و سیل ادبار بنای
شوکت شجاع ریخت شور رستخیز علم افراخت که زلزلهٔ زمین سرکوب گردش افلاک گردید
و خون کشته بر جاے پنجهٔ شفق دست تسلط بانید اگر کدو هاے سرها باد دشمنی میپرداخت
هیچ یکے از بقیة السیف رخت بساحل نمے انداخت یک عالم قالب تهی سامان کشتی کرد
تا شاه شجاع خود را از ورطهٔ هلاک بدر آورد و هنوز از گرد رایات شجاعے در دامن حصار
بلند امید استقامت اگرچه صرصر شکش بباد پایان مرگے نداده باشد و از سواران سلطنه
توقع طینی باقی اگر سرکوبے صدمات شکست اجزاے زمره ز هم از هم نپاشید زبانے
عالم بخیال بے سر میگردد ❊ شب تا گذرد رنگ سحر میگردد ❊ زین نسخهٔ عبرتے که داری بنظر ❊
تا گشته تمام صفحه تر میگردد ❊ بحر دماغ مینائے دستگاه غرور بر سنگ ناامیدی خورده
و موج صهباے قدرت چون خط جام سر جا افشرد زلزله در بنیاد حاضران افتاده و انقلابی
بتاراج هوش ها دست گشاد که هول محشر خلائق را آن قدر نعل در آتش نشانده و جوشش

طوفان طبایع را تاب بیدست و پاے در آب نرانہ گداز زہرہ از صفحات سیما نقوش رنگ شستن
داد و لرزہ اعضا بر مغز استخوان دریای بیرون ریختن کشاد نفسہا بفراہم آوردن لب کمین گر
پناہ دیوار پرداختن گردید و نظرہا بہ بستن مژگان مایل سر از دوش انداختن صور آہنگے نفیر
و کرنا ہزار سعے دمیدن نفس جز در آستین نمیکشید و نفخ شکم کوس و دہل بعد پاسے دوال غیر از
باد فسرا نمی نمائید زبان لاف سرانہا چون انگشت ملزم تکلم سبزگون خط بر زمین کشیدن
و باد بروت پرچمہاسے چون اجزاے جاروب یکدست پراگندہ علم در خاک خوابانیدن
آب شمشیر را در جوئبار نیام از توہم خشکی حیرت بجا افسردن و روے سپر را در پس پشت
از خیال سینہ واری ہیبت قفا خوردن زرہ پوشان را در خانۂ زنبور ہزار حلقۂ دام
گرفتاری وحشت و مغفرداران را در زیر طشت آتش اسپند اضطراب سپند توجہ بر ہیبت خدنگہا
از بے پروبالی جرأت پرواز در آشیان ریخت و تفنگہا از تہی قالبی بکوچہ امید سلامت
گریخت نظم ہیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند ❊ گرد وحشت بال زد چندانکہ
نقش پا نماند ❊ بر طبائع آنقدر تنگ شد جولانگہ سعی جہات ❊ آنقدر رسیدان کہ کس مژگان کند بالا نماند ❊
تیغ نومیدی جہانے را ز یکدیگر برید ❊ رنگ بر رو حرف در لب رابطہ در اعضا نماند ❊
آتش حیرت فسرد و جوہر ہیبت گداخت ❊ زان ہمہ حالت بغیر از رعب در دلہا نماند ❊ لیک
ہر کہ پیش رفت از عافیت گام امید ❊ در خیال آباد امروز کس فردا نماند ❊ از حیلی زد بگوش
خود نمایان غرور ❊ استقامت چون شرر در طینت خارا نماند ❊ نالہ تا کہسار از خود
رفتنی در نابود داشت ❊ ہر کرا دیدم درین صحراے وحشت وا نماند ❊ سعی استقلال میرزا ہر چند
بضبط تسلی آن جماعت کوشید پریشانے اوراق دلہا بشیرازہ نرسیدہ و ہر قدر تخم
استقامت در خاطر کاشت فائدہ ندروید لنگر دریا از عہدۂ بیتابی امواج برآمدن ندارد
و پایداری کوہ صداہاسے رمیدہ را از سلسلۂ وحشت برنمی آرد عنان ہزاران طبع قوت
یکدست کشیدن ناممکن طاقتہاے زورمندی بود گردن ہزار نخچیر وحشی بیک حلقۂ
فتراک بستن تا مقدور وسیع قدرت کمندی ناچار بملاحظہ آنکہ زمینداران سر راہ بدامنگیری
خار از کمین برنخیزند و بخاک خفتگان یمین و یسار چون زنبور گرد آلود شور گزند بر سرے گیرند
جریدہ تازی بہانۂ شکار دلیل مصلحت گردید و طریق عافیت کنارہ کردہ بساط
التفات شوارع در نوردید راہ نارفتۂ صحرائے توکل اختیار نمود و بوادی تسلیم

هر چه یاد ابا و بال کشوده‌اند نفس دیده زد و در پاس ناموس صدا خون شده گردید تا جنون آرمیده هشیار
نشود کلفتش تهم مگیرد غبار چشم می پوشید تا راه خوابیده بیدار نگردد هر کجا کوه پیشش
می یابد در چشم عبرت خمیازهٔ تشنگی بود و مخمور عبرت فرو بردن و هر جا که گوچه صیاد آغوش
لحد می پرداخت استعداد عذاب و هم افشردن و هر مقامی که اتفاق نزول حشم تا ل
ـی کشود و عمارت خانهٔ زین باقی متصور شد الفت وا از ای که اندیشه لقب سلامت می جست
بیرون حلقهٔ رکاب رونقی نشگافت بلکه های هیجان بصورت گرد باد هر طرف
گرد وحشت انگیخته بود و بوی‌ها شکسته رنگ غبار صبح هر جانب سلسلهٔ پرواز گسیخته
ابجادگی قدم بسر و دوش تهم می افشردند و هر جا سرپیشه رفتار کم میکرد پیهاو کار غلطیدن
پیش می بردند نظم پیشش جهت خروش چه پس میکشود بال + که نخود بیرون خرام
درین ره مقام نیست + غارت کمین عافیت است دور چرخ + زین خط بیرون نیامده
کارت تمام نیست + در دشت و در که سبب سیر اتفاقات + وحشت نفس شمار خیال ست
کام نیست + جز اعتبار وضع تو در عالم ظهور + هر چه دیده وا نکرده غیر نام نیست +
صبح ست گیر یاد دهی گرد ما و من + مژگان بهم نهاده آثار شام نیست + در هر نفس زدن
گل این رنگ دیگری ست + سامان عافیت سر و برگ دوام نیست + در محفلی که ساقی آن
گرد وحشت ست + جز گرد باد صورت مینا و جام نیست + بیرون دل نفس بهمین ناله طپید +
کین گوشه هم بغیر خم پیچ دام نیست + جائیکه آسمان بهوا بال میزند + بیدل اقامت تو
بجز فکر خام نیست + تلاش آوارگی با امتداد و شبا روز کشید تا محمل بسیر و پای لسواد
امن آباد پتنه رسید حیرت نگار واقعه عبرت را این زبان بیخودی تقریر غرابتی ست و جنون
تحریر سانحهٔ اتفاق رالی اختیاری بیان عجائبی عنان توجه حقیقت نگاران منحرف بی رغبتی
شوق مباد و حوصلهٔ استماع معنی دستگاهان تشنگی آغوش تغافل مبنیاد واقعه دران هنگام
وحشت انجام روزیکه بمقام چاند پوره میرسید نفس آرائی داشتیم مطلق عنانهای یاران
آنطرف قافلهٔ اختیار می ساخت و گسیختن زمام توقف هر یکی را از دیگری پیش انداخت
وحشت صحرایی نظرها غبار جهات را زیر بال ملاحظه داشت و احتیاط آهنگی تا ملها
قدم بر جاده تحقیق چیده و بست میگذاشت هنوز بارقهٔ خورشید به نزول آباد شام
فرو نیامده بود تیل سندهی مقابل نظرها گرد و محمل کاروان شب تهیهٔ استقبال ها

نموده گرد سحری سر از کنار راه بدر آورد بحکم غلط بینی هاے حس که بمجلس معنیش نمی شناخت
با فسون تعبیرے دیگر نفس میگداخت بعضے از علامات پشته هاے ریگ نشان میدادند
و بعضے در خیال مقدمه گرد بادے افتادند بے ذائقه پردازی وصول تفاوت شیر از دوغ
برهان نمی انجامید و بے عینک آراے تقرب فرق سرخط سراب از موج آب بدرستی
نمیرسید خارخار طبیعت شعلهٔ اضطراب اندوخت و حسرت تماشا چراغ بیطاقتی افروخت
تا سعی تحقیق از ان معماے وهم پرده کشاید و علم الیقین از شبهات عالم ظن بدر آید در حالتی
که برق آهنگے تپش شوق بمهمیز جنون رسید سربست خان و مبارز خان که از گردبازان
عرصهٔ اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر گرد بالا دوے انگیختند و دو جلودار دیگر نیز همرکابے
اخلاص عنان پیاده روی گسیختند رباعے شوق ما را بدست و در بیخود اندیشه سرو
خواهد به بیخودی میراند :: اینجا چه خرام و کو سر و برگ قدم :: هستی است بهار رنگ میگرداند
یکدو میدان تا غبار تاک و دو شکسته بجاو طره گل اندودی رسیدیم که از خجلت صفاے
خاکش زنگار عرق میکرد و آئینه در مقابل گاه دیوارش دندان جوهر برسے آورد در رفعت
از پایهٔ آثارش زبان شکوه بقصر گردون رسانیده و متانت از پهلوے بنیادش
پشت استغنا از کوهسار گردانیده پس از حلقه زدن سعی طواف دروازه دیدیم
موزونے مصرع هاے بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن و جمعیت اتفاق لبهای
خموش دیده و نسب عقد موافقت بستن تا بمعنی لبت و گشادش واو رسند غنچه بود
به بهانهٔ تبسم بهم دوستی و برگ و گلے مهیاے گشودن آغوش فضاے درین احاطه
بے سیر جولان نظاره گردید که شرب سینه صافان بتصور وسعتش استعداد بالیدن
فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان بمشق موزونیش سر از دستگاه نازیدن می برآورد
هواے بیخودی اقتضائیش با نسیم بال و پرے جنون انداز نشه پروازی و غبار رنگینی
اقتدارش با عنبر بوے پیرهن نکهت استغناے گلبازی باکمال پرکاریهای یک عالم
حسن نیرنگ نه از نقش آدم دران خانه کرد تمثالی و نه از نشان حیوان دران مکان
گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتے از توهم ما سوے پاک و تنزه کدهٔ قدرتے تکلیف
حیرت ادراک بر صفائی آئینه پیمائیش جز استنباط حضور این معنی متمثل نے گردانید
و پرتو آثار کائنش غیب جانه اقتباس حصول این انوار تخیل نے رسانید قطعه

نیابی این صفا هر چند ز آب و گل برون آئی ٭ بناز این انجمن بیرون صبا وار از دل برون آئی ٭
نالهٔ چون موج در آب گهر لغزیده است اینجا ٭ بحیرت گاه ناز افتاده مشکل برون آئی ٭
از وضع عمارات فردوس آیات دو بنگله داشت مشرف بر کوثر نسب تالابی از انبوهی
سنبلستان پیراهن چشم خواب آلودی بود مستعد مژگان باز کشودن و از هجوم سایهٔ
اشجار نرگس مخموری مائل انداز غنودن صافی زلالش را چو بر تصرفی که آگهی از گل از نم کیفیتش
دماغ تخمیر میرساند گوهر شهوار را چون بخاک مغالطه نمی غلطاند و اگر تمثال زنگی گلیم آرایش بیرون
می کشید و طینت شخص هم تهمت سیاهی نمی پسندید بمقابل خاشاکی که موجش بر کنار
میگذاشت مژگان شعاع آفتاب پشت دست از زمین بر نمی داشت قطعه بسکه موج و
قطره اش یکسر صفا آماده بود ٭ شیشه اندست پری در ماهتاب افتاده بود ٭ صبح
می گردید روشن گر نفس میزد حباب ٭ آفتاب از بسکه انجبار و بشستن داده بود ٭
باندیشهٔ کم فرصتیهای زمان غروب از آن نشیمن چشمی بحیرت آب ناداده در تهیهٔ سیر
تالاب افتادیم و چون موج بر آب آغوش بیتابی کشادیم بارهٔ اسپ و آدم بر شجهٔ سیرابی
رسیده و خشکیهای دماغ تر دساغر طراوت کشیده خواستیم رخت معاودت بر بندیم و
چون عضو در رفته با هندوستان متفق پیوندیم حباب سوسانه هر طرف نظری انداختیم
و قراولانه هر جانب رخش تفحص می تاختیم باحتیاط آنکه برق آفتی کمین سیاهی ما نداشته باشد
و غبار آشوبی دامن بی پروا خرامی نخراشد رباعی زین مرحله باید بتامل
گذری ٭ بر خار قدم نهی چو از گل گذری ٭ هر چند بپیش پاست یک قطرهٔ آب ٭
چون آبله جهد کن که بی پل گذری ٭ گاهی ریشه دار تحرکات شاخ و برگ اشجار می تپیدیم
و گاهی چون سایه از خلش خار و خس رموز سیاهی وا می کشیدیم پس از ملاحظهٔ یمین
و یسار نگاه وحشت شکار به پیچ و تاب دودی پی برد که در کنار آب از گلخن منفذی
متصاعد بود و چون ریشهٔ سنبل به نشو و نمای ساخت هوا بال اضطراب می کشود
جنون هوس دو باره نعل تردد در آتش انداخت و هوای تحقیق بکر آئینهٔ تجسس پرداخت
تا شوخی این دود چه نقاب آتشکده بر میدارد و بیتابی این سنبل از جیب کدام گلشن سر
بر می آرد و چون تفتیش آن مقامات خالی از هراسی نبود اقدام جرأت به درهای
وسواس نمی کشود و زه کمانها هوس لب سوفار رسانیدم و قبضه هاے شمشیر بسر پنجهٔ

استقبال مسجع گردانیدم دست حمایت سیرها بلد سعی گردید تا پاے همت بر سر آن غرفه
رسید حجره یافتم به تنگی نگین اخانه که در زیر زمین کنده بودند و به رقت آبله دل با سباب یک عالم
درد آگنده و طاقت گداز شعله از کانون نمایش استقبال هوش میکرد و دود نخ سر انجام
نفی از آتشکده ضعفش پیغام سوختن مے آورد تا حجاب مژگان از پیش چشم بر داشتیم
و توجه بر نقب و فینه حال گذاشتیم پری نزادے از ان طلسم بے نقاب گردید چون
طراوت بر فرش نشسته و بوے گلی بزانوے خیال غنچگی دامن شکسته آتشے در مقابل
چهره آتشین افروخته و نفس باقی قلیان هم دوخته گرد وحشتی از سیمای جمعیتش موج زنان
و شور سودای از آئینه احوالش آشفتگی خرمن قطعه حسنی ز فسون عشق بغیرت آهنگ بر آئینه
الفت امکان زده سنگ ؛ از دشت بد تاخته یک پشت جنون ؛ از رنگ برون نشسته
یک عالم زنگ ؛ عطرے از گلبرگ پیراهنش به ایکه شوخی داشت که هواے آن سرزمین
میناے بهار پر شام می شکست و بے رنگی از اله زا پیکرش بیرون مے تافت که غبار آن فضا
شوق شفق پیش راه نظرے بست مرأت سے بے پروائیش را محویتی پرواز داده که اگر میناے
تمثال امکان آتش می زدند یکتا د مژگان التفات نمی گماشت و دماغ نازش رابیخودی
در بهم افشرده که اگر شکست میناے افلاک نیرنگ قیامت مے انگیخت بپنبه استغنا بر صدا آ
صدمات هاے و هوے ما چون تشخص تصویر اصلا متغیرش نساخت و حرکات جنون
آهنگے تا سنجیاں گردش رنگش نبید اخت نفس شورے سے بیان هرچند باستفسار
کیفیت حال زبان الحاح کشاد غنچه تغافلش بوئے که استشمام حقیقتی توان کرد بیرون نداد
شکوه غیرتے که از ساز بینایش معاینه کردیم که زهره هوشش تا امروز بلمعه تصور آن آئینه
گداز مے زداید و تشخص توهم هنوز در پرتو اندیشه اش از عهده رنگ باختن بر نمی آید
با همه اوضاع خموشی شرم کیفیت صداے که نے قلیانش عرضه میداد بر قلقل مینا
مے دریاے فواره عرق میکشاد و حیرت هر غوله که از دود تنباکو اش بر هوا می پیچید
گردن کهکشان را در غنچه زار فشان سیلی میخوابانید القصه حسنی بود در کسوت عشق محجوب تجلیه
بے نیازی و عشقی در لباس حسن محبوبه نشاے استغنا طرازی مخمل خیال آوازه
کثرت نواے ساز مینائے ؛ پر افشان تحیر آشیان گم کرده عنقائے ؛ بدامان
حیا شور دو عالم برق جولائے ؛ ز حیرت در کنار یک گهر غلطیده دریائے ؛ دماغ آشفته

شوخی نگهِ پروانه مستی ∴ با فسون وفا مجنون برون جوشیده لیلایی ∴ پری اما بحکم
غیرت ناموس آزادی ∴ زده بر آتش پیدا شیشه انجمن پایی ∴ بذوق بیخودی اندازهٔ وحشت
رفته از یاد خویش ∴ فراشش کرده در زیر قدم دامان صحرایی ∴ بوضع بیخودی غنچگی باغ تبسم زیر لب
رنگی ∴ بفانوس حیا شمع عرق گل کرده سیمایی ∴ شکوه بی‌نیازی لب بسته نقش از پیکر
نازش ∴ سراپا کلک کج کرده استغنای سودایی ∴ چون گستاخی پرس و جواب حسرت گدازانیدیم
مینا غانه جام گردش نمود که پنداشتم برق از کمین درخشید یا لمعهٔ آفتاب در چشم ما تابید
با آن گردش چشم تحیری خوردیم که سراپای خود از دل و دیده باز نمی‌شناختیم و نفسی چند
بضبط ملکوت کشیدیم جز نفس بسملی نمی‌پرداختیم نفس جرأت انشای قدم از لب بیش نمی‌یارست
و نگاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت همه چون مدعا در زبان لال مضطرب ایستاده بودیم
و چون اشک در دیده حیران چکیدن فراموشی داده که ناگاه رو بجانب آسمان کرد و آهی
از دل بر آورد سمرخط هزار طوفان شور جنون و این بیت بهوش گداز از منظر شعلهٔ آتش
قیامت مضمون بیت: سالها در طلب روی نکو دربدر آیم ∴ روی بنما و خلاصم
کن ازین دربدری ∴ آهنگ حزینی بگوشش خورد که شنیدن از رنگ ما دوباره
ورق گرداند و شعور بر غبار ما مکرر دامن افشاند پس از ساعتی که هوشها بمرکز افاقت
مائل گردید دیدیم قلیان بدست از حجره بیرون خرامیده است و بسمت آن نشیمن چون
نگاه از چشم قامت وحشت کشیده سرعت خرامی دارد که قیامت نگاه از زمین
گیران حیرت رفتار اوست و جولان اندیشه از خاک نشینان حسرت انتظار او رباعی
بسکه سر تا پاست آغوش وحشت بالیده بود ∴ بی‌تمیزی پا و سر چون شعلهٔ جواله بود ∴
موبمویش پیش پیش نگه یکسر پروانه داشت ∴ کاروان رنگ ناز از بس شرر دنباله بود ∴
در قفایش تا عنان گیریم عمر رفته را ∴ رهبر ما لغزش اشک و غبار ناله بود ∴
فوج دیوانه در دنبال رم آهو افتاده بودیم و جوشش پروانه در هوای پرتو شمع
بال گشاده با کمال حیرت چشم از نقش پایش بر نمی‌داشتیم و با هجوم بیدستی و پای چون
غبار دامنش نمی‌گذاشتیم تا آنکه بهمان خانه در آمد و صدر بنگاه بر زمین نشست ما نیز آئینه داری
مقابلش بر خاک آستان حضور نقش بست زمانی نشسته بودیم افسردگیهای
خون شفق ساغر تری کشید و پراگندگی گیسوی شام بحلقهٔ جمعیت شب رسید چراغ ماه

فتیله کلفت بر روغن چه تیره تر گردد چشمکهای کواکب سر از مجمرهٔ گردون بدر آورد هر قدر
لمعهٔ انوار از گریبان انجم بیرون می‌جست عرق پیشانیش و بیچیدن می‌شکست و چندانکه ماهتاب
در و بام می‌تابید گردش رنگش بساط وحشت می‌چید تا دم صبح حیا در بند بندش
چراغان عرق عرق داشت و پیچیدگی از هر بن مویش دست بر آتش دل می‌گذاشت حرفی
اگر بر زبان می‌راند همان بیت بود که بجبهه می‌خواند حیرت سماع آن تازه گیهای گرده تصویر
بیخودی می‌پرداخت و تا بخود آئیم ما را بعالم دیگری می‌انداخت ذوق بلای که بیچون آرزو
کمر بسته بود حسرت بسمل در سر راه انتظار نشسته که گردش آن چشم بازداشته نگاهی بقربان
رساند و ما را از قفس حمه صمه آزاد گرداند غرور تغافل بفریاد حسرت کشتگان کی نمی‌پرداخت و استغنای
ناز هیچ یکی را قابل امتحان نمی‌شناخت قطعه مردیم و غرور نرگسش ستمی ساز نکرد ٭
تکرار نگاهی غلط انداز نکرد ٭ زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم ٭ دیگر مژگان بروی
ما باز نکرد ٭ هر چند ما را خیال آب و نان ذخیرهٔ اینان فراموشی بود یاد نهان و مکان نقش
طاق نسیان و بیهوشی مصلحت تقدیر روا نداشت که اسپان بعلت بی غذائی اسکندری
خوردند و تا شر رحبا ماندگی قیصر پیش برند خادمان را دران گوشها بسی چند دوا
نمودند پرانه آرد گندم تحریر فکرهای دقیق بخیته و بعضی لبریز روغن زرد بگداز شمامهای
عنبر آمیخته هم از دانه و داب از پهلوی آن سبوها دست بهم داد و هم نان آدم در روغن
افتاد نظر بازان کارگاه تسلیم و رضا یعنی آن دو خادم متحیر سید دست و پای در خانه
بفضل اعتماد توکل بسته بودند و با هزار چشم عبرت در کمین احوال ما نشسته نواهای ساز
پاسبانی اقسام موعظت از در می‌سرودند و بانواع بیم و هراس تنبیه آگاهی می‌نمودند
قطعه گوش کو تا از کسی آهنگ عبرت بشنود ٭ یا کجا هوشی که افسون نصیحت
بشنود ٭ محو دیدار از خروش ساز امکان فارغ ست ٭ آئینه گر بشنود چیزی ز حیرت
بشنود ٭ آخرهای شب که شکسته رنگی فروغ ماه مشعل آشفتگی افروخت چراغان پرتو ثابت
و سیار فتیله کوتاهی اندوخت حالتی متوسلی احوال ما گردید که رابطهٔ ساز قوی
سر رشتهٔ طاقت بیکبار از دست داد و اجزای نسخهٔ حواس در شیرازهٔ بند هجوم
بیخودی افتاد رمق آشیانهٔ آگاهی در بسی وداع مطلق خواند و بستن مژگان طومار
بینش نگاه بهم رساند هوش رنگ باخته الفقدر فرش بساط بیجی بود که جمعیت لشکر

کواکب به تفرقهٔ هزیمت رسید و خنجر گذار آفتاب بر سیاه عرصهٔ افق نیزه بلندی کشید تا طناب
شعاع از هر طرف شورش کشاکش انگیخت بخیهٔ زخم مژگانها سلسلهٔ رابطه گسیخت و تار سحابت گذار
عرق بر سراپای ما گلاب نفشاند سرگرانی خواب از مزاحمت شعور پهلو نگردانده و درنگهٔ
بی‌خبریها گذشت و زمان غیبت هوش بحضور آگهی مقرون گشت چون دو داغ مجنون
جستیم و چون غبار سراپای خود در هم شکستیم هر چند چشم بر هم می‌مالیدیم آن نقش از نظر
محو گردیده بود و هر قدر بر تأمل می‌پیچیدیم آن شکل از مقابل می‌رمید هیهات آدمی همه تن گیر
وضع غنودن و دیده تا درخانه محو مژگان نگشودن خانه در بسته است چون صدا مانع خرام
نگردیده و پردهٔ فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت برنگردانیده از شعله آهنگیهای
آن قلیان دودی پرده دریها فتیم و از عبرت نوائیهای آن نی اثر سرودی
وانشگافتیم چندی گرد در و دیوار بغربال دیده بیختیم گوهر مدعا حصول نه بست و مدتی
آبروی جستجو بخاک ریختیم غبار یاس از پا نه نشست قطعه فریاد که آن طلسم نیرنگ
شکست ؛ ساز طرب تحیر آهنگ شکست ؛ فرصت چمنی در نظر آراسته بود ؛ مژگان بر هم زدیم
آن رنگ شکست ؛ اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میگشاد
و اگر از تالاب به نشیمن روی می‌آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هرگاه بحجره نظری افگندیم
چون دیدهٔ کور در مرگ نگاه خاک بر سر کرده بود و چون به پایهای درخت نگاه می‌کردیم
انچاکهای لباس ماتم سر بدر آورده تا گوش بر صدای پا برداریم دست پا بر هم سوده
آواز میداد که دیگر بغبار آن وحشی نمی‌توان رسید و تا هوش بر تأمل نقش قدم
گذاریم چشم حیرت زده سر راه میگرفت که پیش از این بگرد سراغ نباید پیچید پیشانی
انفعال بر ندامت حال ما عرق میگریست و دیدهٔ عبرت از شرم زیانکاری ما بعجز خاک
می‌نگریست رباعی بیدل دگران فرصت بدست کجاست ؛ و آن شیشه
و ساغر که شکست کجاست ؛ گیرم پر خون کنی کف از سودن ها ؛ آن رنگ حنا که رفت
از دست کجاست ؛ آخر کار جنون اضطراب آنقدر غبار انگیخت آثار نشیمن از چشم ما پوشاند و درد
ناامیدی آنهمه سیل اشک بطوفان آورد که به موج تخیل تالاب پیراهن افشاند مرزا
عبداللطیف را که رفع شبهات مرگ یاران بیقین شگافته بود جنون بی‌اختیاری دریافته
بگریبان پشت دست دریاهای ترحم می‌گشاد و بچکیدنهای اشک ندامت تشویق تأسف

بیرون میداد که خون ناحق این بیکسان شهیدان بدامن صحرای ناکامی چکید و آب بقای
این وطن آوارگان طعمهٔ خاک غربت گردید جمعی را چون گرد باد بسامان سرگشتگی فرستاده بود
و فرقه را چون نگاه حیثیان بدشت و در سر داده که شاید از گرد رفته پی سراغی بردارند تا
بنشان سیاهی خبر تحقیق باز آرند هر چند یک گروه بیش دوریدیم پس از تلاش یکشبانروزه
جست و جوانم گم گشتگیهای ما و نشگافتند و عنان آواره گردیهای ما از آن وادی
برتافتند تا بلشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم که محمل ما بسر یابان که بیکشب و نیم یا بدین
مارا باز بجرگه یاران که رسانید سرپا سپهی بودیم هوس خرام کوه و هامون بر ما نگاه خیال
چشم او خواند افسون پیش آمد بیخودی مقامی که کجا ❊ رفتیم شعور ما بازگشتیم جنون ❊ دوستان
مشفق رنگهای رفته را از عدم بازگردانیدند و شگفتگیهای بهار به تهنیت استقبال بیارایند
هنگام ملاقات هر چند از حقیقت حال می پرسیدند غیر آن نیست چیزی از ما نمی شنیدند
هر که هوشی بر آن آهنگ می گماشت خروش قیامت بر دل می بست و کس نشود
آن زمزمه را بر سید تمکنان برجبهه می شکست و درنی مترنم همان نغمهٔ هوش ربا بودیم
و همان نوای بیخودی عبرت می سرودیم وضع این آشفتگی ما را نیز بارنگاه یک عالم تحیر
کرد و سر گریبان حیائی ما خلقی را از کسوت شعور عریان بر آورد قطعه‌ای خوش آن سرگشتگیهای
بیابان جنون ❊ که تماشائیش خود سر خط پرکار ماند ❊ یاد آهنگی که از شرم نوای عیش ❊
شور مرغان همچو بوی غنچه در منقار ماند ❊ محو دیدار تو هر جا رخت رنگ بیخودی ❊ ناله از حسرت و
گذشت و اشک از رفتار ماند ❊ صورت حیرانی ما هر کجا آید بعرض ❊ عالمی آیینه گشت و پشت
بر دیوار ماند ❊ در محبت اینقدر تاثیر هم بوده است ❊ هر که ما را دید حیران بحال یار ماند ❊
رافت اقتضائیهای مرشد در همه حال ساز سلامت ما از مغتنمات می شمرد و با فنون تدارک
صحت اقسام تدبیر پیش می برد تا خشکی بهم خوردهٔ حواس مرکز اتفاق پیوست و شناخت
و هوشهای از سر پریده باز بالفت آشیانی دماغ پرداخت هنگامیکه محمل آشفتگی احوال
به تفصیل عرض وضوح انجامید تحقیق محرمان گواهی دادند که دران صحرا هیچ چشمهٔ کیفیت
این جنس مقامات پی نبرده است و هیچ گوشی بنوای این نیرنگ افسانه آموده بی شبهه
چشم بندی بود از عالم ناسنجیات پری که تا تایید فضل ایزدی این طایفه را از ورطهٔ نجات
بخشید و جذبهٔ هدایت غیبی از آن خطرگاه شان بیرون کشید نظم هر قدر بر زمین دشت

و در چاه بلا افتاده * بسکه خمیازهٔ ما چون دهان اژدهاست * تا نظر بر خویش جنبد نیست جز صرف غبار *
تا نفس بر میکشا نیست جز خمیازهٔ فنا * مختصر شمیم انس ما آن بحث ندامی بس * دل در آب و تن
در آتش پا بگل سر در هوا * هر طرف در راه ما دام دگر دارد کمین * هر نفس در گوش ما غوغای
دیگر دارد صدا * و هر دو این غارت کمینهای طوفان خطر * ما و آن کوچه که نشناسیم جای از
نقش پا * ای بهر حال از ترحم آفت ما را پناه * ای بهر کار ما به تفضل لغزش پا را عصا *
تا به پیش نیست و پای تا کجا ها افکنیم * آنچه لطف است آنچه رحمت آنچه فضل است ای خدا *
واقعه در سنه یکهزار و هشتاد و هجری میرزا قلندر بسفر سیاق بنگاله توجه گماشته بود و
اسباب علائق قصبه متهسی کنیت کرده از بیت المعارف دریای گنگ واقع است گذشته
این همان ایامی است که بنای شوکت شاه شجاع با آن دگیهای عالم ادبار رسیده و ابتدای
دولت بادشاه عالمگیر بر جهات ممالک هندوستان اقبال کشید شوارع اطراف و اکناف
تنگی دلهای حزین خراش گرفته داد که حرکت نفسهای عالم اسباب جز تشویش بر پای
تردد نزدن شیشه آثار سلامت نمی‌شمردند و جمعیت احوال خلائق تفرقه داغ جنون گرد وحشتی
انباشت که تدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفهٔ عافیت
پیش نمی‌بردند خاصه راه جمهور دهات بآن صعوبت که شاهبازان نشیمن قدرت در آن فضاها
بلا اختلاط غارت کمینی زاغ و زغن متاع بال و پر از آشیان بیرون نمی‌آوردند و شیران کنام
غیرت از هراس غالب آهنگ سگ و شوک جنس ناخن و دندان جز در چنگال و دهان محفوظ
نمی‌پاییدند قطعه دو رچانکه که در دشت و در از نامیمی * پیچ و تاب جاده با شمشیر
جوهر دار بود * ناله بی آواز دل تا نفس میزد قدم * تنگی ره یک قلم چون نی خرام
افشار بود * بسکه می‌نالید سر سو گردهای سیلاب غراب * گر هوا هم پیش می‌آمد سر و دیوار بود *
جنبش پا تنگی ره رو از آهنگ فضول * سر براه انداختن چون شعله پا بر خار بود *
فقیر را حسب حکم شهرت بی‌تعین قصبه‌ای که بر سهم ناگزیر ساخت و نقل جمعیت در آتش سعی
بی‌اختیاری انداخت رفاقت یک خادم معلم کشتی شکر تدبیر کفایت دیده و اختیار
سیادتی از سواران جز صرف مصلحت اندیشیده عنان جهت بحکم تقدیر واگذاشتم و توکل را بدرقه
راه تسلیم انگاشتم از آنجا که اتفاق پیاده روی گاهی دست بهم نداده بود و پا برهنه پایی
هیچ مقتضی بسبب نیفتاده در دنباله انسوی دریا سر گرده پیش قطع نا کرده سعی رفتار

به یک بیتیهاست آثار آبله تنیده و استقامت قدم سجاده پیمائی انداز لغزیدن کشیده بودم
جبین سجده مائل هر گام دست سعی در پیش میگذارد و قافله پا لیسیدن آهنگ رفته رفته این ظالم
ترتیب انداز بذوق نقص آشنای پاسے در شکست اختیار شوده و بالتفات زمین گیری از زحمت
رفتار آسوده چون ساعتی چند بوضع آرمیدگی بسر آمد فریاد خادم از در تاکید در آمد
که بهر واماندگی تهمت سعی گماشتن بست و رخت افسردگی ازین مکان برداشتن تا بگاه بر جمعیت
منزل استقبال باید نمود و طبیعت از تفرقه وسواس این راه بر آید و گرنه سیاهی که درین موضع
به پیچ نکتوب آفت در بغل دارد و غباری که ازین نواح بلند میگردد بی مقدمه قیامتی
سر بر نمی آرد خواستم تهیه برخاستن نمایم دست و پائی چاییده بود که تا آتش دوزخ گرم نمایند
تا از اعصاب برهم پیچیده عقده گشایند و نفخه صور آواز دهند تا عضوهایی که هر یک بعالم دیگر
رسیده است فراهم آید هرچند تلاش میکردم توانائی آن طرف طاقت میباختند و عقده
حرکت همان عالم بیدست و پائی افراخت روز بآخر رسیده شام ناکامی بهجوم
ندامت آورد و با مثال مقصد دوچار ناگردیده آئینه در زنگار آشیان کرد شبخیزی غربتها
بر قلب جوارح ریخته بود و قیامتی عجیب طوفان عفونت انگیخته نظم نقش بستم تا که از
افسون سعی نارسا + پاسے تا سر یک دل مایوس خویی کرده + عضوها بر یکدیگر پیچیده دود
داغ سم نشاند + داشتم در بار حرمان موی آتش دیده + چشم مقصد بغیر قطع الفت
خویشم نبود + آخر از خود گردم آنجا ذره خوابیده + شکستگیهای دست رسا تا بار تظلم
نمیتوانست برداشت تا بخیال فریادرسی بال تضرع توان گشود و شکستگیهای پای ثبات
سر بر خط نمیگذاشت تا بهوای جاده تمهید لغزش توان نمود احتمال باز گردیدن
چون عمر رفته از امور محال و اعضا و هر جا ماندن چون سپند بر آتش نشسته محض بال و
پر طرف نظر نمی انداختم غبار یاس سیاهی میکرد و هر جا پا میگذاشتم شکست دل میزد ناله
زور می آورد خادم هرچند دلداری میکرد شتاب برجه جهت اعضای سود و هر قدر
دل میداد بر یاس میدادی می افزود بقوت عصا کشان ناله سپند وارے از جا بر جستم
و همان در خاک می نشستم و بجهد عجز پیمایان گریه قدم اشکی بر میداشتم و همچنان بر زمین
نقش می بستم رباعی آن راه که سعی نارسایم پیمود + هر چند قدم شمرده جز دست نسود +
چون آبله شکسته با دیده تر + هر جا پا میگذاشتم آتش بود + از نصف روز تا پاس شب

نفس بهم می‌رسید آورده هر حرکت بسیلی سر میکردم تا بسراپای جهان پویه که از انجا دو گروه فاصله داشت
رسیدم و چون عضو ورفته بجایکه نداشتم آرمیدم در وسط آن مراحل که بلغزشهای جانکاه
قطع گردید اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید که جهد ناتوانی هم محمل کشیها داشت
و سعی سایه‌ست و پائی بسر از منزلی برمی‌آرد نظم موج را زین بحر نتوان یافت نومیدی کنار
بی‌تکلف سعی بسمل هم بجائی میرسد سایه می‌مالد جبین بر خاک و می‌نالد بخویش یعنی
این مقدار کوشش هم بجائی میرسد کاروان رنج و رحمتها کمین تازه هم اند هرکجا درد
رسد از بی‌دوائی میرسد بارے سیاهی شب بر شکست استخوانها طباشیر مومیائی
کشود و اعضای کوفته را پاره بروغن قیر اندود تا تفرقه بیابان مژگان بمعانقه هم آغوشی
الفتی گرم نمودند و غنچه حسیبان جوارح سر در کنار فارغبالی آسودند صبحدم که بیماران شکسته خواب
بافسون نفس صبح از بستر برخاستند و پنبه گوشان کاروان غنودن بغلغل درای مهر محمل آراستند
زمین گیر قافله سیه‌ست و پائی ما تا چشم بر تامل احوال کشود اثری از ان کوفتها محسوس طبیعت
نبود پیش از انکه باستحسان قدم کشایم زبان بشکر کشادم و بملاحظه احتیاط در فکر مرکب کرایه
افتادم لعبت خطر راه کرایه کشان اقبال نه نمودند بعذرهای لنگ زبان مبالغه کشودند
بلکه هر یکی بتاکید فسخ عزیمت رسم موعظت بجای آورد و بتعلیم اختیار اقامت دفتر
ارشاد وا میکرد نظم هیچکس هرگز نمی‌خواهد هلاک خویشتن گرچه ره در پای دام و دد و
صید می‌برد هر یکی را در نظر قید حضور مقصدیست لیک ازین غافل که شوق نا تقید
می‌برد خار و خس را با فضولیهای واقفت کار نیست سیل بی‌پروا برداشت و هرجا که
خواهد می‌برد در بیابان توکل انحراف طور عقل گر نمی آید خوشست تقدیر کی بد می‌برد
بحکم بی‌اختیاری همان اعتقاد بر توکل گماشتم و قدم تسلیم براه گذاشتم چون سه گروه دیگر
پی سپر شوق می‌بود اگر دید غبیده از احساس توانائی پیش پیش مرحله عزم سر در پی تمام
استقبال قاصد خیال واشست و دماغ تلاش قدم سرخوشی بر روی هوا بیگذاشت رسانیدنهای
نشاء شوق بقدرت خیال می‌نازید که اگر سامان طاقت این نیست هیچ جا در راه نباید آسود
و بوسع امکان کم حد منزلی نمی‌توان کشود و شغل اهتزاز این اندیشه چون امتداد فرصت
بنصف النهار کشید گرمی نگاهی آفتاب عالمتاب طشت آتش بر فرق جهات ریخت و برقتار می
لمعه انوار دود و دانه غسهمه من آفاق انگیخت تا از تافتگیهای کوره خاک بر جای نشستن نقش پا

تشنگی گرد و حرارت انگیزی طبیعت هوا شعله از مغز غبار بر آورد و نگاه تا پهلو از سنان شعاع
وزد و در قفای دیوار مژگان بخزید و مژگان تا از سایه سپر انداز د علم بر در چشم نخوابید هر چند
جوش عرق از چشمهای مشام گداز اعضا بر روی آب می آورد بر آتش دل امداد روغن میکرد
و هر قدر بسمل آهنگی اضطراب از هر سر مو مرحمی گرد اندیشه بهارستان دامن شرر می افشاند
ناگاه ابر رحمتی اندو رسیاهی نمود و دست حمایت از غیبت سر آستین کشود و آن طوبی
سرشت درختی بود برگ برگش بشفقت گستری احوال برهنه سران پنجه رافت افراشته
و دستگاه نیرنگیش بصلای دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت پرداخته باسودگیهای
دامن التفاتش مهد راحت خواب فراموش و بپهر روی سایه الفتش کنار دایه بامحرم
آغوش قدمی چند بارقص سینه جهان گردیدم تا محمل بیتابی بان جمعیت آباد کشیدم ز حسرت
آرزوهای طبیعت از تشویش تردد آرمید و عافیت احتیاج مزاج مژده اطمینان کلی
فایز گردید قطعه بیدل این دریا سراسر موج راحت میزند لیک چشم
بی نگاهت آگهی را باب نیست خلق نقد عالم کرده است از اضطراب ور گر بشد
کسی را مطلب نایاب نیست عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد از هجوم فرصت اینجا
دیده جای خواب نیست رشته ما را تامل در گره می افگند ورنه اینجا کسی را تکلیف
پیچ و تاب نیست جرم عبرت اینکه بر بنیاد بی تمکین چو خاک گر نفس پر می فشاند کمتر از
سیلاب نیست گر همه ساحل شویم از عافیت بی بهره ایم ور همه دریا شویم آیینه ما را
آب نیست عدل را هم ظلم میدانیم و بر خود میطپیم این طلسم عجز را هیچ صورت تاب
نیست بهرحال نفسی آرامستم تا آفتاب از حد زوال در گذشت و گرمی هوا بکیفیت
اعتدال مقارن گشت از ان مقام رخت وداع بربستم و بعزم احرام مقصد بر پیوستم
بمجرد قامت آرائی طاقت برخاستن عصا شکست و تا قدم جرأت گرد ز افراز د توانای
از پا ور نشست همان قیامت دوباره سر از کمین برآورد و آن شدائد بشدت تر از
سابق زیارت اعضا کرد نشا حیرت سر از بالا گردید و کیفیت اضطراب جنون ها انجامید جای حال
نجادم وانمودم و کمر مصلحت بشکستگی کشودم و هر چه باد باد دامن مقیم همین سایه نشستم
هر چند طوفان غبار انگیزد سر بدامن این خاک نهاده ایم و اگر همه زمین از جا برخیزد
نقش پاییم و همین راه افتاده تصور پیش از مرگ تاب هول قیامت نمی آرد تحمل قبل از

حشر عذاب گذشتن صراطی بر دارد در مقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن هفت عافیت
شماریست و در برابر این عقوبت بر بستر آتش وا کشیدن غنیمت راحت شکاری خادم بیچاره
بحکم تسلیم ناگزیر تبعیت بود بجاده رضا انحراف نتوانست نمود ربا صحی در هر راهی
که مقتدا سی هستند پیروی اختیار واجی هستند سیلاب بی مهر کجا بسرش شورید
بیتابانه بر موج که باشد اتفاقا می هستند بدشت زمین گیری ردای گستردیم و پهلو بخاک
افشردیم دران سواد وحشتی که گرد کند جز غبار نظر نبود و مترددیکه بنظر در آید غیر از نفس
شمرد اشعی نمود تا تو اسه تشنگی با سیه چشم تر ساغر تسلی داشت و اضطرار گرسنگی بپوی
کباب بدل تسکین می انباشت دیده بیخواب انتظار بر دود شام می کشید تا سیاهی شب را
مژگان پندارد و چشم بخیال آسودگی بهم آید هر نفس چون اشک پهلوی دیگر می غلطیدم
و اوراق فرصت میگرداندیم تا پاسی از روز باقی ماند صدمه گرسنگم شوره و تالی بصدا پا
راه رو سدا از زمین بر داشتم و توجه گماشتم پیری دیدم منحنی بر ادیان [illegible] و انداخته
می آید و کودکی عصا در کف بیچاره بر کاوش عنان انداخته چون نزدیک رسید بگرمی تمام
سلام کرد و زبان بخطاب شفقت بر آورد که درچنین اوقات پیاده اختیار سفر کردن
[illegible] ان و [illegible] بشوخی می آید و بتنهائی درین راه قدم گذاشتن از فکر عجائب
دور می نماید حصول هیچ مرادی بقبول این مقدار تعب نمی ارزد و وصول هیچ مقصدی
بالتزام اینهمه زحمت گرا به نمیکند نظر [illegible] ای نازنین محفل عزت چه حالتست بکار بیچا
[illegible] ان ذلت [illegible] مرادی که مقصد آسودگی گمست باری ندارد [illegible]
بیچا [illegible] سعی خیال جز بیحالت نمی کشد دامن کجاست لنگ تنزه شکسته گفتم
ننگ این اخلاق مشرب آشنا است و عبارت این اشفاق مخبر معنی شناسائی
اما بحکم نسیان طبیعت هر چند بر تامل توجه می گمارم سر رشته تحقیق بچنگ نمی آرم تبسمی را
سرخط کتاب وضوح کرد و گفت من جان محمدم از تابعان خواجه شاه محمد که در دهی
با مرزا قلندر بیش نسبت همسایگی دیوار بدیوار است و مقابله آئینه اتحادش بی شائبه عین و
بیا [illegible] خواجه مامور بودم تا یکبار دریای گنگ [illegible] آشنائی بجا آرم الحال
معاودت نموده ام و عزم حضور خواجه دارم بس فرود آمده به بساط آرائی مهربانی
نشستم و [illegible] اقسام التفات پیوست [illegible] احوال مرزا میر سید [illegible]

این سفر از فقر وامی کشید با همه پرسش و جویندگی از کدورت حال تصفیه اظهار نگشتم و با شگفتگیهای نشئهٔ
صحبت بی تکلفی داشتم بعد از ساعتی برخاست و مادیان پیش آورد که قدم رنجه ... به
گذارید و مرا از حیثیت کشان شما باید تامل انصاف روا داشت که پیر را با این ضعف و انحنا پیاده
مشاهده نمایم و با وجود جوانی در بر ابرش سواره برآیم رباعی بیدل اگرت کسب
شعور است ز شرم ۰ علم و عمل تو نا صبور است ز شرم ۰ تا هست ترا فتاده در نظرت ۰
قامت آرائی تو دور است ز شرم ۰ هر چند بسعی مبالغه پرداخت طبیعت تغافل جز طرح
تغافل نینداخت گفتم زمانی بسایهٔ این درخت متعلق فرصت سست عنان تکلیف ما بر گرداند
و مرا همقدم خود در همراه رسیده ... اینجا بهانهٔ استنجا خود را دور کشیدم و پس از دیر
متوجه آن مقام گردیدم کودک با مادیان ملتمس قبول سواری ایستاده بود و پیر بادیا قدم
براه مطلق عنانی نهاده بنا بر توقف هر قدر تامل کردم سر از مصلحت کار بر پیشیا دردم
ناچار سوار شدم و تعاقب نمودم تا هر جا در راه آتش پیام عنان از وضع پیاده روی پاش
بر تابم چون تازیانهٔ انفعال نارسائی کشید اما حریف بالا دویهای قدم همتش نگردید تا یک
نیم شمار نشانم بسر ای پهلوی که از آن مکان سه کروه مخصوص تفاوت بود دیدم آن زورق
شکسته قبل از تردد موج با ساحل آرمیده است و آن کمان زه گسیخته بیشتر از تیر تا نشانه
رسیده نظم عرصهٔ آفاق جولانگاه استعدادهاست ۰ هر کرا دیدیم رخش همتی سر
میکند ۰ آن یکی بر برق می تازد سواد قدرتش ۰ دیگری از ضعف سازد امن پی
میکند ۰ آنقدر راهی که شب را تا سحر باید برید ۰ صبح تا پر میزند در یک نفس طی میکند ۰
قوت دل دست و پای دیگریست ۰ کارها بر غیرت پیران جوان کی میکند ۰ معذرتها
نمودم و باحسان گلیش واستم گفت یا خادمان چه جای عذرست اگر شما را اجمال نمود
منازل نمیدیدیم با فتحار غاشیه داری منت می کشیدیم و بالفعل شب درین سرا باید آسود
من هم مکانی اختیار کرده ام از جملهٔ حاضران خواهیم بود پس از حصول جمعیت مقام و تهیهٔ
اسباب طعام خادم را باحضارش تاکید کردم هر چند در آن حوالی تفحص شتافت فریاد سراغ
گرد اثری نشگافت کسل طبیعت بمقتضای تاریکیهای شب خموشی چراغ جمعیت وجود را
غنیمت راحت دید و غلبهٔ خواب بهار قسم اینهم آورد پای مژگان را ... مطلب ...
نظم ناتوانی چون بجوم آورد طاقتها نماند ۰ کم کسی یاد رفیق و فکر رهبر میکند ۰

چه گسستن پندار رشتهٔ پیچ و تاب شد ٭ عقده می چیند همه گر یاد گوهر میکند ٭ سجده
تمثال ست مرآت کمال عاجزی ٭ سرکشی اشک بیطاقت که باور میکند ٭ در ضعیفی پیش
نتوان برد جز افتادگی ٭ سایه سرتاپای خود را وقف بستر میکند ٭ هنگام سحر که گرم تازیهای
خنگ فلک تشکیل شعاع می گسیخت و از طویلهٔ جمعیت ثابت و سیار گرد حشت می انگیخت چشم امید
بغبار جولان خیال آب میدادم و آغوش مژگان بعرصهٔ حیرت بدست دیباهی میگشادم
یکبار همان کودک با پیشکش سواری حاضر گردید و مژدهٔ اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه
که این سر را تعلق بمضافات اوست مهمان بودیم و با همه اشتغال خواب چشم بر تصور شما می گشودیم
هنوز ردای صبح تعلق طناب کهکشان داشت که شیخ ما از آنجا احرام مقصد بست و گلیم
شب از دوش افق فرود نیامده دامن عزم بر شکست اتصال شتاب و درنگ مرهون اختیار
فهمید نیست وجهه و تغافل محکوم استعداد اندیشیدن لیکن با آهنگ ملاقات در این راه نباید شتافت
که سراغ ایشان جز منزل نمی یافت آئینهٔ هوشم در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید
و طاقت جوابی در مقابل هر پیش ساغر انفعال کشید نظم مردان زبس رعایت احباب
می کنند ٭ احسان بصد تهیهٔ آداب می کنند ٭ تا گرد نمی نشود از صدا بلند ٭ گاه صدای
چو دنفس آب می کنند ٭ پوشیده تر ز چشم تأمل ز رنگ خواب ٭ خود را قفای آئینه سیماب
می کنند ٭ تا بانگاه تجسس ندارند ازین سبب ٭ در پردهٔ کار عالم اسباب می کنند ٭
القصه نه کروه دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود بی تشویش موانع طی گردید و هنگام نماز
عصر محل تردد سواد معمورهٔ مسمی سیدپور رافت تخمیر بدروازه خواجه شاه محمد ایستاده بود
و چشم در انتظار ما نهاده اسپ حوالهٔ کودک کردم و راه آورد مراتب نیاز پیش آوردم چندانکه
زبان شکر می گشودم بعرض انکسار می افزود و هر چند به تسلیم عجز مبالغه می نمودم
کوچک دلیهاش در کمال بزرگی بود بطریقی که سعی قدم خود را اگر در رفتاریش نتوانست سایند
کوشش زبان نیز به پیش آهنگی سازد اخلاقش عذرخواه ماند نظم بیدلم بیدل
مرا جز هیچ بودن ساز کو ٭ از عدم هیچ پیشم انجام چه و آغاز کو ٭ موقعی تا بجز ابد اسباب
عجز و عاجزی ٭ در خیال آباد موهومی نیاز و ناز کو ٭ قطره گر بالم طراوت از کجا
سامان کنم ٭ ذره گویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو ٭ در غبار سرمه انسان ساز حیرتم ٭
چون نگاهم غیر خاموشی دگر آواز کو ٭ آخر الامر طبیعت معذور رام هون منت ابدی و اگذاشتم

و باسترضای اشارهٔ و دعوتش راه خانه برداشتم فردای آن که پسران خواجه برسم
قدیم صحبت فقیر دریافتند با فشای احسان پرتو بارها که ستایش وا کردم و بتوصیف
اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع زبانها برآوردم بمجرد سماع قسم یاد کردند که باین نام
کسی از رفقای ما نیست تا معمای یقینی باید شگافت و همچنان دیروز آمدن همکیس از هیچ جا
بجانه صورت نه بسته است تا مراتب تحقیق توان یافت چون این نوا از هر بن موی خروش
حیرت انگیخت و رنگ این ساز بسراپایم زمزمهٔ بیخودی بیخت اگر بتقدیر شایستگی شکر
این فضل میداشت تا ابد گرد زبان میگردیدم و اگر بیان قابل سپاس این عطیه می‌بود
تا قیامت بجز از عبارت نمی‌پرستیدم ∴ نظم ∴ تصویر آگاهی قدرت کجا دارد ∴
بهار فصل آنسوی تعقل رنگها دارد ∴ مثال آید برون تخمی که پنهان شد در خاکش ∴ درین
وادی ز پا افتادن آیینه‌ها دارد ∴ نه پیدا ز آبله رنگ روان شمع جنون تازی ∴
بنومیدی ز پا نشستن گهر وامانده یاد دارد ∴ بگردون می‌برد نظاره را واماندن مژگان ∴
مشو غافل ز پرواز شکسته بالی نارسا دارد ∴ ز سر بیرون آئی برون تا محرم تحقیق سازندت ∴
که این دریا بقدر موج بال آشنا دارد ∴ اثرهای فنا روشن نشد بی احتیاج اینجا ∴
ز اسرار کرم گمراهی داد گدا دارد ∴ سراپا تحیر شو تا جمله آگاهی شوی بیدل ∴ بقدر
گم شدن هر کس اینجا رهنما دارد ∴ و اعجب همچنان آیاتی که پادشاه عالمگیر بخیال
تسخیر دکن پرداخته بود و سرمنزل کسی بر سواد جهان آباد هند تاخت رعایای نواح که ملی
و اکبرآباد از شقاوتهای عمل آن سلسله الشیاطین گسیخته بودند و بدعهدی تسلط حکومت
طوفان اتفاق انگیخته اکثر آبادیهای آن نواحی را ضبط تعدی داشتند و تاخت و تاراج
شوارع علم خودسری و بیباکی افراشتند ناموس شرفا بزوالهای ستمگری بیحیائی
می‌کشید و آبروی کبرای بخاک ذلت و خواری هیچکس داد کسی غیر از بیداد کفار متصور نبود
و صورت فریاد جز آیینه‌های گوش کری نزد و هر روز طاغی از دکن شیطین سرکش گردید
تا بهندوستان سید الفعال لنگی می‌کشید یا پنجه‌های لوای نصرت تابان
عرصهٔ علم کشند بسر نگونیهای هلال بیاست و رایات موکب ظفر تا درین سواد گردون افرازد
چون غبار از سر اعتبار برخاست آبیاریها و در ربیع تدبیر با هجوم مورملخ سر فته پیش
برون نداشت و پاس شرارهٔ الطف در خارستان بی‌نهایه غیر از خراش دامن

احتیاطی انباشت **نظم** الحذر زان فتنه کز طبع مردم گل کند ٭ اتفاق این
غبار از برق هم سوزان ترست ٭ از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن ٭ مور مسکین هر کجا
جوشید با هم اژدرست ٭ امتیاز نیک و بد محوست در جوشش عوام ٭ چون بلند افتاد
آتش خشک و تر خاکسترست ٭ خانه‌ها یکقلم چون خانهٔ شطرنج سرکوب قصور اقامت
بود و بازارها یکدست چون عرصهٔ رستخیز غبارانگیز اجناس ندامت راستیهای سنان و خدنگ را
هموار ساختن آفات شوارع قسم جانکاهی خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشورناکی
کوچه‌ها نفس سلامت شمردن تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه می‌افتادند جاده
چون مار بپای می‌پیچید و اگر بمنزل پناه می‌بردند هوای خانه چون نفس اژدها در می‌کشید
سایهٔ درخت روز سیاهی بود بر سر راه افتاده و لب جاده دهان نهنگی بفرو بردن
آماده قافلهٔ تجار با گرانبارهای اسباب تا یک قدم تحمل عزم آراید از هجوم غارت
بسبکروحی نالهٔ جرس باز میگردید و افواج سپاه با تزک اسلحه تا یک میدان پیش تازد
از برهنگی و بی دستاری علمهای بی پرچم بدوش میکشید **نظم** راهرو چون صبح
گر نقد نفس در بار داشت ٭ تا قدم در ره گذارد پاوش از کف برده بود ٭ در همه تمثال
ره در خانهٔ آئینه برد ٭ تا بخود جنبید هجوم رنگ خویش خورده بود ٭ بلکه در هر سو غبار ناله میزد موج
یاس ٭ شش جهت آئینه‌وار یک دل آزرده بود ٭ نثر سری گردن نفراخت که چون آفتاب
بر نوک سنانش نگردانیدند و هیچ پیکری بر خود نبالید که چون کبابش سیخ از پهلو نگذرانیدند
اگر پای مسافر بر خاک می‌افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد اگر فارغ عنان بارگی
سست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال باز گردیدن نداشت قدردان وضع جمعیت دست
از دستار برنمیداشتند تا هوا از سرشان نرباید و برهنگی را جوش عافیت می‌فهمیدند تا جامه
از پوستشان عریان ننماید سرها چون کشف از دوش بهوا میگرفتند تا سپر گریبان
آفتی نرساند و پاها چون جسم از شش جهت بخاک می‌دزدیدند تا سفر دامن بخاک زحمت نفشاند
دران هنگامه اگر واعظ عمامه گم میکرد بیرون گنبد افلاک سراغ می‌آورد و اگر زاهد عصا
از دست می‌انداخت جز در شاخ سدره و طوبی بازش نمی‌شناخت خلق مجبور با آنکه می‌دیدند
راه کشتی در کام نهنگ ست دست از سعی بادبانی برنمیداشتند و هرچند میدانستند سراپا پنبه
انباشته اند قدم جز در آتش نمیگذاشتند خار خار اعراض یک نفس مهلت نمیداد اگر همه منزل بوده

بی اختیار در راه می افتاد **نظم** همه حیران کار خویشتنیم * جمله بی اختیار خویشتنیم * در دو
نیز ساغری وارد * نشأ فهم خمار خویشتنیم * جست و جو بحکم تشنه لبهاست * قلزم تشنگیار خویشتنیم
چشم پوشیده ایم و میگذرد * تا گذر بر غبار خویشتنیم * غیر آئینه دار عبرت نیست * کس نیاید دو
دوچار خویشتنیم * مدت با اغنیای معمورهٔ متهرا باعتماد استعداد و تیر و تفنگ سر راه محلات
بسته بودند و فقرا بتوکل ساز بیدری چون رخت خانهٔ آئینه بیرون در نشسته از انجمله فقیر بیدل را
تشویش طبائع بیدست و پائی جهند که بحکم اتفاق با تعلق شان برده و خیال افتاده بود هر ساعت
غبار دیگر از بنیاد حال بر می انگیخت و کشاکشهای تردد احوال شان هر نفس رشته داری از سامان
جمعیت می گسیخت تلواسهٔ اضطرار بر چهرهٔ اوضاع و اطوار هم غبار دامن صحرای می افشاند و گرد شبهای
رنگ بر صفحات هوای یکدیگر کار بال طاوس میگردانید زهرهٔ صبرها از آوازهٔ رعد بلا بصدمت
آب رنگ میگداخت و آبروی طاقتها بهزار بیدست و پائی اشک چکیده خاک بر سر
می انداخت **قطعه** راحت خواهی درین شبستان خراب * دل جمع کن از ربط
وفاق احباب * تا مژگانها ستمکش تفرقه اند * چشم است و همان حیرت محرومی خواب *
پس از دو سال تحمل عذاب که هر روزش بهزار صبح قیامت مناسبهٔ تعب ذات و هر شبش
چندین تاریکی شام لحد در نظر می انباشت در سنه یکهزار و نود و شش جنون یاس دود این
اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سواد در ساغر دماغ ریخت که با هر
تدبیری مزاج عافیت احتیاج را راه سواد دهلی سر کردنست و طبیعت از زندگی
سیر آمده را از مخمصهٔ آفات بدر نکردن پروانه وار یک باره بر آتش زدن محفوظ تر از نشست
که هر ساعت رنج سوختنی تازه باید کشید و تیغ یکبارگی گردن نهادن مامون تر از آنکه هر روز
عضوی از خود باید بریدن کشاکش سلسلهٔ انفاس هم آنقدر اعتماد امتداد ندارد اگر
زبان انقطاع این رشته قریب تامل عبث فرصت می شمارد **نظم** فرصتی دارد
زگرد اضطراب دل برآ * بهیچ خون پیش از فشردن از رگ بسمل برآ * خلقی آفت خرمن است
اینجا بقدر احتیاط * عافیت میخواهی از خود اندکی ای غافل برآ * از تکلف در فشار قبر
نتوان زیستن * چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برآ * در ضمن اقبال این خطرات
سر وش عالم توکل نیز از جادهٔ آفات شعور متنبه می بود که هر گاه سیل صلاح و فساد
طبائع مقتضی ارادت الله فهمیده تبدیل اوضاع خیر و شر چرا استعلاق آثار قدرت

غلطیدن، محو بیدست و پا خسپیدن، فردای آن روز که تحمل عسرت [illegible] پیش آهنگ
حرکت گردید همه بالفعل در آتش شوق خرام گردانید سکنه آنجا که بزبان گیرست توجه کمال داشتند
و بشور منادی علم تاکید افراشتند که فوجداران بعزول سایه دیوار سپر انداختن را سد راه
سلامت اندیشیده اند و گرد آوازه منصوب هنوز نو دکن هندوستان [illegible] رسیده در این وقت
هر که بی بدرقه پایی در راه می گذارد همان بخون خود قدم می فشارد اگر دعا نیست
چندی دیگر بصبر باید پرداختن و طریق عافیت مغتنم شناختن و اگر شدت افتقار [illegible]
بی نوایانه انتظار کباب سپاهی است و تیغ هلاک سبب اشتیاق [illegible] ناچار قصد
آهنگان جاده تلاش عنانها بعزم برگردانیده اند و آرایش بساط توقف [illegible] جمعیت حال
فهمیده فقیر با دو خادم که یکی را استاد و بیاری [illegible] مخدومی پرورده بود و دیگری را
عذر ناتوانی از سلسله تکلیف خدمت آزاد کرده فسخ عزیمت جائز نداشته و توجه به
توکل گماشت قدمی چند بحرکت نیامده در وسط قفس [illegible] در دست آئینه دار است شوق
تمام بمقابل فقیر آمد و بایستاد پس رو بجانب آسمان کرد و بآواز بلند صلا در داد که آفتاب عالم
اقبال همسفر ماست بملاحظه ظلمت اوهام شب نباید گرداند و شمشیر ظفر علم قیمت را [illegible] از گرد شکست
از خاطرها بیرون باید انداخت در این آواز [illegible] عالی با قبال گرایید و فضای [illegible] عنان
پیشش تازی گردید رباعی بیدل جهان اعتبار من [illegible] محمل کشش همت [illegible]
شاهین ترازویی که با [illegible] پیچم [illegible] گردد به جنبش یک سر مو [illegible] بار [illegible] ساز [illegible] با آهنگ [illegible]
باد و باد و کوک اتفاق گردید و غبار افسردگیها پرواز توکلت علی الله بخود بالیده افتان و خیزان
براه افتاده بودند تا والا که کجا منزل آراید و با شکستگی در چه مقام محمل کشاید با وجود [illegible]
آفتاب تموز نفس سوختگیهای تردد [illegible] هیچکس خیال سایه درخت [illegible] پرداخت
که پیش از خواب سپاهی شان [illegible] از فرط تشنگی زبانها بیرون کام [illegible]
یاس نام چاه و تالاب نمی برد که چون سگ گزیده [illegible] آب کف بر لب [illegible] آمد [illegible]
چون دو سه کروه پیشتر اتفاق گردیدن آبگینی پیش آمد [illegible] تر از عقبات [illegible]
دل افشانده تر از تنگیهای کوچه ندامت که راه رو را هزار جا چون اشک با پی [illegible] افتادن
تا قدمی بلغزش کشاید و چون نفس در نی بیچاره فرو رفتن تا صدا وار [illegible] هستی
برآید مخاطره دقت راه حوصله ها را با اضطراب افسرده و بی اختیاری ضرور [illegible] عنان

هر یکی بسعی تقدم سپر دار هجوم انبوهی در یکدیگر می شکستند و بر سر و دوش هم پل می بستند
از تلاطم شور این طوفان اهل سواری تا قیر مسیل آهنش که مرکز پرکار گرد و تگ می باشد بحکم شکست
پهلوی استقامت تهی کرده بخاک غلطیده و همچنان گرد و تاک اهل اسباب بر پای گاو خور و
وخستگی هم بعلت معذوری ریش بر زمین خوابانیده قطعه عالمی محمل بدوش رنج و هستی
میبرد ٭ لیک پایانی ندارد جز غبار بیدلان ٭ در بیابانی که طاقت بار آفت میکشد ٭
منزل فرسودگی بر دوشهای ناتوان ٭ شعله هرجا میشود جوهر نمای خویشتن ٭ اول از خاشاک
می گیرد عیار امتحان ٭ نرمی دل آفت چندین درشتی میکند ٭ بیشتر بر مغز می افتد شکست
استخوان ٭ ما ضعیفان امتحانگاه دو عالم غیرتیم ٭ ساز این محفل همان بر تار ما بند و فغان ٭
عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله گرد وحشت انگیخت و نسخه جمعیت شان بتقلم مطلق عنانی رشته
گسیخت تا نزع گیری این سیلها که حملهٔ غارت عام دارد و صبا داخت قافله را اندک مائده تاراج
بر آورد شعلهٔ آتش هر جا به پرواز مزرع خاشاک فتاد خرمن هستی برباد داد و منقار برق باید نهاد و صرصر
خزان هر گاه بر رنگ گل دست باز دید شاخهای چمن را ناچار از کسوت برگ باید عریان گردید
پس هر که را بال طاقتی بود صرف کوشش پرواز کرد و هر که پای رفتاری داشت بر سعی جولان
زور آورد تا تأمل در یوزهٔ امدادی متصور آرد هر یکی از دیگری پیش تاخته بود و تا نگاه لب همه
اعانتی توسل جوید غبار رفتگان بیشتر رنگ اثر باخته رباعی کاروان بگذشت و رخت
ما همان در راه ماند ٭ ریسمان بگسست و دلو ما بسا در چاه ماند ٭ همچو آن شمعی که گرد و محو شعله اش
همرهان رفتند و داغ عبرت جایگاه ماند ٭ در آنحالت مشاهده پیوست که شعلهٔ وهم بیابان
مرگی خس من یا هوش و امانده ها خاکستر یاس نخبیده است و اضطراب وحشت بیکسی ربط سلسله
امید شان از هم گسیخته بیش از آنکه غارتگر اجل دست از آستین بر آرد قالبها تهی ست و بی آنکه
سعی هرگز بی تپش کشایش باز داشته نفسها تسلیم کوهی ناچار بلاحظهٔ یقین بر رسائی قدرت
غیب نجیبا تفتیش از پا تأمل نصف جوی از نوک میل نمودار گردید گفتم برین گردتابی تماشاید تائید فضل بهانه
عیبت و سیل اسباب توکل رها کنند نجاء المحققون غنیمت آرزو حکم خطره بجا آوردند و خیال اسباب رها کردند همانقدر تعلق
بوصل کی پاشیدن گردید پس از ساعتی دیدیم گاو زخمی تیر به توانائی تمام از عقب می آید تا آنچه بار دوش داشت سالم بما رسانید
از آنجا بمنزل شتر گشتیم که اگر تحقیق نظر تخمین میگماشت هفت کروه بیش مسافت داشت
و در ضمن راه هیچ ده تهاهیری که غبار آن سر زمین جز تشنه بر نمیخاست و خاک آن بساط

از غیر فسادی نمی آید است بحکم تسلیم از عبور چاره نبود هرگاه ازو ورنه خود از می شدیم تهمتی چون گردباد
بدیوانگی استقبال میدویدند چون نزدیک میرسیدند متحیرانه نگاهی برین بهلوها میکردند و ابهم
می پاشیدند بمعاینه نمی رسید که برق رنگی و بجیبی پریشان تافته است و حرکات بی آهنگ اهلی
بحیرتی محض تبدیل یافته نظم بیدلان را امتحان فضل از در کنار .. تا اثرهای
که مارا اندکی محرم شوند .. و لیکن طاقت موهوم خویش شکسته نظر .. از حیا این قطره ها عرق جبین
نم شوند .. بحر ممتاز است در سامان گوهر تا حباب .. موج ها باید ز فکر کار خود تعلیم شوند ..
خلق را گر یک نگه چشم تامل وا شود .. چون شرر از بقفا از بار حیرت خسته شوند .. آخر عرض [illegible]
که لشکرگاه رسیدیم از هجوم خلق چون خشت بر روی هم دیوارها بر آورده بود و فرسا هم چیدن
اثقال هر طرف قلع دیگر احداث کرده به کیفیتی که مگس هم جای نشستن خالی نمی یافت
و سایه تیر راه غلطیدن پهلوی شگافت بی اختیار کنار دریا که خیر ویرانی از نسیم باد
تصورش صورت نمی بست و امید سلامت جز بغبار تهیه غارت نمی پیوست گوشه تسلیم
اختیار نمودیم و کمر توکل بر سیل بی زنهار گشودیم خادم های معطل پاس خدمت
زمین گیری داشتند نه طاقتی که به دستیاری ما گیرا یا حرکت بردارند و نه همتی که بردامن ها
فرو هشته چینی از غم گذارند جان کرایه کشان موبهای تر حمی بکار برند تا شکست میل
بدستی رسانیدند سامان مهل اسباب تجدید کرایه مجدد گردانیدند چون خاطر از این خصمها
اندکی جمعی گردید غبار شام خیمه و همه بر پا کرد انسید مقتضای بی پروبالی تنحالی چند بر لب دریا
نفس بسته بودیم و چون کشتی شکستگان یکبار آب در آتش نشسته بتدارک آفات ساحل
غیر از کام نهنگ و گرداب با سینه متصور نمی یافتیم و بیچاره خطره های کرانه جز آغوش قعر نمی
دیگر نمی شگافتیم تا دم صبح دیده های غنودن باخته را بتحیر و ضبع حباب وا گذاشتیم و بحر زبان
چشم ماهی شبی [illegible] در انتظار مرگ زنده داشتم ابیات راحت ما در شش و اندیشه آفت گذشت ..
آنچه محجوب تماشا بود در عبرت گذشت .. زندگی کردیم صرف انتظار خیر و شر ..
فرصت آگاهی با جمله در غفلت گذشت .. وهم مستقبل خلل پرداز حالی کس مباد .. صبح تا روشن شود
جمعیت ظلمت گذشت .. هنوز پاسبان حصار گردون چشم از کمین دیده باز نه بسته
و کلیدداران قلعه افق قفل در مشرق نشکسته بهلبانان فریاد بر آوردند که قافله ساحل های پایان بستن ست
و بار اسحکم اتفاق بسلک رفاقت پیوستن یکدو ساعت به شبگیر باید پرداخت تا خود را الحق

نمودار نشود چون صبح فسون ضیا بر ظلمتکدهٔ جهات دمیده و اثری از گرد قافلهٔ محسوس
تأمل نگردید گفتم بااین مقدار فرصت تنگ دو و البته از کاروان پیش تاخته‌ایم یا غبار
آوارگیهای سلامت ما درین بیابان باخته و گرنه جیب معنی وارو که در پی سبب جهد میشتابیم
و سراغ مجاری سیدنی نمی یابیم جواب دادند که جادهٔ اقرب وصول درین طریق پیچ و تاب
سرگشتگیها دارد تفاوت قدمی چند بهوای قطع می نمائیم تا رشتهٔ سعی از کلاف مدعا
بدر آرد بااین افسون هنگامهٔ موعظت گرم بود و ساز رفتار بی همان آهنگ سرعت
نمی دود تا آنکه یکبار محمل رسیده سپیده و ورق مقابل کام نهنگ گردید صورت نگرانیها
آئینهٔ تحقیق زدود و حقیقت غدر غبار شبهه مرتفع نمود هر چند تاکید مراجعت الحاح نمودیم
عنان برنمی گردانیدند و بآهنگ نواهای سعی کاروان را جانب ده میراندند فوجی
از سواران غارت کمین نمودار شد که بیرون معموره اسپان را چپ و راست جولان
میدادند و بهوای صیادی مطلب هر طرف بال امتحان میگشادند تا لمعهٔ برق
قدرت پیش پای ایشان تاریکی گماشته بود که در گرد تگ و دو اصلا ما را ندیدند
و صدمهٔ رعد غیرت گوشهای شان بکری انباشته که جز هایهوی خود آواز دیگری نشنیدند
غبار این فتنه صبح زندگی را در چشم امید ما شام کرد و شور قیامت از شش جهت هجوم یاس آورد
عنان بازگشتن در پنجهٔ اختیار نه زمام استقامت در قبضهٔ اقتدار تا رنگ باخته تهیهٔ
گردیدن پرواز فوج بیخودی از قفا میرسید و تا تنگ میست و پا گام تلاش پیش گذارد
سعی قدم بسر کوبی می انجامید صدا را از آفت بلندی رو بگریبان نالیدنی بود و نگاه را از
هراس مقابل در سایهٔ مژگان خمیدنی

قطعه

هیچ بختی که شوخیهای پرواز فضول ✽ برد زیر بال شهبازت بهم آشیان ✽
چون تامل صورت احوال خویشش عرضه داد یقین ✽ کاوردش انجا تا امیدی سوختنان ✽
گر نفس دزدد ولی صبر آزمای زهره کوه ✽ ور کند پروانه جرات کجا یابد نشان ✽
چشم می پوشند ندارد پیش تعبیر از خواب مرگ ✽ می‌گشاید جز اجل چیزی نمی بیند عیان ✽
حیرت اسرار این حالت تماشا کردنیست ✽ مجلس یارب نشیند در طلسم امتحان ✽

در حالتی که جمعیت حواس رنگ انقلاب شکستها تفرقه گرفته بود
و شکست استقامت قوی بگسیختن سلسلهٔ جرات تنیده بود ناگاه سوار مسلحی در عقب پیدا گردید
از اندیشهٔ آن گروه که رو بجانب ما تاخت و چون طوفان بیکپیل زلزله در قلعهٔ جمعیت ما افکند

گاهی در نقاب تلاطم گرد چون برق در ابر نهان میگردید و گاهی مانند لمعهٔ تیغ مهر از پردهٔ
نیام صبح بیرون می درخشید چون نزدیک ما رسید مسلمانی ظاهر گردید حضور سعادت شب
دریافته و رمز اسرار دو موی واشگافته بیاض صبح محاسن نسخهٔ صدق و صفا در بر
وسواد شام موی سر آئینهٔ حلم و وقار در نظر آثار صلاح از مرأت سیما چون نور از آفتاب
روشن و آیات کمال از صفحهٔ رو چون عظمت از سپهر مبرهن تهدید تازیانهٔ هیبت بانگ
بر بهلبانان زد که ای بدبختان کدام کوری خاک در دیدهٔ شما انباشت که با محبوبان
سرادق رضا راه بی ادبی سر کردید و چه کفران قساوت بر دلهای شما گماشت که
با مقبولان جناب تسلیم آئین بیباکی بجا آوردید ندانستید که افسون ظلمت بر آفتاب چیره نمیشود
و مکر باطل با حق پیش نمیرود رباعی زان گونه که بیشه پلنگی دارد * با بحر و دریا نیز
نهنگی دارد * بر صاحب تسلیم نیاری دم تیغ * این شکل کمان نیز خدنگی دارد *
بمجرد خطاب رنگ آرزوهای شان پرواز کرد و لرزه بر اعضای هر یکی هجوم
آورد همه فریاد الامان بر آوردند که فضولی اندیشهٔ شبگیر ما را بوادی ضلالت
انداخته است و از پیروی سحرخیزان کاروان نجات محروم ساخته از اهل این ده توقع
مددی داشتیم تا سررشتهٔ راهی که گم کرده ایم بدست آریم و از قدمهای منحرف آهنگ
زحمت لغزش برداریم الحال بهر راهی که هدایت فرمایند سر تسلیم قدم حق گذاریست
و بهر جایی که اشاره نمایند روی نیاز مستقبل توجه کماری ساختگی بر حال بیکسیهای ما
لب ترحم نواز است تا سف برهم سود و سخنی به نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لمعهٔ
برق وانمود پس عنان برگرداند و به نعرهٔ قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بهمین بیار
سرزه چشم بکشایید و پی بریمن سرپا افگنده بیایید تا غول تامل سنگ براه شتاب
نیفگنند و خیال توقف تیشه بپای عزم نزند شبر و لیدگیهای موی مجنون راهی سر کرد که اندیشهٔ
اشتر قفس استخوان خرد را شانه میکرد و ناهمواری طبعهای درشت جاده وانمود که قطع و هام
خراشش تیغ فکر را سوهان بر می آورد هر نفس بستر تازیانهٔ اشارتی می فرمود و بتوجه پیش پا
مبالغه میفرمود قیامت پیش وران تنگنای بهلها را اغلاطانی میراند که موج دریا گوهر آن
بی پروائی نه غلطد و سایهٔ بان همواری راهی در خواب نه بیند آسوده تر از عکس در فضای
آئینه پیدا ختیم و بی لغزش تر از صدا در ساحت هوا عنان می انداختیم تا اندک تردّدی

خود را درمیان قافله دیدیم و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات آرمیدیم از آن ده تا موقع وصول
قافله هیچ گروه محسوب تفاوت نگردید لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت
بکشید غیر از همان زمان هدایت و بگیر سیه گردی از آن شهسوار عرصهٔ غیب چشم روشن
نه نمودیم و لمعهٔ اثری از آن آفتاب کشور لاریب مژگان نگشودیم **نظم** زین قبیل
بیدل من خجلت بیان بیکس ❊ تا کجا از فضل گویم آب میگردد نفس ❊ گر تامل گرد اینجا آبیاری
آگهی ❊ در دماغ بارطوبی ریشه بر دارد ز دست خس ❊ بسکه قدرت در کمین التفات عاجز نیست ❊
خواب غفلت تلخ میگردد بفریاد مگس ❊ ناتوانی در دکان جو خفتت هی کشد ❊ گر شود کهسار
با سنگ ترازوی عدس ❊ عالمی را عجز طاقت محرم اسرار کرد ❊ شهپری دارد
نفس دزدیدن کنج قفس ❊ هر که بر رویش دری از عاجزی کردند باز ❊ دید یک آغوش
رحمت تخت و فوق پیش و پس ❊ هرچه خواندم زین دبستان جوهر دانش گداخت ❊ هرچه
دیدم زین گلستان جز بنفش گفت و بس ❊ **فصل مزاج معتدل** نسخهٔ فصلی است که
جز مضامین صلاح و سداد از مطالعهٔ رقوم آن محصول نمی پیوندد و سواد تحریر آن غیر از
معانی اخلاق و وفاق قابل اظهار نمی پسندد رمز معالیش از آثار گرامی اوقات انبیا
واشگافته اند و وضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که اطوار ظاهر شان
از انوار باطن اصلا کدورت مباینت نورزیده و نقوش عبارات با آئینه داری معنی هرگز رقم
مخالفت نگزیده آهنگی که ازین قانون تنزه ساز گوش گل کرد جز صلای هدایت عام نپسندید
و صفتی که ازین ذوات تقدس آیات بظهور آمد غیر از بساط دعوت رحمت نچید لمعهٔ آفتاب بدی
درهمین مقام آئینهٔ احوال پرداز داده و طلیعهٔ صبح صدق و صفا همدرین محل چهره کشای اقوال و
افعال افتاده بحکم اعتدال طبیعت خواب این طائفه منزه است از تکلفات تعبیر و بیداری
مبرا از تصرفات شبهه و تغیر هرگاه چشم بسته اند عینک اسرار بیداری منظور نظر است
و اگر مژگان گشوده اند صیقل ارشاد بی زنگاری دلیل اثر تا بیند قدرت اتفاق هرکه مرات
وفاق شان پرداخت بیداریش ناگزیر سر رشتهٔ همان اوضاع در دست داشتن است و
خوابش بی اختیار سر از جیب همان رویا بر افراشتن **نظم** هر کرا نبض مزاج معتدل
آمده است ❊ در بنای رنگ تحقیقش نمی باشد شکست ❊ خامهٔ عدل از نیستان او بگاه هستیا ❊
نقش آن جز بر خط تمهید ننشست ❊ استقامت ربط تعدیلی است و انبیا و خلق ❊ طبع هرکه

منحرف گردید لغزش نقش است * موج این دریا ندارد چاره از پست و بلند * لیک
چون گوهر بعرض آمد تفاوت گشت پست * طینتی را که باین جوهر سرشتن نسبت تخمیر درست نیست
از احوال و افعال انبیا بهره تتبع حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق است و بر طریق اعمال
و اقوال اولیا قدم اقتدار بیرون دور از جاده توفیق حرکات ست و شیکلی که مطابق سنن
خواص نمی افتد بعلت آفت که اعتدال از این امزجه رسیده است و غبار بی تمیزی
در نظر شعور دیوار کشیده سعی رفتارها از کمین لغزش بر آمدن ندارد و آهنگ گفتارها بیرون پرده
هذیان بسمع نمی افتد و خوابهای شان همواره با صور موحشه دوچار و بیداریها
پیوسته آئینه فساد در کنار آرد و سے تبا لطبت اشیا از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید
و میلان اطوار شان گواه بیجوهری و ناهمواری طینت باید شنید است که سر خوش
کیفیات لغوکیت و حاصل مخموران ساغر [illegible] ناقص کشید از ملاهی هرگز *
دست نه پسندد از نتایج هرگز * چشمی که رمد آئینه دارش باشد * مائل نشود بجز سیاهی
هرگز * رویت عرفا هر چند بخواب میسر شود و حصول علامات سعادت بالیدن دارد و
باقبال دولت بیدار نازیدن زیبا که در آن هنگام فیض التزام عدل معنوی بر مزاج
این کس پرتو شمول انداخته است و نشاء تحقیق در دماغ استعداد ایاغ بساط حضور پرداخته
اگر اعتدال با مزاج دست بهم میداد با حقیقت فضل و آداب مقابل نمی افتاد و قوع این
کیفیت بیخواست مائل ابواب رحمت کشودن نیست و ورود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت
زدودن نیس اختلاط جهلا و بیم احوال مایه آثار ضلالت ست و صحبت کملا بجمیع اوقات
واسطه انوار هدایت پوشیده مباد که دید صلحا در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح مشاهده نتوان نمود
و بوضع فسقا در هیچ صورتی بی غبار تباهی چشم نتوان کشود * نظم * از هواهائی
که در طبع فضول آماده است * برخواص طینت خلق انده که دانش گمار * در بهاران جوش
گل تنگست حباب روشت ورد * اعتدال ست آنکه این آئینه دارد در کنار * در خزان
از بس هوا لی اعتدال افتاده است * هر طرف مژگان کشاید گرد و خاشاک ست
خار * مائل این هر که آمد گشت با کلفت طرف * محرم آمد هر که شد گردید با عشرت
دوچار * این قدر آواره از افراط و تفریط است خلق * آب این سر چشمه بی مرکز
نمی گیرد قرار * سنگ عدل آنجا که نپسندد طریق انحراف * نیست شاهین ترازوی

ادب جفت شکار * گر نه جام وهم پیماید مزاج منحرف * هیچکس را نیست با جهل جنون پیمانه کار *
عقل خون شد در علاج فطرت نا منفعل * داد این بیمار طوفان ریخت بر بیمار دار * ما بجرم
طبع ناساز از حقیقت غافلیم * ای خدا ای اعتدالی از مزاج ما برآر * و اثر سعادت
حصول از منه که در بلدهٔ اکبرآباد بساط فرصت توقف می گسترانید و فردوس آئین بهار وقتی
که بسر این گلزمین سیری می نگردید صبحی رو نمود که جلای کیفیات اقبال و آثار فوز حضور
از مرآت حیرت شهود هم بر می گسید و شامی گیسو گشود که روح سنبلستان اسرار نشاء
اهتزازی بر دماغ هستی سراغ ریزد بی تاملهای هجوم خواطر بیرون بساط جبر و اختیار
قرعهٔ ورود شئون می انداخت و مطلق عنانی با تگ و تاز انفاس بی پروای توهم
قیدهٔ آزادی عرصهٔ جولان نازی می پرداخت نه خوابم مقتضای بی تعینی تخم تعبیری
میکاشت تا خوشهٔ اثر توان درود نه بیداری بحکم بی تعلقی صداع تکلف می انباشت
تا افسانهٔ عمر و زید باید شنود انجمنی در خیال می آراستم فارغ از زیر و بم هنگامهٔ ما و من و
مجلسی در اندیشه می افروختم بی نیاز احتیاج شمع و لگن غزل طرح تسلیمی بزم شوق
می اندوختم * نردستگی در بساط بیخودی می باختم * بر سراپایم تحیر سایه افکنده بود *
بر در آئینهٔ دل نقش جهت می تاختم * عالمی در حیرت آبادم جنون جلوه داشت * من همان یک
خانهٔ آئینه می پرداختم * در هیچ جسم شیدا زنقشی که بیدادم نشان * ناله می بالید از قدی که
می افراختم * هیچ کس آگاهی از کیفیت عالم نداشت * با غبار بیکسی یعنی بیخودی باختم *
واقعه شبی در سنه ۱۰۸۱ یکهزار و هشتاد و یک هجری که آفتاب از اقتباس روشنیهای
سوادش خلعت بی پردگی پوشیده و نور بالتباس کیفیات ظلمتش چون نگاه از مردمک
بیچوشیده غنودنی بر طبع مجبور هجوم بی اختیاری آورد و سایهٔ مژگان بر نگاه ضعیفی دستگاه
گرانی کرد هر چند فرصت تماشا غنیمت آگاهی می انگاشتم بحکم بیخودی از جنبیدگان
فضول چاره نداشتم پیچیدگیهای طومار نظر فتیله بود مستعد شمع افروزی خلوت
تحقیق و فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتی داشت مهیای شیرازه بندی نسخه توفیق
تا بالقوه صور استعداد درین صورت آئینهٔ تمثالی بصیقل رساند و مضمر هیولای فطرت
باین رنگ گل اظهاری بیرون دماند نظم مقتضیات وجود از پردهٔ اسرار غیب * میکند
بیخواست گل چون گردش لیل و نهار * بی نیازی هر کجا باشد کمند انداز شوق * چشم بر هم

بستهٔ همواری ست آگاهی شکار ٭ اختیاری نیست در بست و گشاد چشم خلق ٭ خواب و
بیداری و نیست صورت نزارد اعتبار ٭ اقتضای آگهی سیلست بی پروا خرام ٭ باز کن خوابی
رنگ گشانه خوابی و بیدار ٭ نور استعداد بخشد آنکه خواهد محرمت ٭ دولت مژگان گشاید
آنچه میگردد دو چار ٭ سنگ اگر باشی ز فیض تربیت غافل مباش ٭ مهر تابان لعلها دارد
بطبع کهسار ٭ گر نباشد بیدار ابه هوش تمیز فضول ٭ خواب بیدارت کند بی وهم جبر و اختیار
گرچه بیداری چراغ بزم آگاهیست لیک ٭ خواب بگیر دولت بیدار دارد در کنار ٭ پرده
غفلت کمینگاه ظهور راحت است ٭ ریشهٔ خوابیده غافل نیست از طبع بهار ٭ ما همه در سایهٔ
ابر کرم خوابیده ایم ٭ تا چه وقت آگه شود فطرت ز فضل کردگار ٭ ساعتی چند غلبهٔ حکم
جلال محو جهان احدیتم داشت تا آنکه نسیم گلشن وفاق یعنی تقاضای سببی نقابیهای
جمال براجزای بی جسم گماشت و آن دوران اتفاقی بود از حضور نشای اعتدال و زبان
آگاهی از لطائف سعادت اقبال نخستین قدمی که در کارگاه تامل کشودم گردش
رنگ شئونات و اشتم تجدد نگارهٔ حقائق اشیا اولین قدمی که در ریاحین تخیل دم
حرکت نفسی دیدم خروش آماده کیفیات ارواح و اسما ناگاه فروغ جمعیت حواس
انجمن انوار جبروت پرداخت و حضور هنگامهٔ قوی طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول
اولین از نسبی تعقل مشاهده کردم و اسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت بمطالعه
در آوردم دود هایی دماغ خمیر استعدادی بر فراخت اعتباریات عرش معین دیدم
و غبار الف مسامات سامان خشکی کرد بر وشنی بروج و ثوابت وارسیدم طفل دبستان
ربوبیتم سواد معنی روشن نمود تربیت زحل رقم نمود پیوست و تلامیذ در نگاه فطرتم عربیدهٔ
سبقی بعرض آورد اوراق کمال برجیس دفتر فضل مشتری ازداهست جوهر آئینهٔ تحقیقم انقطاع شبهات
غیر تیغ معرفتی آب داد پردهٔ خواص بهرام درید و لمعهٔ بینائی یقینم رفع حجب اوهام طرف
نقاب شکست شعشعهٔ جمال مهر بیرون تابید نوای حرکات موزونیم گوش استعداد و
بیهم بالید زمزمهٔ تباه ناهید خروش بی پروگی انگیخت و خشخش نبض تا لم عقدانا ملی
و اشمرد بر محاسبه آهنگان دیوان عطارد بخیت بی پروائیها تشخص اوضاعم تا لباس تجلی
تا نه نمایشیات قمری کسوت کم و کاست پوشید جنون جولانی گرمیهای شوقم تا گرد دامنی
برافشاند غبار ورعالم تازه برخورد بالید اعتدال شوخی تقریرم تا باصلاح آشفتگی نفس پرداخت

صبح اقبال بسوابق و میدان از گرد و شرم چو سر آگاهیم تا به پیش پا نظر انداز و صفای آئینه
آب تمثال عرق بعرض آورد و سبق مستی خود داریم رتبه بهم رساند پیکر خاک استخوان بندی
تمکین جمادات پرداخت و دفع کلفت افسردگیم پهلو اهتزازی گرداند چو صفحهٔ نباتات بسامان
نشو و نما برون تاخت مادهٔ هیولای طبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان
منقاد احکام توهم گردید بالقوه استعداد دماغ را نشائهٔ نشاء جامعیت اندیشیدم حقیقت
انسان بعرض تحقیق رسید القصه بسواد عرصهٔ تنزل عنان گسیختم جز بسجدهٔ آستان عزم
گرد آگاهی نداشت و بهر قدر بقضای عالم ترقی جنون انگیختم غیر از ارتفاع بارگاه تعظیم
علم الیقین نیفراشت **نظم** حیرتی آید پیشم زین تماشاگاه راز ❊ گر نه آئینه آن کیفیتم
باور نبود ❊ شمع این انجمن از بیمن فانوس داشت ❊ بر سر هفت آسمان جز دامنم
چادر نبود ❊ هرچه گل کرد از سواد منظریست بلند ❊ جز گشاد دست مژگان سایهٔ بام و
در نبود ❊ رنگ خشک از گرد دامان تخیل ریختم ❊ گر نمی در آرزو ساغر بجوش کوثر نبود ❊ آتشی
دیگر نیامد در نظر جز وهم غیر ❊ دود سحر جز خجلت طبع هوس پرور نبود ❊ باهمه جوش
جنون سر بر نیاوردم ز جیب ❊ هر قدر پیدا کردم جز بر سر نبود ❊ ظرف و مظروف خرابات اثر
برهم زدم ❊ جز جهان یک نشهٔ مطلق سحر و ساغر نبود ❊ آگهی گرداشت غیر از من کسی دیگر نداشت ❊
محرمی گر بود من بودم کسی دیگر نبود ❊ عالمی بودم محیط تحت و فوق پیش و پس ❊ غیر پایم زیر پا
وجز سرم بر سر نبود ❊ در عین این تماشا نشستم دیدم چون سراغ بر بالینم نشسته و تا رگ سرم
با آئینهٔ زانویش نقش اتصال بسته سلسلهٔ دماغ اقتباس نور از گرمی آن زانو داشت و
نقاش آن فطرت بلند برنقوش رموز دقایق می نگاشت چون وارسیدم هر آنچه بود عالم
و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم **نظم** آنکه امکان تا وجوب
واحدیت تا احد ❊ صورت تمثال از آئینهٔ زانوی اوست ❊ رونق این هفت محفل از چراغ
پرتوی ❊ جوش این نه بحر اخضر شحهٔ از جوی اوست ❊ از سواد ملک هستی تا شبستان
عدم ❊ هر کجا مژگان کشائی سایهٔ گیسوی اوست ❊ هرچه آید در خیال وآنچه بالد
در نظر ❊ یک قلم جوش بهارستان رنگ و بوی اوست ❊ خواه مشرق وانمایند خواه مغرب کن
قیاس ❊ هر طرف روست نیاز آورده باشی رو بسوی اوست ❊ کثرتی کز وحدتش خارج شمار
باطل است ❊ چارسوی شش جهت هنگامهٔ یکسوی اوست ❊ موج از دریا و دریا یک اندیشت

بیرون تازنیست ٭ هر دو عالم در کنارش محو حیرت و جوی اوست ٭ ز آستان او سراغ
هر چه خواهی میدهد ٭ گر همه دل در بغل گم کرده در کوی اوست ٭ از من بیدل
چه امکان داشت فهم راز غیب ٭ شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست ٭ چشم وا کردم
اما پاس ادب محوسی حواس و قوائم نگذاشت که هیچ جدائی سر از قرب زانوی مبارکش
نتوانستم برداشت هر چند از حیا در خود فرو رفتم محو همان کنار رحمت میگردیدم و هر قدر از انفعال
آب می شدم در دامن همان محیط ترحم میچکیدم در هر بن چشمی داشتم حیرت نگار سراپرده
سرور و در هر عضو آئینه چیده بودم حیرت کمین زانوی شعور بفرصت شمار سر تأمل
سلسلهٔ رشته بر ساز نحوی بست و نشئهٔ تمیز بسلک بی شعوری مطلق پیوست پس از
ساعتی تا بدادن زمان افاقت سر از عالم دیگر بدر آوردم و جهانی دیگر در پردهٔ مثال
مشاهده کردم مقامی چشم تخیلم آب داده که بال افشانی همت ملکوت در تلاشش وصول سایهٔ
دیوارش جبین بخاک فرسودی آگهی می بالید و سعی فطرت بشری در ادراک غبار آستانش
بجبهه‌سائی عرش افتخار می بالید تجلی فرش ایوانی بساط لطف بر داخت که لطافت
اطلس فلکی در مشاهده صفای آن تار و پود لغزشی می یافت و لمعات پردهٔ
جلالش شعاع آفتاب چیزی از دیدهٔ خفاش نمی شگافت بشری با مهابت در آن ایوان
مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام نگاه غیرت پناهش بسته سروش اسرار
یقین گوشش تا ملهم باین آهنگ گشود و ملهم رو تحقیق آئینهٔ آگاهیم باین صیقل زدود که جناب
ولایت مآب علی مرتضی است متمکن بساط کبریا لنظم آنکه نتوان یافت در ذات
جلال آئینه اش ٭ چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن ٭ آنکه در خلوتسرای
نشاء تنزیه ذات ٭ نور او با نور احمد خفته در یک پیرهن ٭ پرتو رمز سرایم هوش بیتابانه گذاشت
کز ولایت تا نبوت حیرت باید شدن ٭ فرق موج و آب منحواهد مژه وا کردنی ٭ بی نقاب
افتاد تجلیات صورت سر علن ٭ غنچه آغوشش گشوده آئینه گلزار نسبت ٭ او تأمل این تبسم
او شگفتن این چمن ٭ او بطون او ظهور حسن این طوفان ناز ٭ او جلال و این جمال او
خلوت و این انجمن ٭ این دو مضمون کرده گل از درسگاه کاف و نون ٭ فارغ از وهم
دوئی چون لفظ و معنی از سخن ٭ با عبارات تکلف چند پرداز هوس ٭ پاس علی الشان و
در علم و فن آتش فکن ٭ اتقید را از فطرت ناقص کمال آگهی ست ٭ بیدلم جز عاجزی نگشود

راه فکر من ٭ گردون وار خم هزار معبد تسلیم بیک کاسهٔ چینی دریوزه کردم تا سجده‌ای از
دوربان آستان جلال آشیان بجا آوردم اما هیبت حضورش تب به بنیادم بگدازه بهرهٔ اینکه نشسته بود
وگردیده و بنای استقامتم جز گرو از بیم فرو ریختن نگذاشته نه طاقت بازگشتن که اگر برگردم
بیرون آن بارگاه کشش جهت مسدود دیدم نه یارای پیش رفتن که بی دعوت
قبولش دستگاه اقبال مفقود می اندیشیدم رباعی ٭ تا ناله کنم بسازم آهنگ نبود ٭
جز قافیه دم زدیم تنگ نبود ٭ تا پیش روم ادب کمر راهم داشت ٭ تا برگردم آنقدر رنگ نبود ٭
تا نگاه صلای کرم در رحمتی برویم گشود و بزبان فصاحت بیان نوازش آغاز خطابم فرمود
که نزدیک تر آتا بزیارت این جناب مقدس غبار توهم از آئینهٔ تخیل بپردازی و بوسیلهٔ
این تقرب بی اتفاقی دامن جمعیت دوام از دست نگذاری چند به کیفیت آن خطاب
هوشی در من نگذاشت تا بآداب امتیاز عبد و رب توانم پرداخت و کشش آن رحمت
چندان متاملم نتوانداشت که رتبهٔ خاک از سپهر وا توانم شناخت بی اختیار قدم از
سر دوانیدم و خود را بسایهٔ شفقت پیرایه‌اش رسانیدم فضل یکتایی و لایش بدولت
اتحادی موصولم گردانید که پهلوی راستم از مقارنت پهلوی چپش فاصلهٔ دوی
در یافت و معانقهٔ التفات ربوبیتش عضو عضوم از پیکر رفت فرق جدائی ننگافت چون
طفلی که در کنار پدر کششش جوشش مبارکباد امن رساند یا محرومی که از آغوش همرهش حیرت آباد
تسکین نشاند نرمی از آن پهلو احساس کردم که اگر تا قیامت آب گردم از عهدهٔ شکر م
لطفش برآمدن ظهر بهای عرق بایدم شمرد و گرمی از آن مساس معاینه نمودم که بخنده
در چشمهٔ آفتاب غوطه زنم مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد و هرگاه تخیل
آن ملائمت می پردازم سرامو در خوری نیابم که تا افلاک گردن بالیدن نفرازم و هر وقت
تصور آن مکرمت و احسن ذره از اجزای خود نمی بینم که بسینه تالی دستگاه عرش
نتازد رباعی ٭ گر طبع رسا قابل غور کرم ست ٭ تا محرم کار فضل و طور کرم ست ٭ پشت
خاکم چمن دماغ ست امروز ٭ از سینه مپرس دور کرم ست ٭ در حالتی که سراپای
خود را محو آن اخلاق مشاهده کردم و برشحات اوهام دوئی در غیرت برآورده‌م زبان سوال
جرأت آهنگ عرض مدعا گردید و لب حیرت نوا آئینهٔ اظهار مطلب بصیقل رسانید که اشب
رسول خدا را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دیده ام و فرق نیاز بزانوی ربوبیت

پناهش بالیده لیکن اندیشهٔ تعبیرش آتش در بنای تصورم می‌انداز و عبرت این رویای
به برق هزار رنگ نه اهتمام میگداز د یعنی انوار آفتاب ازل بدین ویرانه تافت و سایهٔ تیره روز من
هیچدان زمین گیر نگون فطرتی ماند و آن اگر بیهای آغوش رحمت بیچی طینتم پهلوی
افسردگی برنگرداند باین صورتم گریستن وارد و باین محرومی دیدنم بدیده نم می‌آرد زمزمهٔ
قانون اسرار تهیهٔ سرو جاویدم نمود و فرمود تعبیر خواب اینست که حقیقت محمدیه وقت
سایه افگن احوال تست با آنکه غفلت چشمت نه گشاید و باطن نبوت هیچگاه دامن تربیت
از سر برنمیگیرد هرچند آداب ظاهر از تو بجا نمی‌آید بمجرد استماع اهتزاز پیکرم خروشش
قیامت انگیخت و شیرازهٔ حواس قوائم تحریکت مژگان سلسلهٔ ربط گسیخت سواد آگاهی
که موقوف زمان خواب بود ورق بروشنی برگرداند و معنی تعبیر یک درس سعادت یک عالم
بیداری داشت مضمر نسخهٔ خیال نماند **نظم** نمیدانم چه خواندم زین دبستان خیال انشا
که تا مژگان گشودم شستم آن اوراق و اجزا را * چه عالم بود یارب کز سواد وسعت آبادش *
بچشم ذره دیدم سرمه کش اجزای صحرا را * قلم کاینجا دقیق افتاد تعب گنج تحقیقش * خط بیضا
شبنم نوشت امواج دریا را * همین عالم مهیا داشت از سامان استغنا * تماشایی که بر در می‌نشاند
چشم بینا را * تحیر یکه شد صیقل گر آئینه را زهم * نکردم فرق از هم جوهر پنهان و پیدا را *
کسی میگوید لطافت رنگ صورت برنمیدارد * بیا کاینجا عیان بینی پریزادان معنا را *
اگر مژگان بهم بندی نگردی زین فضا غافل * بکشا چشم در آغوش دارد تنگی جا را *
غرور سعی بیداری ز غفلت بر نمی‌آید * نگرد و خواب اگر آئینه دار آگهی ما را * شکست بال طاقت
بال پرواز دیگر دارد * صفیری میزند عجز از طنین پشه عنقا را * نبودم قابل آن جلوه اما
فضل یکتایی * باین رنگ آب داد آئینه اوهام فرسا را * مگر بی غافلست از شوخی
گلزار یکرنگی * نگردد خواب بیند بیدل ما این تماشا را * **خاتمه** آئینه پرداز انجمن حیرت
گداز جوهر تأملیست که با پرداخت شیشه خانهٔ راز این قدر بسامان چه تمثال هیچ چشم و شمع افروز
هنگامهٔ خموشی شکست ساز تخیلی که ما سرمه نوایان پردهٔ اسرار بقوت کدام مضراب
سحر و شبنم پیچ و تاب رشتهٔ نفسی که با صد تنگ و تاز سعی تسلسل ترتیب یک
گره تأمل عاری ست جز تماشش کارگاه هوای باقم و با اضطراب تهیهٔ زبانی که بهار رنگ
تردد جانکنی از عهدهٔ گشاد لب برآمدن ندارد غیر از نقب دفینهٔ اوهام چه ملتفت از

هرچه رقم کرده‌ام عرق شرم خجلتی سرمایه مداد اوست و از معنا صدا آنچه بقلم آورده‌ام
کدورت انفعال بمقصدی آئینه وار سواد او غریب‌ترین ساختی که فرسود بیننده تشویش ساغر
آگهی بجنون میزند و مطالعهٔ تحقیقش نسخه در آب می افگند فطرت نارسای بیخود را مؤلف این
اجزا تصور نمودن سست و معمای این طاقت بنام عجز انتظام گشودن اینجا صورت
آئینهٔ تحقیق جوهر ناشناسائی ست و تمثال معنی یقین آثار معدومی فنا پیدای
قلم گفتگو ها دارم اما محو تقریر خودم ٭ با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم ٭ از صریر خامه
افسونی بگوشم خوانده اند ٭ چون قلم سر بر خط آواز زنجیر خودم ٭ آئینه‌ام محو عالم پیدائی
وضوح ٭ تا نفس دارم نفس پرداز تفسیر خودم ٭ چون سحر پرداز شوخی‌ها شکسته داده اند ٭
رنگ تا بر میزنم نقاش تصویر خودم ٭ نفی خویشم عرض اثبات ست گردابیم ٭ چون
نفس گرد رمید نهای نخچیر خودم ٭ در عدم آسوده هستی میزنم بال هوس ٭ آسمان پیما
آهنگ زمین گیر خودم ٭ تا قیامت شغل او هم ندارد انقطاع ٭ خواب پای گیرم هم
تعبیر خودم ٭ اگر شعور صفحهٔ هوش پرداز نقوش این تحریرها حسی احساس جلوه صفحه که نشان
جریده‌های معقول ممکن نیست بیرون جادهٔ تقریرش قدم گذارد و اگر آگاهی معلم ادراک
باشد بیان این تقریرها صورت وقوعی می‌نماید که بر صفحهٔ نسخ نفوس از خط تحریرات امکان بعرصه
آوردن ندارد ارشاد کلمات هدایت آیاتش از دبستان اسرار نبوت فهمیدن است
و تعلیم واردات قدرت علائمش از درسگاه رموز ولایت اندیشیدن سبب الان
بانجمن حضور حق گاهی صحبتی ست که دخل اندیشه‌ها بی طاقت شبستان جلالش چراغ خلوت
عدم هستی افروز بیخودان را بعرصهٔ شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات مقید فضا
کبریایش غیر از غبار بیخاک وندیدن نمی اندوزد از نواها آنچه شنیده‌ام عبارت
آهنگی سازی نی زیر و بم بود و از نقوش هرچه دیدم عجائب نگار فطرت بی لوح و قلم
اگر جرأت این بیزبان جادهٔ تقریری پیمود سر رشتهٔ نفس تا صدائی کشید و سلسلهٔ سخن
تا حرکت لب نرسید و اگر طاقت این بیدست و پا بسعی تحریری پرداخت خط را از نقطه
سر بر آوردن موی جوهر از خمیر بیضهٔ فولاد کشیدن داشت و نقطه را بیرون شق خامه
قدم گذاشتن خون از رگ خارا بدر چکانیدن محیط یکتائی را در طوفان کیفیت نابیتابی جوش
و ساز بی سازی را در پردهٔ استغنای بی اختیاری خروشی جیب قطره نمیتوان شگافت کرده

ملاحظه این جوشش آئینه جنون نپردازد و طنین پشه نمیتوان یافت که از سحر طرازی این
خروش طرح قیامتی نیندازد ❊ قطعه ❊ یک گام درین مرحله ام قطع نگردید ❊ کز یاد
نگاهش بفرسنگی نرسیدم ❊ چندانکه ز خود میروم آن جلوه به پیش ست ❊ رنگی بشکستم
که برنگی نرسیدم ❊ تضییع اوقات حضور در پرده صریر قلم بی شعور تغافلی نیست خامه را تا کجا
بتحریر باید فرسود و نقد سرمایه حال در صورت آرایش قیل و قال بر باد دست چون سخن
تا چند بادیه پیمای تقریر باید بود عنان نفس از تگ و تاز بیان کشیدن وقار رتبه
تقریرست و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفای جوهر تحریر ❊ نظم بیدل
از خجلت نوایان بساط عبرتم ❊ با دو عالم ما و من پر میزنم در سرمه زار ❊ رشته ساز
بقانون تحیر بسته ام ❊ در خموشی ناگزیرم در فغان بی اختیار ❊ گر خمش گرم نفس بر هم زند
بنیاد من ❊ ور بحرف آیم دهد لبهای خاموشم فشار ❊ چون قلم در وادی عبرت رهی طی میکنم
سرنگونی بار گردن سجده پیشانی سوار ❊ هر قدر از جبهه طاقت عرق گل میکند ❊ فطرت
ناقص بوهم نقطه میگردد دوچار ❊ خامه را سعی نگون شد منده تحریر کرد ❊ سجده اینجا
می کشد خطی بیاد آشکار ❊ آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بوهم ❊ گاه نورم بود جولانگاه
شوخی گاه نار ❊ عالمی گل کردم اما در نظرگاه یقین ❊ داغ موهومی نرفت از طینت بی رنگ و
بار ❊ گر عدم گویم عدم مستغنی ست از ما و من ❊ ور بهستی دم زنم کو ساز و برگ اعتبار ❊
نا قبول هستی و اکراه وجود و عدم ❊ این حساب مشکل را کجا گیرم شمار ❊ همچنین چون من
اسیر وهم این هستی مباد ❊ تا نفس پر میزند از خجلت افتاده ست کار ❊ بی پر و بالی جنون
پرواز عنقا همتی ست ❊ ای کریم این هیچ را معذور دار ❊ تاریخ بحمدالله ختم چار عنصر
فرح بخش آمد و شمع تقشار فت ❊ بسیر قانون اسرار ❊ رسانه جهل سامان نوا رفت ❊
... رسته بند رنگ برویش ❊ که اندیشان انداخ مارفت ❊ دمی کاندیشه تحقیق پرواز
بفکر سال این تحریر بارفت ❊ دو تاریخ از سحاب آورده بیرون ❊ که دخل شبهه چون گشت و
خطا رفت ❊ نخست افسوس از آب ریخت ❊ که از افسرده هر عنصر فنا رفت ❊
دوم در اجتماع چار عنصر ❊ شکست بود چون رنگ از صفا رفت ❊

خاتمة الطبع ریختهٔ خامهٔ سخن‌نگار عدیم المثال سخنور نازک خیال رشک کلیم و خاقانی مولوی انوار حسین تسلیم سهسوانی

طایر خیال در اوج حمد یزدان دانش‌آموز پر ریخته و غواص اندیشه در بحر نعت شفیع امم نفس گسیخته فهم بکم بود که سر بگریبان عقل نارسا و انگشت بدندان قلم خط عجز میکشد بر صفحهٔ نامه دوات لب می‌دوزد از ریشهٔ خامهٔ خرخشه کا عندشور بال افشانی بسمل بسر زلف حرف بر زدن آثار پریشانی دل گویائی نفس در سینه دزدیدن ست تک و پو با دامن کشیدن‌ها تا طایر موهوم در هوای آتش بار نکشاید وکتان از ماهتاب در معرکه گیرد چه باید اما بعد زبان‌دان انجمن عجب و عجم محمد انوار حسین سهسوانی متخلص به تسلیم مهر از درج دهن می بردارد و بحکم شوق بی پرده ختام لفظی چند می‌نگارد که درین ماه دسمبر ۱۸۷۵ع مطابق شهر ذی قعده سنه ۱۲۹۲ هجری کلیات شیفته سمات ذخیرهٔ معنی و گنجینهٔ خیالات که در تعریف نثرش هرچه تو انم گفتن بجاست و در توصیف نظم گوهرش هوا سفتن روا از تصنیف شاعر جادو زبان نادره سخن بیان لوح طلسم کارخانهٔ آب و گل میرزا عبد القادر بیدل بمقام کانپور در مطبع فیض منبع و بیرز خورشید ضمیر بیس دانش عطارد نظر نشان اقبال و دولت فروغ ناصیه بهروزی و صولت گران متاع افتخار تجار نامدار منشی نول کشور مالک مطبع اوده اخبار باهتمام بلیغ و تصحیح نمایان کار پردازان دانش پناه خرد پژوهان سخندان دستگاه غازهٔ طبع بر رو مالیده بمنصهٔ ظهور آمد خریدارانش گردیده.

قطعهٔ تاریخ مؤلفهٔ مورخ بیمثال منشی مدن موهن لال خیرآبادی

حبذا مجموعهٔ دلچسب عالم طبع شد	هر که دیدش یک نظر تحسین آن صد بار گفت
بهر تاریخ صحیح وقت طبع این کتاب	نظم و نثر بیدل زیبا بیان سرشار گفت

۱۸۷۵

یا مرتضی علی ولی اللہ